



رزاگینه

کیمیا و تانیا کاربران نودهشتیا



ژانر: فانتزی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: جاتان باتو

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 335

www.98ia3.ir

1401/5/17

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

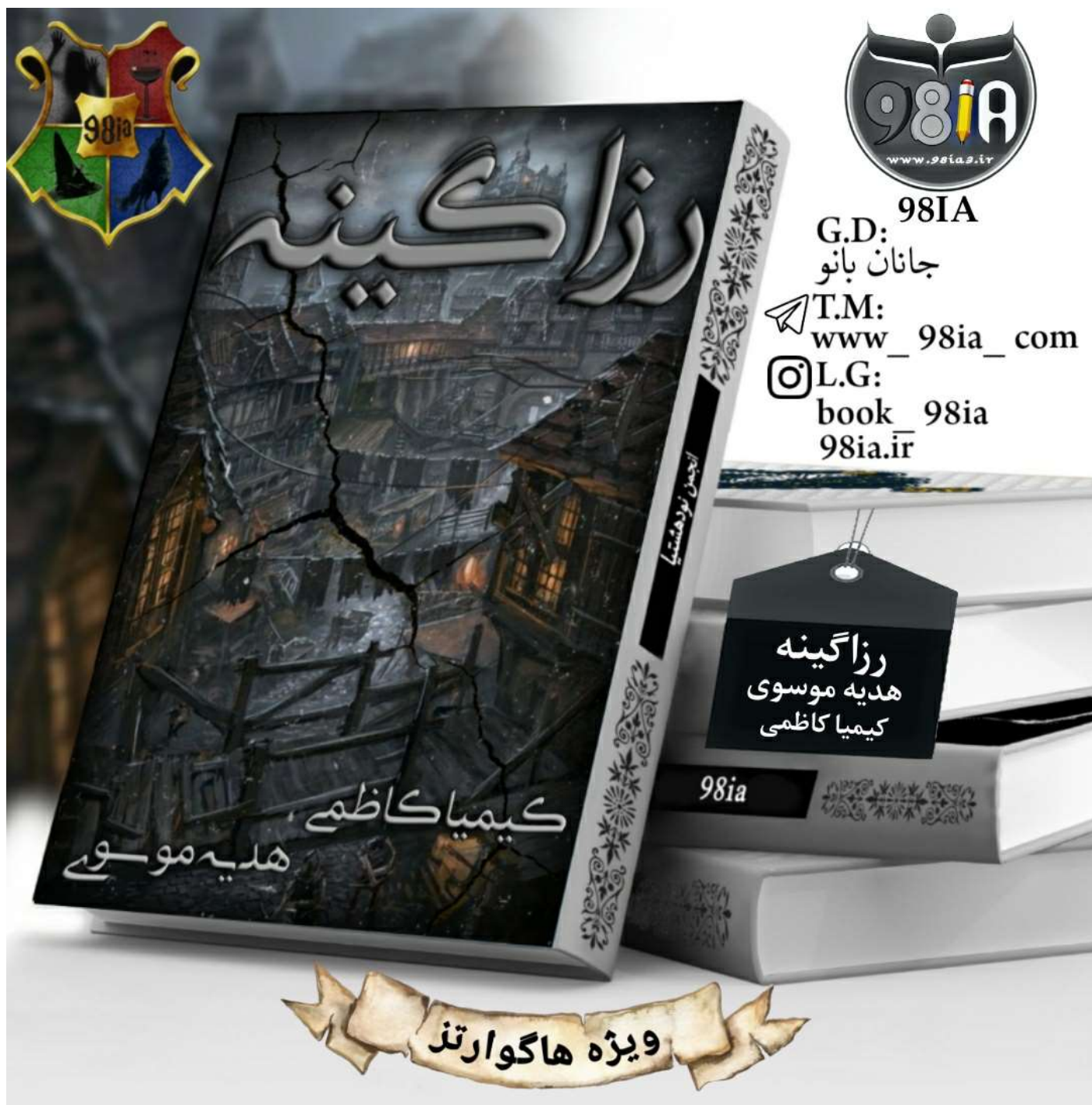


98IA

G.D:
جانان بانو

T.M:
www_98ia_com

L.G:
book_98ia
98ia.ir



ویژه هاگوارتز

خلاصه:

رزالیتا گراهام، دخترکی جوان و زیبا که علایقی متفاوت با بقیه دختران اطرافش دارد. او شبانه روز به دنبال راهی برای سفر به دنیای ماوراء است تا بتواند به دیگران ثابت کند باورهای پوچی ندارد؛ اما دنیایی که او می‌خواهد به آن سفر کند، دنیایی معمولی نیست. دنیایی که مقصد اوست، دنیایی ماورایی و مملوء از جانورانی جنگجو، حيله‌گر، خون‌خوار و خبیث است؛ لیکن آیا او واقعاً آماده‌ی این سفر هست؟! آماده‌ی سفری که هیچ راه برگشتی ندارد. آیا می‌تواند از پس خطرات بر بیاید؟! لیکن او فقط یک آدمیزاد است! شاید هم...

مقدمه:

شاید او تنها کسی بود که به وجودشان باور داشت. قرار نبود هیچکس از رازش خبردار شود؛ ولی وقتی صدای زوزه‌ی گرگ‌ها شنیده شد، از خود بی‌خود می‌شد. ترس همراه با هیجان وجودش را فرا می‌گرفت. کاش او هم یکی از آنها بود. مگر راهی بود که جزوی از آنان شود؟ او تمام خطرهای سفر را به جان خریده بود، پس باید تبدیل می‌شد. طلسم! طلسم‌ها راه نجات را برایش هموار می‌کردند؛ اما...

مقاله‌ای با موضوع جنگل سیاه را بستم و با خستگی خود را روی تختم ساختم. با خستگی به بدنم کش و قوسی وارد کردم و به پهلو دراز کشیدم. آرام انگشتانم را روی جای نیش آن مار کوچک

گذاشتم تا شاید تسکینی برای سوزش بی حد و اندازه‌اش باشد.
لحظه‌ای چهره‌ام مچاله شد و با فریادی خفه لب زدم:

- فقط اگر اون مار احمق هی این ور اون ور نمی‌رفت الان این وضعیت نبود!

اعصابم حسابی به هم ریخته بود. پس از یک روز مملوء از کتاب و مقاله‌خوانی، هیچ چیز دستگیرم نشده بود و این مرا آزرده‌خاطر می‌کرد. خسته به ساعت دیواری اتاق که عقربه‌هایش ساعت نه و چهل و پنج دقیقه را نشان می‌دادند چشم دوختم.

همانند همیشه، نگاهم را به تم اتاقم که بهترین مکان در خانه بود دوختم. تمامی وسایل سفید رنگ بودند و با گلدان‌ها و گیاه‌های مختلف تزئین شده بودند. حتی روی سقف هم گیاه مورد علاقه‌ام پتوس، به زیبایی آویزان شده بود و این به اتاق تم خاصی می‌داد. گوشه سمت راست اتاقم، محل کارم را به خود اختصاص داده بود. یک میز آل مانند که همانند بازار سیاه، هر چه که می‌گفتی در آن پیدا می‌شد. البته، از نظر دیگران تصاویر و پلورایده‌های جنگل سیاه، خط جادوگری و گرگینه‌ها عجیب و وحشت‌آور بودند! ولیکن کیست که به سخن دیگران بیاندیشد؟!

چشمانم از من درخواست استراحت و خوابی شیرین داشتند؛ لیکن گویا فردی در محکم و بی‌پروا به دیوارهاستخوانی مغزم ضربه وارد می‌کرد! پس نمی‌توانستم درخواستشان را قبول کنم. به آرامی از جای برخاستم و بدون آن‌که سر و صدایی تولید کنم، به سمت کمد کنار میز تحریرم رفتم و وسایل مورد نیازم را جمع و تی‌شرت و

شلوار گشاد کرم رنگم را با پالتو و شلوار مشکی رنگم تعویض کردم. جلوی آینه‌ی قدی اتاقم رفتم و یکبار استایلم را از زیر نظر گذراندم و کلاه بافت مورد علاقه‌ام که هدیه‌ای از طرف مادر بزرگم بود را پوشش گیسوان پانزده سانتی کردم. با ساک طوسی رنگم از اتاقم بیرون زدم. نگاهم را به تم بی روح و سالن پذیرایی و آشپزخانه دوختم. پوزخندی از یک دندگی خانوادهم زدم و محتاطانه به سمت اتاق کناری که اتاق پدر و مادرم بود رفتم. از فاصله‌ی میان درب و چهارچوب اتاق را نگاه کردم و از خواب بودن آنها مطمئن شدم. سپس از خانه بیرون زدم.

درحالی‌که روی زمین سفیدپوش قدم برمی‌داشتم، نگاهی به نمای خانه انداختم. خانه‌ی ما باغ زیبا و بالکن آرامش‌بخش و فضای دلنشینی نداشت. پس طبیعی بود هر لحظه به فکر فرار باشم! برخلاف چیزی که دیگران از خانواده‌ی من می‌دیدند، زندگی جالبی نداشتیم. البته، من زندگی جالبی نداشتم! به دلیل تفاوت علایق و نظراتم با اطرافیانم، همیشه طرد می‌شدم. طرد شدن برای من، یک برگ برنده است! زیرا درحالی‌که دیگران باید همیشه به فکر نظرات دیگر و باشند، من تنها هستم و به فکر نظر و افکار دیگران راجع به خودم نیستم. هر چند که مردم همیشه حرف می‌زنند؛ اما من عادت کرده‌ام.

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به بوت‌های سیاه رنگم که تضاد دلنشینی با رنگ برف‌ها داشتند دوختم. پیاده‌روی در ونکوور، آن هم این ساعت! اینکار واقعا دلنشین و آرامش‌بخش‌ترین کار دنیاست. همانند ماهی‌گیری در یک ظهر تابستانی، درحالی‌که آرام به تنه درختی تکیه زده‌ای! تازه روزهای ابتدایی زمستان ونکوور

بود؛ اما هوا به قدری سرد بود که کمتر کسی در این ساعت در حال پیاده‌روی دیده می‌شد. به غیر از من که دیگر این خیابان‌ها من را می‌شناختند و اگر روزی پیاده‌روی نمی‌کردم، نگرانم می‌شدن!

شکلاتی نگاهم را به درختان کاجی که در پارک کنارم قرار داشتند دادم. ریه‌هایم مملوء از هوای سرد بودند و این به من احساس سرزندگی می‌داد.

پس از یک دور گردش عقربه‌ی برگ، کم-کم به پارک کپی اسکات نزدیک شدم. پارکی پر از درختان کاج بلند قد و طبیعی زیبا و دل‌انگیز! همیشه وقتی از کنار این پارک می‌گذشتم، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها به من خوشامد می‌گفت. همان‌طور که به صدای زوزه‌ی گرگ‌ها گوش سپرده بودم آرام قدم برمی‌داشتم و از هوای تازه و مطبوع شبانگاه استفاده می‌کردم؛ ماه کامل در زیر ابرهای باران‌زا پنهان شده بود و خود را از دید عموم دور قرار داده بود.

این‌که ماه را نمی‌توانستم ببینم، از لذتی که از منظره می‌بردم کاسته بود. علاقه‌ی شدید من به ماه کامل وصف نشدنی بود. به دلیل همین علاقه‌ی من به زوزه‌ی گرگ‌ها، هوای سرد و ماه کامل، همه به من رزاگینه می‌گویند. ترکیبی از رزالتا و گرگینه! به نظرم، لقب جالبی است.

به سمت نیمکت چوبی کنار پارک قدم برداشتم و رویش نشستم. ساکم را باز کردم و فلاسک کوچک و سیاه رنگم را بیرون کشیدم. کمی از قهوه‌ی درونش را نوشیدم و به درختان کاج خیره شدم.

هر دفعه که نگاهم به چند دوست که بی پروا می‌خندیدند و تلو- تلو خوران با قدم‌های سستشان خود را جلو می‌کشیدند و یا معشوق‌هایی که عاشقانه قدم بر می‌داشتند و شبانه روز به یکدیگر عشق می‌ورزیدند می‌افتاد؛ فقط تنهایی خود را به یاد می‌آوردم. من درون گرا یا منزوی نبودم، بلکه میان‌گرا بودم و هیچوقت از دیگران فرار نمی‌کردم. لیکن، دیگران این کار را می‌کردند! آنها اهمیتی به اخلاق و رفتار من نمی‌دادند و تنها مرا به خاطر علایقم دیوانه و بیمار می‌دانستند. شاید، اگر می‌توانم افرادی را شبیه به خودم پیدا کنم، دیگر طرد نمی‌شدم و طعم عشق و محبت را می‌چشیدم. به آرامی دفتری با جلد کرم رنگ را از ساکم بیرون آوردم و با روان‌نویس مونت بلانکم تمام افکارم را روی کاغذهای دفتر نوشتم. این کار احساس بهتری به من می‌داد. افکارم را روی کاغذ می‌نوشتم و ذهنم را سبک می‌کردم.

پس از گذشت دو ساعت و ربع، بالآخره تصمیم گرفتم به خانه بازگردم. ساعت یک بامداد بود و دیگر از پیاده‌روی و روی نیمکت نشستن، خسته شده بودم. گویی فرد داخل مغزم به خواب رفته بود و خواب نمی‌گذاشت حتی جلوی پاهایم را ببینم. گویا حتی قهوه خوردن هم فایده‌ای نداشت. کلاهم را از سر برداشتم تا نسیم سرد مانع خوابیدنم شود.

بالآخره به خانه رسیدم. کمی نگاهم غمگین شد و با بی‌میلی به سمت درب خانه قدم برداشتم. کلید طلایی رنگم را از جیب پالتویم بیرون کشیدم و با یک حرکت درب خانه را گشودم.

بوت‌هایم را در جاکفشی گذاشتم و با قدم‌هایی سست، به سمت اتاقم

به آرامی پلک‌هایم را از هم فاصله دادم و به سقف که ریسمان‌های گیاه پتوس از آن آویخته شده بودند خیره شدم. چندی بعد، درحالی‌که هیچ میلی به ترک تشک نرم سپید رنگم و پس زدن آغوش همیشه گشوده آن نداشتم، برخاستم و به سمت دستشویی اتاق رفتم. صورتم را با آب سرد شستم و سپس لباس‌هایم را که از دیشب به تن داشتم با تیشرت و شلوار کرم رنگم، تعویض کردم.

درب اتاقم را گشودم و وارد سالن پذیرایی شدم. عقربه‌های ساعت دیواری، هفت و نیم صبح را نشان می‌دادند. از آنجایی که عادت به صبحانه نداشتم، باز هم به اتاقم بازگشتم و وسایل دانشگاهم را در کیفم ریختم. شلوار شکلاتی رنگ را با یک بلوز بافت یقه اسکی و کرم رنگ ست کردم و شال بافت شکلاتی رنگم را هم دور گردنم انداختم و کلاه کرم رنگم هم روی سرم گذاشتم. همیشه، به این مدل استایل‌های تناژ شکلاتی رنگ و تقریباً کلاسیک شناخته می‌شدم. کیف دانشگاهم را دستم گرفتم و بدان آن‌که کسی متوجه شود، از خانه بیرون زدم.

سال آخر دانشگاهم بود و از این بابت بسیار خوشنود بودم. چرا که بالأخره توهین و تحقیرهای همکلاسی‌هایم به پایان می‌رسیدند و می‌توانستم با خیالی آسوده به زندگی خود ادامه دهم. تفاوت آن‌چنانی با دیگران نداشتم؛ اما گویی در آن دانشگاه که مملو از ذهن‌های بیمار بود، اگر کسی رابطه‌ای نداشت یا هوش و درس خوبی داشت،

یک بازنده به تمام معنا بود! ولیکن اگر بازنده بودن این است، پس دوست دارم همیشه بازنده باشم. من همیشه مورد آزار و اذیت بچه‌های دانشگاه قرار می‌گرفتم. البته که این توهین‌ها و تحقیرها دیگر برایم مهم نبود.

وارد دانشگاه که شدم، نگاه چندین نفر که در حیاط حضور داشتند به سمت کشیده شد؛ لیکن هیچوقت به آن‌ها اهمیت نمی‌دادم. اینبار، فیونا جلو آمد و درحالی که با گیسوان بلوندش بازی می‌کرد، با تمسخر لب زد:

- چه‌طوری شغل قرمزی؟ ببینم شیطان هنوز برات شغل رو نیورده؟

و سپس بلند قهقهه زد و همراهانش هم به تقلید از او خندیدند. هرچند، حتی آن‌ها هم نمی‌دانستند به چه چیزی می‌خندند. اینبار بلعکس همیشه، برای اینکه نشان دهم درون‌گرا و ساکت نیستم، ایستادم و بلند گفتم:

- اوه نمی‌دونستم انقدر نگرانی! متأسفانه خیاطشون مریضه و شغل چند هفته دیگه به دستم می‌رسه. شرک چه‌طوره؟ هنوزم غروب‌ها به غول تبدیل میشی یا طلسمت شکسته شد؟

همه از آنکه بالاخره پاسخ تمام تمسخرهایش را داده بودم متعجب بودند؛ ولیکن یک نفر با صدای بلند خندید و دیگران هم به خنده افتادند. نخواستم آنجا بمانم تا بتواند دوباره حرفی بزند، پس درحالی

که زیر چشمی رخسار سرخ و دستان مشت شده‌اش را می‌دیدم، از آنجا فاصله گرفتم.

پس از اتمام کلاس‌هایم، به سمت کتابخانه‌ی همیشگی رفتم. دکور چوبی و قدیمی کتابخانه بسیار مرا سرخوش می‌کرد. بوی کتاب‌های قدیمی و نو، بوی گل و گیاه‌های آقای ادوارد، همه و همه مکانی آرامش‌بخش را برای عموم ایجاد کرده بود.

به محض آن‌که آقای ادوارد من را دید، دستی به موهای سفید کم پشتش کشید و با لبخند همیشگی‌اش گفت:

- سلام رزالیتا! چه‌طوری دخترم؟ خیلی کم پیدا شدی. نکنه دیگه به کتاب خوندن علاقه نداری؟!

لبخندی کوتاه روی لب‌هایم نقش بست و بعد درحالی‌که بند کیفم را مرتب می‌کردم، لب زدم:

- سلام آقای ادوارد. بله، به‌خاطر درس از فضای کتابخونه دور شده بودم. اما من رو که می‌شناسید!

آقای ادوارد عینک ته استکانی‌اش را روی بینی گوشتی‌اش جابه‌جا کرد و با لبخند گفت:

- درسته رزالیتا، من خوب می‌شناسمت. به طوری که می‌دونم
الآن چه کتاب‌هایی باید بهت بدم! بیا این‌جا دخترم، یک کتاب
تازه برام اومده.

کمی جلو رفتم و او با لحن آرامی گفت:

- خیلی‌ها میگن این کتاب قسمت کوچیکی از جادوی سیاه رو
داره. فکر می‌کنم به دردت می‌خوره!

سپس کتاب را از قفسه بیرون کشید و به سمت من گرفت. با شور و
اشتیاق کتاب را از دستش گرفتم و در کیفم گذاشتم. چندین کتاب
دیگر هم برداشتم تا شاید اطلاعات بیشتری به دست آورم. پس از
کمی بحث درباره‌ی کتاب‌هایی که دفعه‌ی پیش خوانده بودم، با آقای
ادوارد خداحافظی کردم و از کتابخانه بیرون زدم.

با قدم‌های آهسته خیابان‌های ونکوور را طی می‌کردم. گویی اصلاً
دوست نداشتم به خانه برسم؛ اما به‌خاطر خواندن این کتاب‌ها هم که
شده، به سرعت قدم‌هایم افزودم و خودم را سریع‌تر به خانه رساندم.

به خانه که رسیدم، بدون آن‌که به اعضای خانه سلام کنم، به اتاقم
رفتم و درب را بستم. کتاب‌ها را روی میز گذاشتم و با دقت شروع
به خواندنشان کردم.

پس از گذشت چهار ساعت، آخرین کتاب را روی میز گذاشتم.

خسته و بی‌حوصله شده بودم. در این کتاب‌ها هم چیزی دستگیرم نشده بود. البته هنوز کتاب اصلی را نخوانده بودم. باید روی آن دقت بیشتری به خرج می‌دادم. خسته خودم را روی تخت رها ساختم و لحظه‌ی سفر کردنم را هزاران بار تصور کردم.

پس از گذشت نیم‌ساعت، صداهایی از سالن پذیرایی خانه به گوشم رسید. ابتدا توجه‌ای نکردم و باز هم نگاهم را به تلفن همراه دادم؛ اما با شنیدن نام خودم، کمی کنجکاو شدم. بدون آن‌که از جای برخیزم، تار موهای کوتاهم را به پشت گوشم هدایت کردم و به صداها گوش سپردم.

- لیام نمی‌تونی این‌قدر با دخترت بد رفتار باشی! اون دختر زیبا و باهوشیه.

با شنیدن صدای آرام مادرم که مثل همیشه با پدرم سر من بحث می‌کرد، کنجکاوتر شدم. به آرامی از روی تختم برخاستم و به سمت درب سفید رنگ اتاقم رفتم. گوش سمت راستم را به در نزدیک کردم و با نگاهی کنجکاو و ابروهایی بالا پریده به بحث آن دو گوش سپردم.

- رز تو متوجه نیستی، هر چه قدر من روی آینده رزالیتا حساسم تو بی‌خیالی. اون با خوندن این کتاب‌های مزخرف از زندگی واقعی دور میشه. شاید من حساس و بد رفتار نیستم، تو بی‌خیالی!

حلقه زدن اشک در چشم‌های مادرم را به خوبی می‌توانستم تصور کنم. او زنی مهربان و زودرنج است و این حرف پدرم، قطعاً او را اذیت می‌کرد.

شاید هم پدرم درست می‌گفت، خواندن کتاب‌های خیالی و هر لحظه اندیشیدن به گرگینه‌ها و دنیا‌های موازی، من را از زندگی واقعی دور کرده بود؛ لیکن زندگی واقعی که پدرم از آن حرف می‌زد آن‌چنان هم جالب نبود. مقایسه شدن، تهدید، تحقیر، قضاوت، شکنجه، بی‌اعتمادی، طمع، بی‌قانونی و هزاران مشکل دیگر از جمله امکانات زندگی واقعی هستند!

کم-کم بحثشان پایان یافت و هر که به اتاق خواب خود رفت. این بار، نمی‌خواستم به یک پیاده‌روی ساده برم. می‌خواستم برای چند روز از این خانه فاصله بگیرم تا بتوانم به درستی تصمیم بگیرم. فضای کدایی خانه اجازه‌ی درست فکر کردن و منطقی بودن را از من می‌گرفت. همچنین دیگر حوصله‌ی تحمل کردن نگاه سنگین دوست و آشنایان را نداشتم.

بلوز بافت کرم رنگم و شلوار دمپای گشاد و قهوه‌ای رنگم را تن زدم. ساک مشکی بزرگی برداشتم و کتاب‌ها، دفتر یادداشت‌ها، دو تا ماگ و فلاسک، قهوه، انواع خودکار و روان‌نویس و چند کلاه بافت را درونش قرار دادم و بی‌سر و صدا از خانه بیرون زدم.

این بار، دوست داشتم به محلی کوهستانی‌تر بروم. در جایی که بتوانم ساعات بیشتری به تماشای گرگ‌ها بنشینم. همیشه در آن مناطق،

گرگ‌های زیادی می‌بینم که با چشمان زیبایشان، به من زل می‌زنند و ساعت‌ها من و آنها به یکدیگر نگاه می‌کنیم.

پس از یک ساعت پیاده‌روی لذت‌بخش، به منطقه‌ی مورد نظر رسیدم. لبخندی زدم و نگاهم را به منظره‌ی مورد علاقه‌ام دوختم. دانه‌های برف، با هم برای رسیدن به زمین مسابقه می‌دادند. زمین کاملاً پوشیده از دانه‌های سفید و پاک برف بود. زیر چندین درخت کاج که رویش را برف پوشانده بود، سنگ‌های بزرگی برای نشستن بود. به آرامی روی برف‌ها قدم می‌زدم تا بافت تمیز و صاف زمین خراب نشود. روی سنگ بزرگی که زیر یک درخت کاج بود، نشستم و کتاب‌هایم را از کیفم بیرون کشیدم. در این هوای سرد و این منظره‌ی آرامش‌بخش، کتاب خواندن بیش از همیشه لذت‌بخش بود!

چند دقیقه که گذشت، صدای نزدیک شدن یک جانور را احساس کردم. با کمی دقت متوجه شدم که آن یک گرگ است. به آرامی با لبخند برگشتم و به چشمان زرد و زیبای گرگ چشم دوختم. گرگ‌ها هیچوقت به من آسیبی نمی‌رساندند و این برایم جالب و هیجان‌انگیز بود. آرام و درحالی‌که روی زمین نشسته بودم خودم را جلو کشیدم. به آرامی و با نگاهی پر از محبت، دستم را از روی برف‌ها برداشتم و با آرامش و صبر، موهای گرگ را نوازش کردم.

چندی بعد، با شنیدن صدای فریاد مردی که نزدیک می‌شد، در جای خود خشک شدم.

نگاهم به سمت صدای کشیده شد. مردی با موهای جوگندمی و آتش

دانی در دست به سمت من می‌دوید. با ترس از جای خود برخاستم. گرگ برای محافظت از من بلند شد و جلویم ایستاد.

مرد به سرعت خود را من رساند. از شدت دوندگی نفس- نفس می‌زد. آتش‌دان را به سمت گرگ گرفت که گرگ ترسید و به سرعت فضا را ترک کرد.

با چشمانی عسلی سرشار از نگرانی سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

به‌خاطر کمبود اکسیژن حاصل از دویدن صدایش به سختی شنیده می‌شد. کمکش کردم روی تخته سنگی که در کنارم قرار داشت بشیند. از فلاسک طوسی رنگم کمی آب در ماگ آبی رنگم ریختم و ماگ را به دستش دادم.

صدای سرفه‌های خشکش در کوهستان اکو می‌شد. هنوز هم نفس- نفس می‌زد. معلوم نبود چرا به ناگه این‌طور با سرعت خود را به من رسانده و گرگ عزیزم را فراری داده است!

بعد از کمی نوشیدن آب زمزمه کرد:

- حتماً ترسیدی وقتی اون گرگ بهت حمله کرد! البته خب منم بودم می‌ترسیدم!

بی تفاوت شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه، اون‌ها هیچ آسیبی به من نمی‌زنن.

سکوت کردم و نگاهم را به پایین کوهستان انداختم. آن‌جا که در
لابه‌لای درختان چشمانی زرد من را می‌نگریست. از این‌جا به
خوبی می‌توانستم نگاه ترسیده‌ی گرگ را ببینم. تنها صدای
نفس‌هایمان و زوزه‌ی گرگ‌ها بود که میان سکوتمان فاصله
می‌انداخت.

دوباره صدایش بلند شد و درحالی که ماگ در دستش خیره شده بود
گفت:

- خیلی شجاعت داری دخترم. چه‌جوری این‌جا تنها توی این
جنگل این موقع شب نشستی!

نگاهی به استایل و کیفم انداخت و با حالتی پدرا نه ادامه داد:

- به‌خاطر تفاوت با بقیه، رفیق گرگ بیابون و همنشین جنگل
شدی؟

با حرفش لبخندی تلخ مهمان لب‌هایم شد. آن‌قدر تفاوتم با دیگران
احساس می‌شد؟ فقط به‌خاطر علاقه به دنیای ماوراء؟ البته هر کس با

دیدن آن همه کتاب تخیلی و ماورایی در کیفم همین فکرها را می‌کرد. خواستم حرفی بزنم؛ لیکن سکوت کردم تا ادامه بدهد.

نگاهی به چشمان قهوه‌ای رنگم انداخت و پلک‌هایش را بر هم زد.
ادامه داد:

- همین تفاوت‌هاست که تو رو از اونا دور کرده! دلت نمی‌خواد باهاشون یکرنگ بشی؟

نگاهی به گوی عسلی رنگش که مایل به قرمز بود انداختم و گفتم:

- من خودم رو با تفاوت‌هایی که دارم دوست دارم. نظر بقیه برای من اولویت نیست!

با تعجب نگاهی انداخت. نگاهش برایم تازگی نداشت همه برای بار اول که من را می‌بینند چنین متعجب می‌شوند.

زمزمه کرد:

- خیلی عجیبی، خیلی زیاد!

حرف‌هایش به ظاهر تلخ بود؛ اما بوی حقیقت می‌داد. با سختی دست بر زانو زد و بلند شد. دستانش لرزش محسوسی داشت. با خنده گفت:

- ممنون که گذاشتی مزاحم خلوتت بشم. کلبه‌ی من وسط جنگله!
هر جایی کارت گیر کرد بیا بالای کوه فریاد بزن: «من به
کمکت احتیاج دارم جک»، مطمئن باش کمکت می‌کنم.

لبخندی به مهربانی‌اش زدم. دستش را به سمتم دراز کرد:

- از آشنایی باهات خوشحال شدم، رزالتا!

با تعجب نگاهی به او انداختم. ولی من که خودم را به او معرفی
نکردم. گویا سؤالم را از چشمانم خوانده باشد لبخندی تحویل داد و
بدون هیچ پاسخی به همان سرعت که پیدایش شده بود در تاریکی
جنگل گم شد!

روی برف‌های سفید نشستم و به حرف‌هایش فکر کردم. شاید من
متعلق به این‌جا نباشم!

مثلاً چه خوب می‌شد اگر مثل موگلی در انیمیشن کتاب جنگل چند
گرگ مرا در جنگل پیدا می‌کردند و به فرزند خواندگی می‌گرفتند!

ساکم را به نزدیکی خود کشیدم. در ساک را باز کردم که ناگهان
چشمم به جلد قرمز و براق کتابی که آقای ادوارد بهم داده بود افتاد.
از داخل کیف بیرون کشیدمش و نگاهی به اسمش انداختم. «جهان
دوم» اسمش که جذاب بود، امیدوارم مطالب درونش هم جذاب و

با حس کمر درد سرم را از روی نوشته‌های کتاب برداشتم و نگاهی به آسمان کردم؛ آسمان رو به روشنی می‌رفت. آسمان گرفته بود و به نظر می‌آمد که برف سنگینی ببارد.

کتاب را بستم و در ساک گذاشتم. فلاسک و ماگ که روی برف‌ها بودند، برداشتم. با دیدن ماگ آبی به یاد حرف‌های جک و دیشب افتادم. وسایلم را در ساک مشکی رنگم جا دادم و از جای برخاستم. رطوبت برف‌ها از لباسم رد شده بود و به کمرم رسیده بود. احساس بدی داشتم ولیکن اهمیتی ندادم و به سمت پایین کوه به راه افتادم.

با یه یاد آوردن این‌که جایی برای رفتن ندارم، از حرکت ایستادم. پاهایم تا ساق در برف فرو رفته بودند. رطوبت سبب بدن درد شدیدی برایم شده بود. صدای خش- خش برگ‌های گیاهان همیشه سبز توجه‌ام را جلب کرد. با دقت نگاهم به آن سمت کردم. توله گرگی کوچک و خاکستری رنگ با چشم‌های زرد رنگش آرام از میان بوته بیرون پرید.

به سمتم آمد و پوزه‌اش را به بوت‌های بلند مشکینم مالید. خم شدم و سرش را نوازش کردم. دوباره از پشت بوته صدایی آمد. حدس زدم که باید والدین این توله گرگ زیبا باشند. به آرامی از آن فاصله گرفتم و روی زمین نشستم. نمی‌خواستم آنها را بترسانم و سعی داشتم با حرکات بدنم نشان دهم که دوستشان هستم و به آنها آسیبی

نمی‌زنم.

گرگی سفید و درشت هیکل با چشمانی سرخ از پشت بوته خارج شد. دور توله چرخید و او را بویید. پس از چند دقیقه آرام- آرام به من نزدیک شد. دستم را بالا بردم که سرش را زیر دستم برد و منتظر نوازشم شد. با این چشمانش اگر در دنیای گرگینه‌ها بود

بدون شک آلفا بود. از زیر دستم بلند شد و چند قدمی دور شد. رفتارش را با نگاه زیر نظر داشتم. با چشمانی منتظر نگاهم می‌کرد، گویا منتظر بود که به دنبالش راه بیافتم.

بلند شدم و ساکم را برداشتم. آرام- آرام پشتش قدم برمی‌داشتم. نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برد، اما می‌دانستم مرا در خطر نمی‌انداخت.

بعد از گذر دو ساعت پیاده‌روی بدون وقفه در وسط جنگل ایستاد. اطرافم مملوء از درختان کاج بود. نگاهی به پشت سرم انداختم. رد پاهایمان روی برف‌ها نقش بسته بود و راه طولانی‌ای که طی کرده بودیم را نشان می‌داد. سرم را که برگرداندم، خبری از آن گرگ سرخ چشم نبود. ابروهایم از خشم در هم گره خورد؛ امیدوارم اتفاقی برایش نیافتد. اگر کسی او را با این چشمان دلربا و سرخ رنگ می‌دید، به حتم او را می‌کشت.

با خستگی روی تخته سنگی که آن اطراف بود نشستم و ساکم را روی برف‌ها کنار پاهایم انداختم. پاهایم را از کفش و جوراب‌های مشکینم را درآوردم تا هوایی به انگشتان پایم برسد. تمام نقاط پاهایم به لطف برف و پیاده‌روی طولانی، به رنگ سرخ درآمده بود. آفتاب در سمت غرب بود و نشان می‌داد که ساعت از دوازده ظهر گذشته است. با صدای شکم متوجهی گرسنگی بیش از حدم شدم. شکلات انرژی‌زا حاوی کره‌ی بادام‌زمینی و عسل را از جیبم درآوردم و در دهانم گذاشتم.

با رسیدن شکلات به معده‌ام چشمانم باز شد. کفش‌هایم را پا کردم و دوباره به راه افتادم تا به سمت کتابخانه آقای ادوارد که تقریباً نزدیک‌ترین مکان به این‌جا بود بروم و کمی در آن‌جا وقت بگذرانم. با دیدن کلبه‌ای چوبی در وسط جنگل از حرکت ایستادم. چرا تا به حال متوجهی این کلبه نشده‌ام؟! قدمی به سمت درب برداشتم. نوری درون کلبه روشن شد و من را وسوسه‌ام کرد که به داخل کلبه ورود کنم. در را آرام با پا هل دادم. ساکم را در دستم محکم گرفتم. درون کلبه خالی از سکنه بود. آرام در را پشت سرم بستم و با نگاهی جست و جوگر اطراف را نگریدم. شومینه روشن بود و فضای اتاق را گرم کرده بود. صدای تق- تق بوت‌هایم بر روی پارکت چوبی در فضا می‌پیچید. بوی چوب و خاک مرطوب زیر بینی‌ام زد. یکی از بوهای مورد علاقه‌ام!

تابلوی نقاشی بزرگی بالای شومینه بر دیوار کوبیده شده بود. درختانی تیره کل بوم را پر کرده بودند. در میان درختان، چشمانی که بی شباهت به یاقوت زرد رنگ نبودند توجه‌ام را به خود جلب کرد. در میان گله‌ای گرگ‌های چشم زرد نگاهم به دو چشم سرخ

برخورد کرد. دستم را به دو چشم سرخ رساندم و آن را لمس کردم. صدای تق- تق سوختن چوب بلند شد. نگاهی به شومینه انداختم که آتش سرخ رنگش به رنگ آبی تبدیل شده بود. با تعجب نگاهی به آتش انداختم. دستم را نزدیک آتش بردم ولی هیچ گرمایی از آن منتشر نمی‌شد. دستم را نزدیک برد به گونه‌ای که اگر آتش زبانه می‌کشید با دستم برخورد می‌کرد. کنجکاو‌ام بیشتر شد. دستم را درون آن فرو بردم. سرمایی دستم را در برگرفت و مسبب لرزی بر اندامم شد. انگار کسی دستم را می‌کشید.

نمی‌توانستم حرکتی کنم؛ فقط به سمت آتش کشیده می‌شدم و چشمانم سنگین و سنگین‌تر می‌شد. از لابه‌لای فاصله‌ی کم پلک‌هایم، آتش را می‌دیدم که هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و مرا با قدرت بیشتری به داخل خود می‌کشید. زمزمه‌های آرامی را در کنار گوشم می‌شنیدم. کم- کم احساس کردم پاهایم دیگر روی زمین نیستند. گویی اصلاً روی زمین نبودم. عضلات بدنم به شدت درد می‌کردند و سرگیجه‌ی عجیبی داشتم. جاری شدن مایعی غلیظ از بینی‌ام را به خوبی احساس می‌کردم. ثانیه‌ای بعد، سیم اتصال مغزم با جهان بیرون به طور کامل، قطع شد.

به آرامی پلک‌هایم را از هم فاصله دادم. به محض باز شدن چشم‌هایم، درد تمام بدنم را فرا گرفت. دستم را محکم مشت کردم که مچاله شدن سبزه‌ها را احساس کردم. چشمانم را بیشتر گشودم و اطرافم را نگاهی دقیق انداختم.

درون جنگلی تاریک اما زیبا به تنه‌ی درختی تکیه داده بودم. سرم را از تنه‌ی درخت فاصله دادم و دستی به چمن‌های سبز رنگ کشیدم. دورتادورم درختان بلند قد عجیبی قرار داشتند و صدای زوزه‌ی گرگ‌ها تمام جنگل را فرا گرفته بود. برگ درختان رده‌هایی از رنگ بنفش و آبی داخلشان داشتند. با آن‌که تاریکی بر جنگل حکم فرما بود، نور آبی رنگی فضای جایی که من نشسته بودم را روشن می‌کرد. این، زمانی عجیب‌تر شد که برگ درختان جلوی دیده شدن آسمان را گرفته بود و نور ماه به من نمی‌خورد!

کمی بعد، برخاستم و به آرامی در جنگل شروع به راه رفتن کردم. نور آبی همچنان با من همراه بود و این کمک می‌کرد تا جلوی پایم را به خوبی ببینم. جنگل زیبا و البته آشنایی بود. گویی قبلاً خود را در این جنگل دیده باشم.

چشم‌هایم را به درختان دوخته بودم که لحظه‌ای بوت‌هایم به چیزی برخورد کردند و مرا به زمین انداختند. ناله‌ای سر دادم و بعد، نگاهم به کتاب جلد قرمزی افتاد.

- این این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

به محض اتمام جمله‌ام کتاب با سرعت شروع به ورق خورد کرد و روی صفحه‌ای ایستاد. با رنگ سبز جمله‌ای که با مرکب نامرئی نوشته شده بود، هایلایت شد.

- درختانی با برگ‌هایی آبی و بنفش. نوری آبی یا سبز. چشمانی قرمز یا زرد. صداهایی عجیب. به جنگل سیاه خوش آمدید! هشدار، از قلمرو گرگ‌ها دور بمانید.

کمی ترسیدم. پس به جنگل سیاه آمدم! به‌خاطر همین برایم آشنا بود. به سرعت کتاب را بستم و آن را در دستانم گرفتم.

با ترس و لرز به جلو قدم برمی‌داشتم. می‌دانستم امشب شب چهاردهم است و همین، ترسم را دو برابر می‌کرد. به ناگه، نوری بنفش توجه‌ام را به خودش جلب کرد. با قدم‌هایی آهسته به سمت نور رفتم که با کلبه‌ای چوبی مواجه شدم. به محض وارد شدن به کلبه، با انبوهی از معجون و طلسم‌ها روبه‌رو شدم.

کتاب را روی میز رها ساختم و ناخودآگاه به سمت کتاب طلسم‌هایی که روی زمین ریخته شده بودند کشیده شدم.

حال که به جنگل سیاه آمده‌ام و بزرگ‌ترین آرزویم برآورده شده، به سراغ آرزوی بعدی‌ام می‌روم؛ یعنی تبدیل شدن به یک گرگینه!

نگاهی به ماه کامل انداختم، امشب خطرناک‌ترین شب در جنگل سیاه بود! پس برای احتیاط، چندین طلسم و معجونی که به درد می‌خورد را برداشتم و داخل کیف چرمی‌ای که کنار کلبه بود گذاشتم. نصف کتاب سرخ رنگم بیرون از کیف بود. نگاهی به کلبه انداختم تا چیزی از قلم نیافتاده باشد. تصمیم گرفتم از کلبه خارج بشوم که نگاهم به معجون سبز رنگی افتاد. دستم را به سمت معجون سبز

رنگی بردم که به ناگه درد شدیدی بدنم را فرا گرفت
از درد ناله‌ای بلند سر دادم و روی دو زانویم نشستم. احساس
می‌کردم استخوان‌هایم در حال شکسته شدن هستند. فریادهایم تمام
جنگل را فرا گرفته بود و صورتم در هم مچاله شده بود. دستم را به
میز گرفتم و آن قدر آن را در دستم فشردم که میز روی زمین افتاد.
شیشه‌ی معجون کنارم را در دست گرفتم و برای تسکین درد آن را
فشردم که در یک ثانیه شیشه در دستانم خرد شد. قطره‌های خون
روی زمین می‌ریختند و من دردم بیشتر و بیشتر می‌شد. گویی یک
نفر با تبر، درحالی‌که زنده بودم به استخوان‌هایم ضربه می‌زد. درد
را با تمام وجودم احساس می‌کردم و حاضر بودم در آتش زنده- زنده
بسوزم اما دیگر این درد را تحمل نکنم.

احساس می‌کردم تصویر خودم را جلوی چشمان بسته‌ام می‌بینم.
مردمک‌هایی زرد و دندان‌هایی به تیزی تیزترین چاقوی دنیا! هنوز
هم گویی تبر به استخوان‌هایم کوبیده می‌شد.

این بار، نوبت پوستم بود. موهای بدنم رشد کردند و موهای یک
گرگ، بدنم را در بر گرفت. مغزم کم- کم هشدار خاموشی می‌داد و
گویی جانوری جنگجو در بدنم آماده‌ی خدمت بود. ثانیه‌ی آخر،
نگاهی به ماه کامل انداختم و ارتباطم با دنیای بیرون همراه با دردی
طاقت‌فرسا قطع شد.

نور شدیدی در چشمانم زد که باعث شد از خواب بیدار شوم. نگاهی
به اطراف انداختم و باز هم چشمانم را بستم. نمی‌توانستم از جای

برخیزم و گویا بدنم از مغزم فرمان نمی‌گرفتند. دوباره سعی کردم تا چشمانم را باز کنم. به سختی پلک‌های سنگینم را از هم فاصله دادم.

هنوز هم در همان کلبه بودم؛ لیکن نه روی زمین، روی تختی در گوشه‌ی کلبه دراز کشیده بودم. سعی کردم از جای برخیزم و موفق هم شدم. پاهایم را روی کف چوبی کلبه گذاشتم و با یک حرکت از جای برخاستم. نگاهی به اطراف انداختم. کلبه کاملاً تمیز و مرتب بود. شاید هم دیشب فقط یک خواب بوده است؛ لیکن آن دردها آنقدر واقعی و طبیعی بودند که نمی‌توانم قبول کنم همه‌ی دیشب فقط یک خواب بوده است!

خاطراتی مبهم از دیشب به یاد داشتم؛ حتی خاطراتی که گویی برای خودم نبودند! تصویر پسری که سعی می‌کرد مرا آرام کند. فریادهایی مبهم و ماه کامل! تنها چیزهایی که پس از آن اتفاقات دردناک به خاطر می‌آوردم فقط و فقط همین‌ها بودند.

سرم تیر می‌کشید و بدنم کمی درد می‌کرد. لنگ- لنگان به سمت در کلبه که باز بود قدم برداشتم. دستم را به چهارچوب درب گرفتم و به بیرون خیره شدم. نسیم خنکی که از سمت کوهستان می‌آمد به صورتم برخورد کرد. چنگی به موهای کوتاهم کشیدم و با چشم اطرافم را می‌کاویدم. لحظه‌ای بی‌خیال شدم و به درون کلبه برگشتم و به دنبال کیفم گشتم.

- پس کجان این‌ها؟

گویی کیف به کل غیب شده بود! لحظه‌ای نگاهم به لباس‌هایم افتاد. بلوز بافتم نخ کش و پایین و قسمت زانوی شلوارم پاره شده بود! هرچه می‌گذشت از آمدن به جنگل سیاه پشیمان و پشیمان‌تر می‌شدم. هر چه‌قدر هم زندگی معمولی‌ای داشتم، باز هم از خطرهای دورتر بودم! اشک در چشمانم حلقه زد.

با ترس و دلهره سریع از کلبه بیرون زدم و به طبیعت وحشی پناه بردم. چند قدم عقب رفتم که به پیکری مردانه برخورد کردم. ترسم چند برابر شد و قطره اشکی لجوج از پس مژه‌های جنگلی‌ام روی گونه‌ام افتاد. افتاد. به آرام به پشت برگشتم و نگاهم در نگاه طوسی رنگش قفل شد. با چشمانی بهت زده عقب رفتم.

- چرا از کلبه بیرون اومدی؟

آن‌قدر اتفاقات عجیب افتاده بود که هنوز هم در بهت و شوک بودم. فک قفل شده‌ام مانع خارج شدن کلمات از دهانم می‌شد. قدمی جلو برداشتم که با ترس عقب رفتم و دوباره داخل کلبه شدم. با نگاهی خنثی به چهارچوب درب تکیه زد و گفت:

- نترس، چیزی نیست. فقط می‌خوام کمکت کنم!
- سپس، برگشت و گیاهان عجیب و غریبی که به همراه داشت را از بیرون به داخل کلبه آورد و روی میزش گذاشت. چشمانم کمی گرد شد. مگر این همان میزی نبود که دیشب من آن را روی زمین انداخته بودم؟ چه‌طور این‌قدر سالم بود؟! او حتماً چیزی از دیشب می‌داند و نمی‌خواهد به من بگوید.

-
- لبخندی به رویم زد و با دقت مشغول کارش شد و من فقط
نگاهش می‌کردم. سر از کارش در نمی‌آورد؛ لیکن عجیب
برایم جذاب بود. گویی هیپنوتیزم شده بودم. چند بار پلک زدم.
او یک جادوگر بود، هر کاری از او بر می‌آمد! روی تخت
نشستم و به معجون‌های رو میز چشم دوختم. بدون آن‌که نگاهی
به من بیاندازد، پرسید:

- - دیشب این‌جا چی کار می‌کردی؟
-

- لحظه‌ای سکوت کردم و فکر کردم واقعیت را به او بگویم یا
دروغ؟! نمی‌توانستم یه یک جادوگری که نمی‌شناسمش اعتماد
کنم؛ لیکن مجبور بودم. او تنها کسی بود که می‌دانست چه بلایی
سر من آمده است! نگاهی به اطراف انداختم و هر دو آرنج را
روی زانوهایم گذاشتم و با صدایی گرفته لب زدم:

- - خودم هم نمی‌دونم. دیشب اومدم این‌جا. اولش توی جنگل
بی‌هدف می‌گشتم؛ ولی بعدش نگاهم به کلبه افتاد. اومدم توش و
بعد هم دیدم کلی معجون و طلسم این‌جاست. گفتم شاید به درد
بخورن که وقتی خواستم از کلبه بیام بیرون، یکهو اتفاقاتی افتاد
و بعدش اصلاً هیچی یادم نمی‌اد.

-
- پس از مکثی کوتاه به سمت برگشت و کوتاه نگاهم کرد. با لبخند
لب زد:

- - خب اشکالی نداره. چه‌طور اومدی جنگل سیاه؟! -

- دوست نداشتم پاسخش را بدهم. پس نگاهم را به کف کلبه دوختم و لبانم را به یکدیگر فشردم. تک ابرویی بالا انداخت و گویی فهمید نمی‌خواهم چیزی بگویم. برایم عجیب بود که نپرسید چه اتفاقاتی برایم افتاد؟! کمی به لبخند و رفتارهایش مشکوک شدم. -

- چندی بعد، شنلی زیبا از جنس چرم را به سمتم گرفت و من هم آن را پوشیدم. سپس بدون آن‌که حرفی بزند از کلبه خارج شد و درب را پشت سرش بست. پسر عجیبی بود! -

- - جادوگر عجیب! -

- پوزخندی زدم و کنجکاوانه شروع به گشتن کلبه کردم. تا کیفم را پیدا نمی‌کردم بی‌خیال نمی‌شدم. معجون‌هایی که دیشب برداشته بودم سر جایشان بودند؛ پس حتماً او کتابم را هم جایی پنهان کرده است. -

- پس از یک ساعت گشتن، باز هم چیزی دستگیرم نشد. خیلی برایم عجیب بود؛ یک ساعت است که رفته و اصلاً برایش مهم نیست که من در کلبه‌اش هستم! -

- کلاه شنلم را روی سرم انداختم و از کلبه بیرون زدم. دیگر

دوست نداشتم در آن کلبه‌ی عجیب و کذایی بمانم. او یک جادوگر بود، پس قطعاً آن کتاب را جلوی رویم نمی‌گذاشت. سعی می‌کردم اطراف کلبه را بگردم تا شاید کتاب را پیدا کنم.

- همه‌اش تقصیر خودمه. نمی‌دونم چرا فکر کردم این جنگل لعنتی از خونه و ونکوور قشنگم بهتره! البته اون پیرمرد مرموز هم بی‌تقصیر نیست. با اون کلبه‌ی عجیبش!

- کم- کم هوا داشت تاریک می‌شد. دوست نداشتم شب را در این جنگل بیدار بمانم، پس دوباره به کلبه برگشتم. به محض وارد شدنم به کلبه، او را دیدم که در حال درست کردن معجون است. با بُهت خیره‌ی او شدم که بدون آن‌که نگاهم کند، لب زد:

- بیا تو دیگه. نمی‌خوای که شب توی جنگل سیاه تنها بمونی؟ اگر همین الان نیای تو، دیگه تا صبح نمی‌ذارم بیای.

- متعجب وارد کلبه شدم و با من- من لب زدم:

- تو... تو رفته بودی بیرون.. ب..

- وسط جمله‌ام پرید و لب زد:

- من جادوگرم، یادت که نرفته؟

به کتابخانه‌ی قدیمی کلبه تکیه نهادم. نگاهم را کم- کم به کف

کلبه دوختم و کوتاه سری تکان دادم. پوزخندی تلخ زدم و سرم را به طرفین تکان دادم. او جادوگر بود و همین من را می ترساند، چرا که در این جنگل سیاه، او یک جادوگر قدرتمند و من یک انسان ناچیز بودم! صبر کن، یک جادوگر در جنگل سیاه؟! فکر می کردم فقط ارواح و گرگینه ها در جنگل سیاه زندگی می کنند! ابروهایم یکدیگر را در آغوش گرفتند و با لحنی مملوء از تعجب، پرسیدم:

- تو یک جادوگری که در جنگل سیاهه! عجیب نیست؟!!

لبخند مهربانش روی صورتش خشک شد و کم- کم از بین رفت. با ابروهایی در هم گره به تمیز و مرتب کردن میزش ادامه داد. گویی نمی خواست حرفی بزند. کمی کلافه شده بودم. با خستگی و کلافگی لب زدم:

- ببین جادوگر عجیب، من چند تا سؤال دارم که نمی تونی جواب ندی، خب؟ من یک آدمیزاد توی این جنگل خطرناکم با یک جادوگر که اصلاً نمی شناسمش!

کوتاه خندید و سپس به سمت برگشت. دستی به کلاه شنلم کشیدم که چنگی به موهایش نواخت و نگاهش را به من دوخت. منتظر نگاهم کرد که به سرعت گفتم:

- اولاً بیا با هم آشنا بشیم. من رزالتا گراهام هستم، اهل ونکوور

کانادا. بیست و سه سالمه.

کمی گیج نگاهم کرد و سپس لب زد:

- ونکوور کانادا چیه؟!

به او خیره شدم و سپس به سقف نگاه کردم. کوتاه مکث کردم و سپس لب زدم:

- مهم نیست. فقط، من رزالتا گراهام هستم و بیست و سه سالمه. فهمیدی؟!

باز هم دندان‌های سفید رنگش را به نمایش گذاشت. هم عجیب بود و هم خوش خنده!

- من استوارت وینسلت هستم و بیست و هفت سالمه.

ابرویی بالا انداختم و سپس پرسیدم:

- خب، حالا که با هم آشنا شدیم، یک سؤال مهم. تو می‌دونی دیشب این‌جا چه اتفاقی افتاد؟!

با مکث لب زد:

- دیشب؟ خب من بیرون داشتم دنبال مواد اولیه می‌گشتم و بعدش اومدم این‌جا که دیدم تو روی تخت خوابیدی؛ و چون نمی‌تونستم بیدارت کنم و از طرفی دیدم یک آدمیزاد هستی، گذاشتم این‌جا بمونی!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و دیگر سؤالی نپرسیدم. می‌دانستم تمام پاسخش اشتباه و بی‌منطق بود!

او گفته بود که در جنگل سیاه شب بیرون نمی‌ماند و همین امروز صبح هم به دنبال مواد اولیه رفته بود. مهم‌تر از همه، من مطمئن بودم که دیشب این‌جا تختی ندیده‌ام و روی زمین بی‌هوش شدم! از طرفی، با گنجی و چشمانی دو-دو زنان نگاهم می‌کرد و این نشان از دروغگو بودنش می‌داد. پس چیزی نگفتم و به آرامی رو تخت نشستم. چندی بعد، چشمانم سنگین شدند و به خوابی شیرین فرو رفتم.

صبح، با خستگی از جای برخاستم و تصمیم گرفتم که امروز کمی از جنگل سیاه و طبیعتش لذت ببرم. پس، شنلم را پوشیدم و به همراه چند سبد و یک کاسه‌ی سفالی از کلبه بیرون زدم؛ لیکن قبل از به راه افتادن از کنار کلبه چندین سنگ ریزه برداشتم تا راه برگشت به کلبه را گم نکنم. سپس برای پیدایش کمی میوه و آب از کلبه دور شدم.

جنگل سیاه مملوء از میوه‌های سمی بود، پس اگر شناختی نداشته باشی قطعاً مسموم می‌شوی؛ لیکن خوشبختانه من تمام میوه‌ها را می‌شناختم و خطر مسمومیت مرا تهدید نمی‌کرد. چندی بعد، نگاهم به میوه‌هایی عجیب و غریب افتاد که برخلاف ظاهر عجیبشان، سمی نبودند و می‌توانستم به راحتی سبدم را از آن میوه‌ها پر کنم. روی زمین نشستم و شروع به چیدن میوه‌ها کردم. یکی از آن میوه‌ها را در دهانم گذاشتم.

- میوه‌های غیر سمی جنگل سیاه، بهترین مزه‌هایی هستن که یک انسان می‌تونه بچشه!

در راه، به چشمه‌ای مملوء از آب زلال برخوردم. چند مُشت آب به صورتم پاشیدم و بعد ظرف سفالی‌ای که به همراه داشتم هم در آب گذاشتم. سپس، ظرف را از آب بیرون کشیدم و درب ظرف را بستم. خواستم برخیزم که صدای محکمی توجه مرا جلب کرد.

- هی آدمیزاد! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

صدایش آشنا نبود، یقین داشتم استوارت نیست. پس به آرامی ظرف را روی چمن‌ها گذاشتم و به سمت صدا بازگشتم. دختری با شنلی از جنس پوست گرگ، ایستاده بود و خیره- خیره مرا نگاه می‌کرد. قدمی جلو برداشت که چکمه‌های چرمی‌اش از شنل بیرون زدند و روبه‌روی من قرار گرفتند. با تردید از جای برخاستم و به او خیره شدم.

- هی! پرسیدم این جا چی کار می کنی آدمیزاد احمق؟!

لحظه ای به خود آمدم و با کمی شجاعت لب زدم:

- هی، درست صحبت کن. اصلاً خودت اینجا چی کار می کنی؟!

با تمسخر خندید و انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت.

- من؟! این جا بودن من کاملاً عادیه آدمیزاد. این جا جنگل سیاهه و من هم کسی هستم که به این جا تعلق دارم.

کمی مکث کردم و جمله اش را بررسی کردم. درحالی که داشت با پوزخند نگاهم می کرد، متوجهی منظورش شدم. ارواح و گرگینه در جنگل سیاه زندگی می کردند و او قطعاً نمی توانست روح باشد! لیکن، تمام شواهد نشان می داد او یک گرگینه است! به ناگه چندین قدم عقب رفتم و تقریباً سعی کردم از او دور شوم. پوزخندش را جمع کرد و سپس با جدیت لب زد:

- گوش کن آدمیزاد، این جا برای تو خطرناکه. هر طوری اومدی به دنیای ماوراء، همونطور هم برگرد. فقط کسانی این جا زنده می مونن که قدرت داشته باشن. تو جادوگر، روح، خون آشام یا گرگینه نیستی. پس همین الان از این جا برو.

چند لحظه بعد، با شجاعتی که نمی دانستم از کجا نشأت می گرفت

- تو گوش کن گرگینه، من یک آدمیزاد هستم؛ ولی بیشتر از تو این جنگل و کل دنیای ماوراء رو می‌شناسم. فکر نکن برای زندگی کردن توی مکان مورد علاقه‌ات نیاز به قدرت خاصی داری! این‌جا جایی هست که من دوست دارم باشم و حتی اگر تا آخرش آدمیزاد بمونم، از این‌جا نمیرم!

چشمانش کمی گرد شدند و بعد، رخ جدی‌اش رنگ لبخند گرفت.
با همان لبخند محو لب زد:

- خوشم اومد، برخلاف چیزی که فکر می‌کردم ترسو نیستی
آدمیزاد! حالا که دیدم شخصیتت رو دوست دارم، پس بیا به
طور دیگه شروع کنیم. من سوفیا و نتون هستم و بیست و دو
سالمه.

کمی جا خوردم ولی بعد، با لبخند لب زدم:

- منم رزالیتا گراهام هستم و بیست و سه سالمه، خوشبختم!

کم- کم داشت غروب می‌شد و مطمئن بودم استوارت به خانه
برگشته است. پس، از سوفیا خداحافظی کردم و به سوی خانه
بازگشتم. مسیر سنگ ریزه‌ها را دنبال کردم و دقیقاً به کنار کلبه
رسیدم. چندین تقه به درب زدم که استوارت درب را کمی باز

کرد و با نگاهی کلافه به من خیره شد. با گنجی پرسیدم:

- چی شده؟!

استوارت درب را کامل باز کرد و وارد کلبه شدم. همان طور که سبدها و ظرف سفالی را در گوشه کلبه می گذاشتم، او لب زد:

- چرا به هشدارهام گوش نمی کنی؟ گرگینه ها هزارگاهی از کوهستان میان توی جنگل تا بگردن و وقتی یه آدمیزاد ببین همون لحظه می کشنش!

کلافه نگاهش کردم و سپس یک میوه از سبد بیرون کشیدم و در دهانم گذاشتم. بی تفاوت به حرف هایش، تخت را مرتب کردم و خواستم بخوابم که با خشم لب زد:

- هی! تو حق نداری توی کلبه ی من بمونی و به قانون ها اهمیت ندی!

با صدایی بلند و خشمگین گفتم:

- اگر این قدر از جنگل سیاه می ترسی چرا کلبه ات رو این جا ساختی؟! چرا پیش جادوگرهای دیگه نیستی؟! مردمک های طوسی اش را در کاسه چرخاند و بدون پاسخ به سوالم به سمت کتابخانه رفت و کتابی از آن برداشت.

درحالی‌که با یک دستش کتاب را نگه داشته بود، با دست دیگرش خود را درگیر تهیه ماده‌ای کرد. با دستم طره‌ی رها شده موهایم را کنار دادم که چشمم به زخم قرمز و متورم روی پوست سفید مچ دستم که خورد، بی‌شباهت به رد طناب نبود. صدایش توجه مرا از زخم دستم به خود داد. با بی‌تفاوتی گفت:

- بیا غذا!

با چندش نگاهی به کرم‌های کبابی و برگ کلم پیچ‌های زرد رنگ روی میز انداختم. در همین حین چشمم به جام‌های مسی پر شده از مایع زرد رنگ خورد. ناخودآگاه حالت تهوع بهم دست داد و چهره‌ام درهم شد. احساس کردم محتویات معده‌ام در حال جوشش هست.

در همان حین که پشت میز می‌نشست، گفت:

- نمی‌دونم اون‌جایی که اومدی به چی می‌گن غذا! در ضمن من تا فردا شب وقت غذا پختن ندارم اگه نخوری تا فردا شب گرسنگی نصیبت میشه!

با ذوق و هیجان برای خودش از غذاها می‌ریخت. با چندش و غیظ نگاهم را از او گرفتم.

به سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم و به خواب اجازه دادم مهمان چشمان قهوه‌ای رنگم بشود.

با صدای تق- تق پرده پلک‌هایم را روی چشمانم کنار کشیدم. عطری گرم زیر بینی‌ام زد. از روی تخت برخاستم. نگاهم به استوارت افتاد که بدون توجه به من گیاهی را زیر دو سنگ می‌کوبید. با دیدن دو کتاب که در آسمان به پرواز درآمده بودند و به سمت کیف چرمی استوارت می‌رفتند زبانم بند آمد. با این‌که تمام زندگی‌ام را در حال مطالعه کتاب‌های ماورایی بودم، باز هم دیدن کتاب‌های در حال پرواز خیلی دور از ذهن است. نگاهش به من افتاد. دوباره به کارش برگشت و بلند گفت:

- من باید برای جمع کردن یک‌سری گیاه برم جنگل سرخ؛ از کلبه خارج نشو! نزدیک غروب حتی اگر در زدن در کلبه رو باز نکن!

بی‌تفاوت شانه‌هایم را بالا انداختم. برای منی که در ونکوور شب‌ها در آغوش گرگ‌ها می‌خوابیدم این چیزها هیچ ترسی نداشت.

بعد از خروجش از کلبه، لبخندی زدم. باید دنبال کتاب بگردم. به سمت کتابخانه رفتم. شروع به گشتن کردم. در همان حین که به دنبال کتاب سرخ رنگم بودم چشمم به کتابی با جلد نقره‌ای

خورد. دست بردم و از قفسه برداشتمش. دستم را روی جلدش که از پوست مار تهیه شده بود کشیدم. صفحاتش را ورق زدم. تصاویری از آناتومی بدن گرگینه‌ها بود. لبخندی زدم و بی‌خیال کتابم، به سمت تخت رفتم تا کمی درباره‌ی گرگینه‌ها اطلاعات به‌دست بیاورم.

با تاریک شدن فضای کلبه از روی تخت برخاستم تا شمع‌ی روشن کنم. سوز سردی در فضای چوبی کلبه پیچیده بود. شنلم را دور خودم محکم‌تر کردم و به سمت میز رفتم. صدای در زدن بلند شد. آب دهانم را با صدا قورت دادم که به سختی از گلوی کویری‌ام پایین رفت. در مغزم برای باز کردن و نکردن در کلبه دادگاهی برگزار شده بود. دوباره صدای در آمد. عرق سرد از تیغ‌هی کمرم به پایین می‌چکید. قلبم درونم غوغا کرده بود و گوش‌زده‌های کتاب و البته استوارت درون مغزم همچون نوار کاست تکرار می‌شد. با شنیدن صدای زوزه‌ی گرگینه‌ها کمی آرام شدم. عجیب بود، لیکن من هم آدمیزاد عجیبی هستم. به سرعت شمع را روشن کردم و به روی تخت برگشتم.

شنلم را چنگ زدم و بدون توجه به غر- غرهای استوارت حاکی از این که نباید در این ساعت روز تنهایی به پیاده‌روی بروم، از کلبه بیرون زدم.

بند شنلم را بستم و موهای نسکافه‌ای رنگم را زیر کلاه شنل جا دادم. قدم‌های آرام بر می‌داشتم و تمامی حواسم به اطراف بود. صدای جغد در جنگل می‌پیچید. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها در جنگل و کوهپایه اکو می‌شد.

با دیدن دو مرد که پشتشان به من بود، پشت درختی پنهان شدم. عقل حکم می‌کرد که خودم را نشان ندهم. سرم را از سمت آن‌ها برگرداندم که با دیدن سوفیا کنارم شوکه شدم. آرام سرش را نزدیک گوشم کرد. زمزمه کرد:

- خیلی آرام بدون این‌که سر و صدایی کنی از این‌جا برو پایین! چهل دقیقه دیگه میام پشت.

با پایان حرفش از پشت درخت به پیش دو مرد رفت. آرام و بدون سر و صدا خود را به دامنه کوه رساندم و روی تخت سنگ سردی منتظر نشستم.

سردی سنگ به بدنم نفوذ کرده بود و سبب سرد شدن بدنم می‌شد. زمین پوشیده از برگ‌های خشک درختان افرا و کاج بود.

پس از گذر یک ربع صدای شاد سوفیا مرا به خود آورد.

چشمان زمردی‌اش از شادی ستاره باران شده بود. لبخندی

مهمان لب‌های صورتی‌اش کرد و گفت:

- خوبی؟

سرم را به معنای بله تکان دادم.

ادامه داد:

- رزا! باید از این‌جا بریم.

کنجکاو و متعجب نگاهش کردم. زمزمه کردم:

- چی شده؟

با زبانش لب‌هایش را تر کرد و گفت:

- آلفای گروه بالای کوه در حال شکار هست، این‌جا بودن برات
خطرناک!

دست سردم را در میان دست گرمش گرفت و به راه افتاد. پشت
سرش قدم گذاشتم.

پس از دور شدن از دامنه‌ی کوه ایستادم. آسمان پارچه‌ی سیاه
شب را روی خود کشیده بود. با یادآوری این‌که استوارت در

کلبه نیست، لبخندی سرشار از شیطننت کنج لب‌های کالباسی
رنگم نشاندم.

رو به سوفیا گفتم:

- بیا با هم بریم جایی که من زندگی می‌کنم.

رفتارش نشان می‌داد که دودل است. موهای خرمایی رنگش را
از پیشانی‌اش کنار داد و گونه راستش را خاراند.

بعد از گذر دو دقیقه گفت:

- با این‌که اجازه ندارم؛ ولی باشه، بریم!

در را پشت سرمان بستم و وارد کلبه شدیم! سوفیا با تعجب و
کنجکاوی اطراف را می‌نگریست.

زمزمه کرد:

- خدای من! این‌جا خیلی خفنِ دختر! تو این‌جا زندگی می‌کنی؟

- آره.

چرخى به دور خود زد و خود را روى تخت رها كرد.

بايد اطلاعاتى از زير زبان او بيرون مى‌كشيدم. خودم را روى تخت انداختم و دستانش را در دست گرفتم. لب زدم:

- گفتى آلفا ممكنه من رو شكار كنه! آلفا كيه؟ تو كى هستى؟

آب دهانش را قورت داد و با تشويش و استرس چترى‌اش را پشت گوش زد.

زمزمه كرد:

- راستش اين اطلاعات براى تو كه آدميزاد هستى هيچ كاربردى نداره!

نفسم را پر حرص بيرون دادم و گفتم:

- وقتى توى جنگل سياه زندگى مى‌كنم پس اين اطلاعات رو نياز دارم بدونم! خواهش مى‌كنم بگو! براى تو در دسرى ايجاد نمى‌كنم!

لب‌هاى كويز شده‌اش را با زبان تر كرد و گفت:

- خب... ام... من جزو بتاهای گروهمون هستم. همه‌ی ما توسط آفای بزرگ کنترل می‌شیم!

کسل از حرف‌های تکراری و قدیمی‌اش با پایم روی زمین ضرب گرفتم. ادامه داد:

- معمولاً شب‌های چهاردهم هر ماه تبدیل به خود اصلی‌مون می‌شیم. بهت گفتم که رز، این اطلاعات به درد یه آدمیزاد نمی‌خورن.

پس از کمی مکث به سمت میز رفتم و به آن تکیه زدم. سپس گفتم:

- خب، از آفاتون بیشتر برام بگو!

باز هم نگاهش را از من دزدید و به چکمه‌هایش داد. شنلش را مرتب کرد و لبانش را با یک حرکت تر ساخت. می‌دانستم نمی‌خواهد چیزی بگوید، ولی امتحانش ضرری نداشت!

خواستم دوباره حرفی بزنم که صدای استوارت از بیرون کلبه به گوش رسید:

- رزی! از پیاده‌روی برگشتی؟ بیا کمک کن این گیاه‌های تازه چیده شده رو به داخل کلبه بیارم.

سوفیا با شنیدن صدای استوارت ترسیده نگاهی به من انداخت و با خشم و ناراحتی زمزمه کرد:

- اما تو گفتی تنهایی!

- آره، ولی اون قرار نبود این ساعت بیا!

چشمان عسلی رنگش کمی به سرخی زدند. رفتارش نشان می‌داد عصبی است و هر آن ممکن است به سمت من یورش بیاورد.

آرام لب زدم:

- سوفیا آروم باش، قول میدم استوارت هیچ آسیبی بهت نمی‌زنه.

سریع و کوتاه نفس می‌کشید. صدای گام‌های استورات که نشان از نزدیک شدن استوارت به کلبه می‌داد.

قدمی جلو برداشت که من چندین قدم عقب رفتم و دیوار کلبه برخورددم. به ناگه درب با صدای بلند و گوش‌خراشی باز شد. چشمانم را محکم روی یکدیگر فشردم. با ترس به استوارت و سوفیا که روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودند نگاه می‌کردم.

کیف‌های چرمی‌ای که به چوب لباسی آویزان بود، اجازه نمی‌داد

چهره‌ی استوارت را ببینم؛ لیکن یقین داشتم نگران و ترسیده است. ثانیه‌ای بعد، سوفیا با نگاهی خشمگین به من و با سرعت زیادی از کنار استوارت رد شد. به سرعت از گوشه کلبه برخاستم و با یک قدم به استوارتی که روی زمین افتاده بود رسیدم. دو دستم را به چهارچوب درب گرفتم و درحالی‌که بیرون را می‌کاویدم، بلند و با خشم نام سوفیا را صدا زدم. می‌دانستم صدایم را شنیده و می‌دانستم با این کارش شروع جنگ را اعلام کرده بود.

با قلبی کوبنده نگاهم را به استوارت دادم. لحظه‌ای نگاهم به ساعد غرق در خونش افتاد. به سرعت به سمت میز رفتم و پارچه‌ای را از روی میز چنگ زدم. درحالی‌که رخسار استوارت به سرخی می‌زد، دستانم را به دور جای چنگ عمیق روی ساعدش پیچیدم و محکم بستم؛ سپس درحالی‌که تمام سعیم را می‌کردم تا خون‌ریزی متوقف شود لب زدم:

- دستت رو بالا بگیر. نگذار خون‌ریزی شدیدتر بشه! ببینم، این‌جا دکتری هم هست که کمک کنه؟!!

استوارت به سختی و سرش را به طرفین تکان داد. می‌دانستم از درد شدید حتی نمی‌تواند فریاد بزند، پس دیگر هیچ نگفتم؛ لیکن او با خشمی که زیر نقاب درد پنهان شده بود، لب زد:

- مگه... مگه بهت نگفتم نگذار کسی وارد بشه؟!!

مردمک در کاسه چرخاندم و سپس برای دفاع از خود، لب به

- اون دوست منه استوارت. به من هیچ آسیبی نمی‌زنه؛ ولی تو اون رو ترسوندی! فکر کرد می‌خوای بهش آسیب بزنی!

دست سالمش را روی زخمش گرفت و با صدایی بلندتر لب زد:

- رزالتا اون یک گرگینه هست! متوجه‌ای؟!

چشم غره‌ای به استوارت رفتم و باز هم نگاهش کردم. سپس با کلافگی لب زدم:

- می‌دونم گرگینه هست؛ ولی اون هیچ آسیبی به من نرسونده. چرا نمی‌خوای بفهمی جادوگرِ عجیب؟! همه‌ی گرگینه‌ها که...

به ناگه با خشم فریاد زد:

- اون به تو آسیب نمی‌زنه، چون تو هم یکی از اون‌ها هستی!

چشمانم به ناگه گرد شدند. زبانم بند آمد و بدنم کاملاً خشک شد. پس حدس‌هایم درست بود! من تبدیل به یک گرگینه شده بودم. آن همه درد، ماه کامل، خاطراتی که گویا برای خودم نبودند! نمی‌دانستم هیجان‌زده باشم یا غمگین. با تعجب به استوارت خیره شده بودم و

نمی‌توانستم هیچ حرکتی انجام دهم. از هیجان، در پوست خود نمی‌گنجیدم! بالأخره من هم به آرزویم رسیده بودم. نمی‌خواستم هیجانم را به استوارت نشان دهم؛ پس فقط به او کمک کردم تا روی تخت بخوابد و کمی استراحت کند.

استوارت همچون بچه‌های پنج ساله که حرفی که نباید می‌گفتند را گفته‌اند، ساکت و مضطرب شده بود. دلیل اضطراب و سکوتش را نمی‌دانستم؛ لیکن آن‌قدر خوشحال بودم که حتی برایم مهم هم نبود!

پس از آن‌که استوارت به خواب رفت، به همراه سبدی مملوء از میوه و یک ظرف کوچک آب از کلبه بیرون زدم.

وقتی به اندازه‌ی کافی از کلبه دور شدم، سبد را روی زمین گذاشتم و با هیجان جیغ بلندی سر دادم.

- اوه خدای من، بعد از کلی تلاش و تحقیق، بالأخره تونستم! باورم همیشه این واقعیه، یعنی فکر کن؛ اومدم به جنگل سیاه و گرگینه هم شدم. امیدوارم حتی اگه این یه رویاست، اصلاً ازش بیدار نشم.

با لبخند به راهم ادامه دادم و با شور اشتیاق میوه‌ها را از سبد بیرون می‌کشیدم و در دهانم می‌گذاشتم. حال دیگر من هم جزوی از جنگل سیاه بودم، پس این‌جا برایم خطری نداشت. هرچند، دنیای ماوراء همیشه جایی مرموز و خطرناک بود.

کمی بعد، به جایی رسیدم که مملوء از درختان پیچ در پیچ بود. کنجکاو شدم تا بفهمم پشت آن درخت‌های سر به فلک کشیده و بوته‌های خاردار چیست. پس، کمی جلو رفتم که به ناگه با تنه‌ی یک درخت برخورد کردم. درد شدیدی بدنم را فرا گرفت. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم. این درد، در برابر دردی که من کشیده بود هیچ بود! پس تسلیم نشدم و ادامه دادم که لحظه‌ای خود را در میان شاخ و برگ‌های آبی و بنفش رنگ دیدم.

- این‌جا دیگه کجاست؟! حالا چه‌جوری پیام بیرون؟ اوه خدای من!

چندی بعد، با دستان زخمی از لابه‌لای آن شاخ و برگ‌های بی رحم بیرون آمدم. شنلم را محکم دور خودم پیچیدم و دوباره به راه افتادم که پیکر دخترانه‌ای که روی تخته سنگی نشسته بود نظرم را به خود جلب کرد. نگاهی به آسمان انداختم که خورشید دقیقاً بالای سرم قرار گرفته بود و این نشان می‌داد ظهر است. سپس، با قدم‌هایی آرام جلو رفتم و پشت تخته سنگ ایستادم. برای جلو رفتن کمی تردید داشتم. می‌دانستم او کیست و می‌دانستم با دیدن من چه واکنشی نشان می‌دهد. ثانیه‌ای بعد صدای آشنای دخترک در گوشم طنین انداخت.

- از این‌جا برو رزالیتا!

بی‌توجه به جمله‌اش، ترسم را کنار زدم و بدون تردید، دقیقاً کنارش روی تخت سنگ نشستم. سبدم را روی زمین رها ساختم و با نگاهی غمگین به او چشم دوختم. رخسارش زیر کلاه شنلش پنهان شده بود. هر دو آرنج را روی زانوهایم گذاشتم و کم-کم نگاهم را بالا

کشیدم. چند دقیقه، فقط کنارش نشستم و با خود برای حرف زدن
کلنجار می‌رفتم. در نهایت، با صدای آرام لب به سخن گشودم:
- من واقعاً متأسفم. قصد نداشتم اذیتت کنم! باور کن سوفیا. من
هیچ‌وقت بهت آسیب نمی‌زنم.

با ناراحتی نگاهش را از من گرفت و به درختان دوخت. بعد از گذر
پنج دقیقه دیدگان عسلی‌اش را که مملوء از اشک بود، به سمت سوق
داد و با دلخوری زمزمه کرد:

- ولی اون... اون می‌خواست طلسم بخونه و اگه فرار نمی‌کردم
حتماً یا می‌مُردم و یا آسیب جسمی شدید می‌دیدم.

دستش را در دستانم گرفتم و با پشیمانی گفتم:

- من واقعاً معذرت می‌خوام. اون احساس کرد که قصد آسیب
رسوندن بهش رو داری!

مکثی کردم تا متوجه‌ی احساساتش شوم و سپس ادامه دادم:

- خب، میای بریم یکم توی کوهستان پیاده‌روی کنیم؟ این‌طوری
هم بیشتر باهم آشنا می‌شیم.

با دودلی سرش را به معنای مثبت تکان داد. از جای برخاستم و
شنلم را مرتب کردم. لبخندی به رخسار زیبایش زدم و با احساس

به طبیعت دست نخورده و بکر کوهستان خیره شده بودم و هوای سرد و مطبوع آن را استشمام می‌کردم. سوفیا با کنجکاوی زمزمه کرد:

- تو که آدمیزادی، چهجوری سر از این‌جا درآوردی؟

لبانم را تر کردم و با هیجان ماجرای سفرم را تعریف کردم:

- خب می‌دونی، من از یک شهر دور اومدم؛ به اسم ونکوور توی کانادا!

با تعجب گفت:

- کانادا؟! کجا هست؟

کوتاه خندیدم و سپس درحالی‌که نگاه خندانم را به چشمان متعجبش دوخته بودم لب زدم:

- خب، باید صبور باشی تا بتونم برات تعریف کنم. ببین جایی که من ازش اومدم از جادو و ماوراء خبری نیست. تنها جادویی که اون‌جا وجود داره تکنولوژی هست! می‌دونی اون‌جا خیلی

زندگی راحت‌تره. بی‌خیال حواشی! یک شب که رفته بودم روی کوه تا با گرگ‌ها خلوت کنم با پیرمردی آشنا شدم که از قضا خونه‌اش وسط جنگل بود. اون پیرمرد خیلی عجیب بود. فکر می‌کنم اسمش جک بود.

لحظه‌ای نگاهش گرفته شد که توجه‌ای نکردم و ادامه دادم:

- خلاصه که صبح اون شب، سر از کلبه اون درآوردم و بعد از توی یک شومینه افتادم توی دنیای شما! شبی که اومدم توی دنیای شما تا خود صبح بدن درد داشتم و البته دیشب هم متوجه شدم که... من یک... یک گرگینه‌ام!

با هر جمله که می‌گفتم چشمانش درشت‌تر می‌شد؛ ولی تیر آخر را جمله‌ی نهایی‌ام زد، از شدت هیجان و تعجب ایستاد و با من- من گفت:

- تو... تو یکی از مایی!

با پایان جمله‌اش جیغ بلندی زد که در کوهستان پیچید و کلاغ‌های نشسته بر روی درختان را فراری داد. از ذوق دور خودش چرخید. اگر نمی‌دانست که من گرگینه هستم پس چرا به من آسیب نرساند؟! پرده‌ی شک و تردید را از دلم کنار زدم و با لبخند گفتم:

- خب، از خودت بگو سوفیا.

نگاهی به آسمان انداختم. خورشید در میانه‌ی آن همچون تاجی از طلا خودنمایی می‌کرد. دیدگان قهوه‌ای رنگم را به سوی سوفیا کشاندم. با نگاهم بر روی خودش، موهای بلندش را مرتب کرد و با لبخند گفت:

- خب، پدر و مادرم هر دو گرگینه هستن. توی جنگل سیاه متولد شدم و در کل تمام بچگی‌ام رو با یک‌سری گرگینه که هم‌سن خودم بودن به خوبی گذروندم. الان هم یکی از ساکنان درّهی تاریک هستم.

نگاهم را از روی برف‌ها گرفتم و لب زدم:

- درّهی تاریک؟!!

سرش را تکان و ادامه داد:

- خب... اون‌جا یک نوع محل زندگی برای گرگینه‌هاست که توسط آلفای جدیدمون درست شده. اون معتقد هست که ما نباید جایی زندگی کنیم که نیاز باشه محل زندگی‌مون رو با کسی تقسیم کنیم!

با تعجب گفتم:

- ولی اون‌ها اون روز این‌جا بودن!

نگاه بی‌تفاوتش را به کلاغ‌های در حال پرواز میان آسمان داد.
زمزمه کرد:

- خب... ببین اصل قضیه این هست که ما فقط برای شکار به این‌جا میایم و برای چیز دیگه‌ای حق نداریم! با این حال، من همیشه این‌جا هستم؛ چون حوصله ندارم اون‌جا باشم. اگه موافق باشی دره‌ی تاریک رو بهت نشون بدم.

سرم را به عنوان پاسخ مثبت تکان دادم و به دنبالش راه افتادم.
موهای کوتاهم را زیر کلاه شنلم مرتب کردم. باد خنک ظهرگاهی صورتم را همچون مادری مهربان نوازش کرد.

آرام کنار هم گام بر می‌داشتیم و به صدای طبیعت گوش می‌دادیم.

پر شور و شوق قدم‌هایی که بی‌شباهت به دویدن نبود بر می‌داشتم.
سوفیا لبخندی به این شادی کودکانه‌ام زد. با صدایی که سعی در پنهان کردن احساساتش را داشت گفت:

- یکم دیگه از جایی که اومدی بگو!

زبانم را بر روی لب‌های ترک خورده‌ام از سرما کشیدم و خاطرات و تجربیاتم را بیان کردم:

- خب... اون جا که من ازش اومدم همه چیز با ماشین انجام میشه. تو اگر چیزی برای خوردن بخوای، نیازی به شکار نیست! همه چیز راحت به دست میاد؛ ولی با وجود آسایش آرامش وجود نداره! در کل که دنیای جالبی هست؛ ولی من زندگی توی جنگل سیاه رو ترجیح دادم.

چهره اش بیانگر علاقه‌ی به وجود آمده نسبت به دنیای ما بود.

صدای هو- هوی باد سرد در حلزونی گوشم پیچید و توجه مرا به سرزمینی که بی‌شباهت به سرزمین مُردگان نبود، جلب کرد. در پایین کوهستان شهری تاریک که در دورترین نقطه‌ی دره بود و با وجود گرد مرده پاشیده شده بر این دره، هنوز هم بوی حیات در آن جاری بود. سوفیا به سمت کلبه‌ای چوبی رفت و در زد. در باز شد و سوفیا وارد آن شد. بعد از پنج دقیقه سوفیا همراه با سه دختر و دو پسر از کلبه خارج شدند و با لبخند به سمتم آمدند.

سوفیا از راست که دختری قد بلند و خوش خنده ایستاده بود، شروع به معرفی کرد:

- آدا، آنجلینا، جیک، اسکات و رایا دوست‌های بنده هستن و ایشون هم همون دختری که تعریفش رو براتون کردم؛ رزاگینه!

با شنیدن لقب قدیمی و عزیزم از زبان سوفیا تک خنده‌ای کردم و با

تمامی افرادی که معرفی کرده بود، دست دادم.

پس از آشنایی با آنها کمی در اطراف دره گشت زدم و سپس قصد رفتن کردم.

آسمان لحاف مشکی رنگ پر از نگینش را بر روی خود کشیده بود. ماه نیمه زیر ابرها پنهان شده بود.

سوفیا مغموم چشمانش را به زمین دوخت و زمزمه کرد:

- کاش پیشمون بمونی! با تو این جا بودن خیلی حس خوبی داره!

لبخندی به دل مهربانش زدم و دستش را گرفتم. لب زدم:

- من زود میام، ولی الان...

میان سخنم پرید و گفت:

- آخه الان شب هست و ارواح سرگردان توی جنگل سیاه زیادن!
راه کلبه هم که دور هست، بگذار صبح برو!

با فکر کردن به حرف او و حواشی جنگل سیاه، پیشنهادش را قبول کردم و همراه با او وارد کلبه‌ای چوبی و کوچک شدم.
برخلاف ظاهر مخروبه و وحشتناک کلبه، کلبه‌ای تقریباً دنج و

راحت بود. گوشه‌ای از کلبه، تشک و بالشت‌ها روی هم چیده شده بودند. دقیقاً کنار درب ورودی یک میز چوبی وجود داشت که روی چندین گیاه مختلف و کمی هم میوه بود. سوفیا درحالی‌که شنلش را روی میز می‌گذاشت، لب زد:

- البته، ما گرگینه‌ها از فضای بسته و گذروندن و قتمون توی یک کلبه یا قلعه یا هر چیزی، خوشمون نمیاد؛ ولی برای خواب مجبوریم بیایم توی کلبه‌هامون.

کوتاه خندیدم و شنل را کنار شنل سوفیا گذاشتم که نگاه متعجبش را به لباس‌هایم دوخت.

- رزالیتا! با این لباس‌ها چه‌طوری توی جنگل سیاه گشتی؟! باید تمام لباس‌ها ت چرمی و زخیم باشن تا آسیب نبینی!

سپس، با نگاهی ناامیدانه و کمی نگرانی به سمت کمد کوچک کنار کلبه رفت و چند لباس از جنس چرم بیرون کشید. لباس‌ها را به سمت من گرفت و بدون آن‌که حرفی بزند از کلبه بیرون رفت و من هم لباس‌های چرمی‌ام را تن زدم. وقتی دوباره به کلبه بازگشت، با لبخندی محو لب‌های سرخ رنگش را از هم گشود و گفت:

- می‌دونی، هر چی زودتر بخوابیم بهتره. باید هر دو روی زمین بخوابیم. برات جای خوابت رو آماده می‌کنم. البته عادت نکنی‌ها! خودت باید یاد بگیری.

با خنده «باشه» ای گفتم و برای آماده کردن جای خواب‌هایمان کمکش کردم. چندی بعد، روی تشک گلبهی رنگم دراز کشیدم و طولی نکشید که پلک‌هایم سنگینی کردند و به خواب رفتم.

به ناگه از جای پریدم. نگاه پریشانم را دورتادور کلبه گرداندم. لحظه‌ای بعد، کمی آرام‌تر شدم. دستانم را روی چشمانم گذاشتم و نفس‌های سردی که باعث می‌شدند در سینه‌ام سوزش عجیبی ایجاد شود، بیرون می‌فرستادم تا سوزش کمتری احساس کنم. دستی به چشمانم کشیدم و خمیازه کشیدم. نگاهم را به سوفیا که دقیقاً در کنارم میان لحاف و بالشت‌ها به خواب رفته بود دوختم.

با بدنی لرزان که از هوای سرد کلبه نشأت می‌گرفت و عضلاتی منقبض شده، از حالت نشسته بیرون آمدم و به آرامی برخاستم.

گیسوان کوتاه و خیس‌م را به پشت گوشم هدایت کردم و دستی به صورتم کشیدم. لحظه‌ای بدنم لرزید و سپس قدمی به جلو برداشتم. کلبه پنجره‌ای نداشت تا بتوانم از درون کلبه بیرون را تماشا کنم. پس بدون آن‌که سر و صدایی ایجاد کنم به سمت درب کلبه رفتم و درب را به آرامی گشودم؛ هر چه باشد در این کار ماهر بودم!

از فاصله‌ی میان درب و چهارچوب نگاهی به آسمان انداختم. تقریباً نزدیک طلوع آفتاب بود. نگاه قهوه‌ای رنگم را به آسمان مورد علاقه‌ام دوختم. چندی بعد، باز به داخل برگشتم و شنل چرمی‌ام را

پوشیدم. سپس چهار سبد کوچک برداشتم و از کلبه بیرون رفتم.

روی زمین برفی میان کلبه‌ها قدم می‌زدم و با نگاهی خندان کلبه‌ها را نگاه می‌کردم. لحظه‌ای، دخترکی با موهای بلوند و قامت بلندی از کلبه خارج شد. کمی نگاهش کردم که متوجه شدم او کی است. او، آدا همان دختر خوش خنده‌ی مهربان بود.

کمی نزدیک رفتم و او را درحالی‌که داشت کش و قوسی به بدنش می‌داد، صدا زدم. شانه‌هایش پریدند و سپس به سمت من بازگشت. با دیدن من، دوباره لبخند مهربانی روی صورتش نقش بست.

- اوه، سلام رز؛ رزاگینه؟! درست میگم؟

لبخندی زدم و سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. سپس، جلوتر رفتم و با هم هم‌قدم شدیم. ابرویی بالا انداخت و با خنده لب زد:

- اسم عجیبی داری! البته، فکر می‌کنم لقبش باشه. درست میگم؟

لبخند دندان‌نمایی زدم و سپس با صدایی آرام گفتم:

- درسته، اسم اصلی‌ام رزالیتا هست. دیشب ان‌قدر بچه‌ها شلوغ می‌کردن که نتونستم زیاد باهات صحبت کنم آدا. البته، سکوت و گوشه نشینی خودت هم بی‌تأثیر نبود.

لبخندی زد و نگاهش را به زمین دوخت. لبخندش کمرنگ‌تر شد و

با کمی تلخی لب زد:

- خب، راستش رو بخوای من زیاد اجتماعی نیستم. ترجیح میدم تنها باشم؛ مگر این‌که با طرف مقابلم خیلی صمیمی باشم.

ابرویی بالا انداختم و سری به نشانه‌ی تأیید سخنانش تکان دادم. او واقعاً دختر درون‌گرا و ساکتی بود. دوست داشتم از او بیشتر بدانم؛ لیکن به سبب سکوت و درون‌گرایی‌اش نمی‌توانستم از او سؤالی در رابطه با گذشته‌اش بپرسم.

با این حساب، باز هم لبخندی به رویش پاشیدم و از آرامش طبیعت لذت بردم.

نگاهی به آسمان انداختم که کم-کم خورشید داشت به جایگاه پادشاهی‌اش بر می‌گشت. با لبخند به اطراف نگاه می‌کردم و از هوای پاکیزه و طبیعت لذت می‌بردم. لحظه‌ای به سرم زد تا از آدا درباره‌ی آلفایشان بپرسم؛ چرا که می‌دانستم سوفیا دروغ گفته است. دوست داشتم بدانم سوفیا چه چیزی را پنهان می‌کرد. کنجکاوی در نگاهم افزایش یافت. نگاهم را به آدا که سر به زیر راه می‌آمد دوختم و سپس پرسیدم:

- می‌تونم ازت یک سؤال بپرسم؟

آدا نگاهش را به من داد و با کمی مکث سرش را به نشانه‌ی «حتماً» تکان داد. نفسی گرفتم و ایستادم. او هم به تقلید از من ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

- می‌تونی از آلفا برام بگی؟! خب من یک گرگینه‌ی تازه واردم، باید از آلفا یک چیزهایی بدونم.

آدا هم مانند سوفیا مکث کرد و نگاهش را از من دزدید. برای گفتن هر حرفی تردید داشت و هر بار که لب به سخن می‌گشود، باز هم سکوت می‌کرد. اتفاقی داشت رخ می‌داد و آن‌ها نمی‌توانستند به من چیزی بگویند. با اخمی ریز نگاهش کردم و نگاه منتظرم را به چشمانش کوک زدم. بدترین چیز درباره‌ی آدا این بود که به خوبی می‌توانست سکوت کند و جواب من را ندهد. همین اعصابم را حسابی بهم ریخته بود. لحظه‌ای صدای آرام و غمگینش به گوشم رسید:

- خب، آلفای ما دوست نداره ما در رابطه با اون با کسی صحبت کنیم. حتی تو که یک گرگینه هستی! البته فکر نکن می‌خوام چیزی رو ازت پنهون کنم؛ ولی من هم چیز زیادی از آلفا نمی‌دونم. تنها کسی که بین گرگینه‌ها بیشترین اطلاعات رو داره، سوفیاست.

«تنها کسی که بین گرگینه‌ها بیشترین اطلاعات رو داره، سوفیاست» این جمله هر لحظه در سرم بانگ می‌زد. کمی گیج شده بودم. چرا تنها کسی که بیشترین اطلاعات از آلفا را داشت

سوفیا بود؟! خطر را در یک قدمی خود می‌دیدم و هر لحظه منتظر یک تلنگر کوچک بودم تا زندگی‌ام برای همیشه نابود شود. سرم را به طرفین تکان دادم تا این افکار شوم از ذهنم بیرون بروند.

با دندان‌های جلویم پوست لبم را می‌جویدم؛ چرا که تنها چیزی که در آن لحظه می‌توانست کمی آرامم کند، همان حساس سوزش پوست لبم بود. آدا هم با نگرانی دستانش را جلویش در هم قفل کرده بود و به من می‌نگریست. گویی او هم متوجهی خشم درونم شده بود.

آب اضافهی دهانم را به آرامی پایین می‌فرستادم تا شاید تسکینی برای سوزش قفسه سینه‌ام که به سبب هوای سرد اطرافم بود شود. سبدها را به زمین سپردم و دست به کمر نهادم. چندی بعد، درحالی‌که خورشید در آسمان خودنمایی می‌کرد، لب زدم:

- آدا، کی مجبور تون کرده حرفی نزنید؟! چه اتفاقی داره میوفته؟

نگاه مضطربش را به سبدها دوخت و باز هم لب‌هایش را به یکدیگر فشرد. درحالی‌که نگاه تندم را به حرکاتش دوخته بودم، سبدها را از روی زمین چنگ زد و در کمال تعجب لبخند زد. گویی که سخنان مرا نشنیده باشد، لبخندی دندان‌نما زد و گفت:

- فکر کنم می‌خواستی برای صبحانه میوه جمع کنی. بیا با هم جمع می‌کنیم.

به ناگه چشمانم گرد شدند. گویا هیچ مکالمه‌ای صورت نگرفته بود. همانند آلیس در سرزمین عجایب، گیج و متعجب به اطراف نگاه می‌کردم و هنوز هم در شوک حرف‌های آدا بودم. دیگر نگرانی‌ام بیش از اندازه شده بود. نمی‌خواستم بدبین باشم؛ لیکن خوش‌بین بودن در این موقعیت نه تنها منطقی نبود، بلکه عجیب هم بود!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و پوفی کشیدم.

با تردید و بی‌میلی قدمی به جلو برداشتم که به ناگه، صدای پر شور و شوق آنجلینا، خواهر کوچک آدا سکوت میانمان را شکست.

- هی، صبر کنید؛ من هم دارم میام!

هر دو به سوی صدا بازگشتیم که با آنجلینایی که داشت به ما نزدیک می‌شد، مواجه شدیم. با این‌که هفده سال داشت، همانند یک بچه‌ی هفت ساله انرژی داشت و پر شور و شوق بود. با صدای خنده‌ی دلنشینش، آدا با صدای آرامی خندید و من هنوز هم با چشمانی متعجب آنجلینا را می‌نگریستم.

آنجلینا، با جیغ بلندی به سمت ما آمد و با یک پرش، روی هر دوی ما افتاد و ما را به زمین انداخت.

به سبب شنلی که به تن داشتم، درد کمتری را احساس کردم. آنجلینا بلند می‌خندید و صدای بلندش، دیگران را بیدار کرد.

کمی به خودم آمدم و از جای برخاستم که آنجلینا با شیطننت گفت:

- هی رز؛ چرا عصبی هستی؟! نکنه ارواح دیشب بهت خوشامد گفتن؟

سپس بلند خندید و دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. خنده‌ی زیبایش مرا هم به لبخندی کوتاه دعوت کرد. نگاهم را به سمت کلبه‌ها کشیدم که سوفیا را با وضعیتی آشفته درحالی‌که نام مرا صدا می‌زد دیدم. دستم را بالا بردم و تکان دادم تا مرا ببیند. با قدم‌های بلند خود را به ما رساند.

چندی بعد، سعی کردم تمام اتفاقات را فراموش کنم و سکوتشان را به حساب بی‌اعتمادی بگذارم. پس، هر چهار نفر برای صبحانه سبد برداشتیم و به سمت جنگل روانه شدیم.

پس از گذشت سه ساعت، تصمیم گرفتم تا به کلبه بازگردم؛ پس، سوفیا را کنار کشیدم و به آرامی لب زدم:

- سوفیا من باید برگردم پیش استوارت. یکم نگرانم. لطفاً به کسی چیزی نگو!

با ناراحتی و دل‌نگرانی زمزمه کرد:

- باشه. مراقب خودت باش و زود برگرد.

سری تکان دادم و بدون جلب توجه، به سمت خروجی دره راه افتادم.

دل‌نگرانی برای استوارت همچون مار افعی به دور قلبم پیچیده بود. نجوای «نباید تنه‌ایش می‌گذاشتم.» مانند موریانه مغزم را پاره-پاره کرده بود. تمام مسیر طولانی دره‌ی تاریک به کلبه را دویدم و خود را به کلبه رساندم. تند-تند نفس می‌کشیدم و دستانم به لرزه درآمده بود. به آرامی در کلبه را هل دادم و با مردمک‌های قهوه‌ای چشمانم اطراف را کاوش کردم. با دیدن کلبه‌ی خالی از اسباب و اثاثیه شوکه شده قدمی به داخل برداشتم. پلک‌هایم را بر هم زدم تا شاید این یک خواب باشد ولی با دیدن دوباره‌ی کلبه خالی، تمام امیدم دود شد. صدای گربه‌ای دیدگان مرا به سمت خود سوق داد. گربه‌ای سیاه که با ناله خود را به ساق پای من می‌مالید. آرام به سمتش خم شدم تا نوازشش کنم، ولی به سرعت از کنارم گذشت و از در نیمه باز خارج شد.

تنها وسیله‌ی موجود در کلبه خالی ساک مشکی رنگم بود.

استوارت کجا رفته بود؟ اثاثیه‌اش را با خود کجا برده بود. علامت سؤال‌های موجود در ذهنم، همانند پرندگان در پرواز بودند. دست راستم را مشت کردم و بر سینه‌ام کوبیدم. خود را هزاران بار لعنت و نفرین کردم که چرا به یک غریبه اعتماد کرده‌ام. به سمت چشمه‌ای که در آن اطراف قرار داشت به راه افتادم.

با این‌که چشمه در دیدم نبود صدای آب گوشم را نوازش می‌کرد.
چشمانم را بستم و هوای مطبوع و خنک صبح را وارد ریه‌هایم
کردم. نگاهی به سر تا پای کثیفم کردم و چهره‌ام را در هم کشیدم.
هوس یک حمام درست و حسابی، از آن‌ها که در ونکوور می‌رفتم،
به دلم افتاده بود. موهایم را از دو طرف صورتم کنار زدم و پشت
گوشم قرار دادم.

ناگه تصویر متحرک استوارت در حال مخلوط کردن چند معجون،
در جلوی دیدگانم نقش بست. ناخودآگاه لبخندی کمرنگ میان لب‌هایم
نقش بست.

نگاهی به خورشید که در میان آسمان خودنمایی می‌کرد، انداختم.
دو، سه ساعتی بود که بر تخته سنگ کنار چشمه نشسته بودم و
اجازه داده بودم تا صدای دلنشین آب گوش‌هایم را نوازش کند.
چشمانم را به بوت‌های کثیف و گل آلوده سوق دادم. حال که دیگر
از استوارت خبری نبود، بهتر بود هر چه سریع‌تر وسایلم را به
دره‌ی تاریک منتقل کنم. پس به سرعت از جای برخاستم و خود را
به کلبه رساندم. زیپ ساکم را باز کردم که با لباس‌های قدیمی‌ام که
در ونکوور می‌پوشیدم؛ روبه‌رو شدم. لبخندی محو زدم و با ساکم از
کلبه بیرون زدم.

آرام از سرایشی دره پایین آمدم. هوا سرد و گرگ و میش شده بود.
صدای زوزه‌ی باد در دره می‌پیچید و با خود ابرهای تیره و باران‌زا

را به آنجا می‌آورد. با قدم‌هایی بلند و سریع، خود را به کلبه سوفیا رساندم. صدای هیاهوی درون کلبه کنجکاوی‌ام را قلقلک داد. در زدم و سپس با آرامش در را هل دادم که در با صدای قیژ- قیژ بلندی باز شد. ناگه، نگاه‌های حاضرین به سمت من سر خورد. سر تا پایم را از نظر گذراندند. درون کلبه‌ی کوچک حدود هفت دختر پسر جوان دور هم حلقه زده بودند. نگاهم به جسد پخته گوزن میان‌شان افتاد. با صدای سوفیا از بازرسی اطراف دست برداشتم و به داخل کلبه گامی کوتاه برداشتم.

- بیا تو، در رو هم ببند تا بوران نیومده داخل کلبه!

بوی غذا صدای شکم را بلند کرده بود. با یادآوری این‌که از صبح چیزی نخورده‌ام، چهره‌ام درهم شد. با لذت به گوشت روبه‌رویم خیره شدم. ترشح بزاق دهانم را احساس می‌کردم. مردمک چشمانم درشت شده بود. گویا تا به حال گوشت ندیده بودم. موهایم را از جلوی چشمان قهوه‌ای رنگم کنار زدم و با ولع بوی غذا را بلعیدم. شرم درونی‌ام اجازه نمی‌داد بنشینم و از شکار آن‌ها بخورم. آنجلینا با دهانی پر از غذا گفت:

- بیا بشین بخور!

بدون تعارف کنار سوفیا و پسری چشم سبز نشستم. با ولع و طمع حاصل از گرسنگی شروع به خوردن کردم.

بعد از سیر شدن سر بلند کردم و با هفت جفت چشم درشت شده

رو به رو شدم. با انگشت شصتم دو طرف لب‌های سرخم را پاک کردم. سوفیا چشمانش را در کاسه چرخاند و زمزمه کرد:

- چند روز غذا نخورده بودی؟!!

لبخند دندان‌نمایی زدم و مرواریدهای سفیدم را با فخر به نمایش گذاشتم.

سوفیا از آداب زندگی یک گرگینه می‌گفت و من با دقت در ذهنم چهره‌ی بی‌نقص استورات را طراحی می‌کردم. آن چشمان طوسی و موهای دودی، پررنگ در خاطرم تداعی شد. با برخورد محکم دست سوفیا با بازوام، رشته ارتباط با تخیلیم قطع شد. دیدگانم را به کتاب چرم مشکی با عنوان «آداب زندگی اجتماعی یک گرگینه» دادم. نویسنده‌ی این کتاب یا مغزش را گرگینه‌ها خورده بودند و یا خیلی زمان برای هدر دادن داشته است و گرنه نوشتن این کتاب مانند نوشتن کتاب برای آموزش گفتار به کودکان یک ساله است. پوزخندی به کتاب زدم و از روی تخته‌سنگ بلند شدم. صدای جیغ سوفیا سبب شد تا چهره‌ام درهم شود. فریاد زد:

- کجا میری؟! برای داشتن صلاحیت زندگی توی دره‌ی تاریک باید امتحان این کتاب رو پاس کنی!

با بی‌میلی بازگشتم و نگاهم را به مردمک‌های عسلی رنگش کوک زدم. کلافه عرق روی پیشانی‌ام را با انگشتان کشیده‌ام زدودم و گفتم:

- سوفیا لطفاً! من وقتی توی ونکوور بودم همه چیز رو در رابطه با گرگینه‌ها خوندم. نیازی به این کتاب نیست! من هنوز به این‌جا عادت نکردم که این‌قدر بهم سخت می‌گیری.

مردمک در کاسه چرخاند و سپس از جای برخاست. دست به کمر شد و وقتی ناچاری و مضطربی من را دید، دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:

- ببینم چیزی شده؟! احساس می‌کنم اتفاقی افتاده.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و روی صندلی گوشه‌ی کلبه نشستم. کلافه‌مستم را تکیه‌گاه چانه‌ام کردم و لب زدم:

- خب، راستش... من وقتی تازه اومده بودم این‌جا، با یک جادوگر آشنا شدم. اون کمکم کرد زنده بمونم. منظورم استوارته! اما حالا، وقتی رفتم پیشش تا مطمئن بشم حالش خوبه دیدم غیب شده. یعنی زیاد هم مهم نیست ها! بالآخره اون یک جادوگر هست که دو روز دیدمش و زیاد هم مهم نیست. ولی خب...

سوفیا سرش را کج کرد و با انگشتان کشیده‌اش موهای کوتاهم را که از کلاه شنل بیرون زده بودند نوازش کرد. چشمه‌ی اشک چشمانم جوشید و یک قطره‌ی اشک از پس مژه‌هایم روی گونه‌ی کویری‌ام افتاد. گفت:

- اما الان تو یک گرگینه هستی! نیازی به اون جادوگر نداری.
نیازی نیست نگران باشی رزالیتا. من و کلی گرگینه‌ی دیگه
پیش‌ت هستیم و تنهات نمی‌گذاریم.

با ناراحتی از جای برخاستم و از کلبه خارج شدم.

درست می‌گفت، من یک گرگینه بودم؛ اما نمی‌توانستم فکر استوارت
را از سرم بیرون کنم. احساس می‌کردم به درّهی تاریک و جنگل
سیاه تعلق ندارم. دوست داشتم باز هم آرامشی که در ونکوور داشتم
را احساس کنم؛ لیکن در جنگل سیاه این غیرممکن بود. دچار
دوگانگی‌ای زجرآور شده بودم. از یک طرف، دلتنگ آن آرامش و
زندگی معمولی در ونکوور بودم و از یک طرف ترس و دلهره‌ی
جنگل سیاه هیجان زده‌ام می‌کرد. هر لحظه یک احساس متفاوت
داشتم و این برایم تازه بود!

احساس‌های متفاوت و بی هدف بودن آزارم می‌داد. مانند انسانی
شکست خورده، با فکری مشغول و جسمی خسته روی تخته سنگی
نشستم و از دور نگاهم را به کلبه‌ها دوختم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم
بتوانم به جنگل سیاه بروم. شاید همین برایم جذاب بود! این‌که در
اعماق دلم می‌دانستم راهی برای رفتن به جنگل سیاه نبود، تشویقم
می‌کرد که ادامه دهم. از این‌که به این‌جا راه پیدا کنم، هم می‌ترسیدم
و هم خوشحال بودم!

آن‌قدر افکارم در هم پیچیده بودند که راهی برای مرتب کردنشان

وجود نداشت. دستانم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- می‌تونستم حرف‌های بقیه رو مثل همیشه تحمل کنم و نیام این‌جا!
آخه مشکلم چی بود که اومدم توی این جنگل؟! اگر اتفاقی برام
بی‌افته تقصیر خودم هست.

- آره، واقعاً احمق بودی که از زندگی خوبت گذشتی و اومدی
این‌جا!

صدای مردانه‌ی آشنایی مرا به خود آورد. با لرزش شانه‌هایم
بازگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. وقتی با قامت مردانه‌ی استوارت
روبه‌رو شدم، دستی به گونه‌ام کشیدم و چند قدم به عقب برداشتم.
خیره‌ی مردمک‌های طوسی رنگش بودم که تکیه از درخت برداشت
و دو قدم جلو آمد. لب زدم:

- وقتی اومدم کلبه‌ات نبودی! حتی وسایلت هم نبود. بعد هم، احمق
خودتی!

خندید و ردیف مرواریدهای سفید رنگش را به نمایش گذاشت. سپس
دستی به صورتش کشید و گفت:

- خب، احمق بهترین کلمه برای توصیف کاری که کردی بود!
کثی کوتاه، ابروهایم یکدیگر را در آغوش گرفتند و با خشم گفتم:

- هی! بهت گفتم چرا غیب شده یکهو؟! چرا همه این جا این جوری هستن؟ همه‌ی سؤال‌هام بی جواب موندن!

طوری که سوفیا و آدا که در دهکده بودند هم بشنوند، ادامه دادم:

- یکی حرف بزنه خب!

استوارت سکوت کرد و مردمک‌های دو- دو زنانش را به زمین دوخت. دست‌هایش زیر شنل چرمی‌اش پنهان شدند و با پای سمت راستش روی زمین ضرب گرفت. خشمگین‌تر از همیشه، نگاهم را به سوفیا، آدا و آنجلینایی که به سمتمان می‌دویدند دوختم. وقتی نگاهشان به رخسار سرخ و دستان مشت شده‌ام افتاد، در میان راه سرعتشان کم شد. آنجلینا گیسوان بلوندش را به داخل شنلش هدایت کرد و با نگاهی هراسان پرسید:

- چیزی شده رزالیتا؟ حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

- نمی‌دونم! به نظرت حالم خوبه؟!!

سوفیا با اخمی ریز و نگاهی محتاطانه جلو آمد و گفت:

- هی، رزالیتا؛ آروم باش و بگو چی شده؟!!

با حرص دندان‌هایم را به یکدیگر فشردم و مردمک‌هایم را به استوارت که هنوز هم در همان حالت ایستاده بود کوک زدم.

- واقعاً توقع داری آروم باشم؟! مشکل من این هست که سوالاتم بی‌جواب هستن! چرا هیچی نمی‌گید؟! چی رو ازم پنهان می‌کنید?!!

هر چهار نفر سکوتی طولانی پیشه کردند و باز هم نگاهشان را از من دزدیدند. پوزخندی زدم و با قدم‌های تند و محکم از آنجا دور شدم.

نزدیک یک ساعت گذشته بود و اکنون دیگر خشمگین و کلافه نبودم. آسمان شب به قدری زیبا شده بود که نمی‌توانستم چشم از آن بردارم. انگشتان شصت و اشاره‌ام را روی چشمانم کشیدم و نفسی گرفتم. به ناگه، صدای قدم‌های آرامی نظرم را به خود جلب کرد. آرام بدون آن‌که سرم را تکان دهم، از گوشه‌ی چشم قامت فردی را دیدم. نور فانوسی که در دستانش بود چشمانم را اذیت می‌کرد و باعث می‌شد تا نتوانم به خوبی او را تشخیص دهم. به آرامی بزاق اضافهی دهانم را پایین فرستادم. جلوتر آمد که توانستم او را بهتر ببینم و حدس می‌زدم یک دختر باشد. خواستم برخیزم و به او حمله کنم که به ناگه صدای آشنایی به گوشم خورد:

- هی! آروم باش. فقط می‌خوام کمکت کنم.

سپس با یک حرکت کلاه شنلش را عقب فرستاد و گیسوان بلوند و رخسار زیبایش نمایان شد. با اضطراب و نگرانی پوست لب سرخ رنگش را به دندان گرفت و با چشمانی دو- دو زنان خیره‌ی مردمک‌های قهوه‌ای رنگم شد.

آسوده‌خاطر جلو رفتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم تا کمی از اضطرابش کاسته شود. به آرامی لب زدم:

- نیازی نیست این قدر بترسی آنجلینا! دیگه عصبی نیستم.

بدون آن‌که حرفی بزند روی تنه‌ی درخت نشست و فانوس کوچکی که در دستش بود را روی زمین گذاشت. درحالی‌که هر دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشته بود گفت:

- نمی‌خوام زیاد طولش بدم تا بفهم این‌جا هستم. تو گفتی سؤال‌ها بی‌جواب موندن و هیچکس بهت کمک نمی‌کنه. من می‌تونم کمکت کنم! تا جایی که بدونم بهت اطلاعات میدم؛ ولی تو باید قول بدی به هیچکس چیزی نگی!

کنجکاو و هیجان‌زده کنارش نشستم و سری به نشانه‌ی «باشه» تکان دادم. مکث کرد و نگاهش را به من دوخت. دیگر خبری از

آنجلینای شلوغ و هیجان زده نبود و اکنون، با اضطراب و نگرانی نگاه می کرد.

طره‌ای از موهای ابریشمی‌اش را پشت گوش داد و با اضطراب و نگرانی نهفته در تک- تک رفتارهایش، زمزمه می کرد:

- نمی‌دونم سوفیا درباره‌ی آفای ما چی بهت گفته؛ اما اگر چیز خوبی گفته، بدون که دروغه! خب، قبلاً آفای ما خیلی مهربون و خوب بود؛ اما الان... آفا خیلی ظالم و وحشتناک هست و هدفش هم وحشتناک‌تر! نمی‌تونم چیزی از هدفش بهت بگم؛ چون خودم هم درست و حسابی نمی‌دونم. تو توی دوره‌ی بدی اومدی این‌جا رزالتا! پس مطمئن باش اتفاقات خوبی در راه نیست. تو رو یک نفر با یک هدف آورده این‌جا...

با شنیدن حرف‌هایش، ته دلم خالی شد. نگرانی در وجودم رخنه کرد. از نگرانی و دلهره، با دندان به جان پوست لب‌های صورتی‌ام، افتادم. آنجلینا اطراف را از نظر گذراند و شنش را بر روی شانه‌اش محکم کرد. لب زد:

- به هیچکس اعتماد نکن. نه به سوفیا، نه استوارت، نه حتی خواهرم!

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای پایی، دستم را گرفت و به پشت درخت تنومندی کشید. دستش بر روی لب‌هایم قرار داشت.

سردی دستش تا مغز استخوان، به بدنم نفوذ کرد و پوست صورتم، در مواجهه با نفس‌های آتشینش، می‌سوخت. دیدگانم به سمت سایه‌ای بزرگ در صد متری ما، لغزید. صدای تپش‌های قلبم، شنیده می‌شد.

بعد از یک ربع طاقت‌فرسا، سایه کوچک و سپس از نظر ما محو شد. نفسی از سر آسودگی کشید. دستم را به آرامی رها کرد و بدون هیچ حرفی، با قدم‌های کوتاه و مسکوت از من فاصله گرفت و در تاریکی جنگل گم شد. با خشم دست مشت شده‌ام را به تنه چوبی درخت کوبیدم.

خسته و نفس‌زنان، بعد نیم ساعت پیاده‌روی به کلبه رسیدم. شنلم را بالا دادم و روی چمن‌های سبز رنگ کنار کلبه نشستم. صدای جغد، در فضای تاریک دره می‌پیچید. نگاه شکلاتی‌ام را به آسمان سیاه و زیبای شب سپردم و در دنیای خیال غرق شدم. سرما به وجودم نفوذ کرده بود؛ ولی برای بیدار نکردن سوفیا و پاسخ به سؤالات عجیب و غریب او، آرام هم آن‌جا ماندم.

حرف‌های آنجلینا، همانند صدای ناقوس کلیسا بر اعصاب متشنج پیاده‌روی می‌کرد. علامت سؤال‌های موجود در ذهنم، بعد از صحبت‌های آنجلینا، فقط از قبل بزرگ‌تر شده بود. آلفا کیست؟ چه نقشه‌ای دارد؟ سوفیا و استورات چه چیزی را از من پنهان می‌کنند؟ چه کسی پای مرا به این دنیا باز کرده است؟ تمامی این سؤالات بدون جواب در مغزم راه می‌رفتند و خواب را از چشمانم دزدیده بودند.

آرام دی اکسید کربن های موجود در خونم را با بازدمی کوتاه بیرون فرستادم. هر نقشه ای می کشیدم؛ آخرش به بن بست شکست می رسید. انگشتان کشیده ام را در هم قفل کردم و نگاهی کوتاه و متفکر به کلبه کردم. دقیقه ها پشت هم می گذشت و من تنها با سکوت نظاره گر روشن شدن آسمان شب بودم. هر چه فکر می کردم؛ بهترین راه حل صمیمیت بود.

صدای ناله ی جغدها جای خود را به خبرهای کلاغ های سیاه داد. با دست پشه ای را که از جلویم پرواز می کرد، له کردم و پوزخندی بی تفاوت بر لب های خوش فرم نشاندم. با صدای قیژ- قیژ در چوبی سر برگرداندم و با دو تیلای طوسی رنگ روبه رو شدم.

استوارت لبخندی دندان نما زد و دستش را به معنای سلام تکان داد. سری در جوابش تکان دادم و شنلم را با دست مرتب کردم. صدای پرشور سوفیا در حال آواز خوانی از درون کلبه به گوش می رسید. لبانم برای ریش خند کش آمدند. نفسم را پر حرص رها کردم و از جای برخاستم. در را هل دادم و وارد کلبه ی چوبی شدم. سوفیا خوشحال و خندان می رقصید و زیر لب آواز می خواند. با دیدن من لبخند زد و با هیجان گفت:

- رزی! رزی؛ حاضر شو می خواهیم بریم شکار.

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

- خب، ما هر روز میریم شکار؟!

موهای بلندش را بالای سرش بست و گفت:

- در واقع ما روز آخر ماه که قرص ماه به کمرنگ‌ترین حالت خودش می‌رسه؛ باید یک شکار تقدیم به آفا کنیم به‌خاطر زحمات بی‌نظیرش!

با شنیدن اسم آفا لبخندی زدم. شاید با این دلیل بتوانم آفا را ملاقات کنم. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و مرتب کردم. سوفیا به خنجر کنار شومینه اشاره کرد و «بردار» ای زمزمه کرد. دسته‌ی چرمی خنجر را در دست گرفتم و نگاهی به تیغ‌هی بُرنده‌ی آن کردم. در جیب چرم شلوارم پنهان کردم و منتظر سوفیا شدم. با گذر ده دقیقه سوفیا مرتب و زیبا مقابلم ایستاد. نگاهی به سر تا پای مشکی‌پوشش انداختم و شانه به شانه هم از کلبه خارج شدیم.

مسکوت پشت بوته‌ی تمشک وحشی پنهان شده بودم و آماده‌ی حمله به غزال روبه‌رویم بودم. خنجر را در دستم چرخاندم و با چشمانی ریز شده منتظر علامت سوفیا ماندم. با شنیدن نوای پرنده که توسط سوفیا ایجاد شده بود؛ هر سه‌مان به سمت غزال یورش برده و در میانش گرفتیم. سوفیا با لذت، سر غزال را از گردنش جدا کرد و جنازه را بر زمین انداخت. با حالت تهوع، چشم از جنازه غرق در خون گرفتم و چهره‌ام را به سمت استوارت چرخاندم. با لبخند و شادی نگاهم کرد و لب زد:

- کارت خیلی خوب بود!

لب‌هایم از هم به لبخند باز شد و سری به معنای تشکر تکان دادم. سوفیا صدایم زد و ازم خواست تا از خورجین چرمش ساطوری بیاورم و به دستش بدهم. خورجین کمی دورتر بر پشت تپه، محل پنهان شدن سوفیا، قرار داشت. مسیر کوتاه را دویدم و خود را به پشت تپه رساندم. دستم را در خورجین چرم فرو بردم که ناگه دستم به جسمی سفت برخورد کرد. آن را از خورجین بیرون آوردم که با جلد قرمز کتابی برخورد کردم. کتاب را برگردانم تا نام روی جلد را بخوانم ولی صدای قدم‌های استوارت که حاکی از نزدیک شدنش می‌داد؛ مرا از کنج‌کاوی بازداشت. کتاب را به سرعت درون خورجین انداختم. ساطور را از میان انبوه وسایل درون خورجین بیرون کشیدم.

بازگشتم و با قامت استورات مواجه شدم. به سختی شک و بی‌اعتمادی درونم را برای لحظه‌ای کنار زدم و گفتم:

- چیزی شده؟! -

نگاهم را به دو تیلای طوسی دو- دو زنانم کوک زدم. سعی داشتم شک و بی‌اعتمادی درونم را به رویش بیاورم؛ لیکن گویا کسی در سرم بانگ می‌زد و مانع پنهان کاری‌ام می‌شد. کلافه سرم را به طرفین تکان دادم تا افکار منفی دور شوند؛ سپس ساطور را محکم‌تر در دستم گرفتم و خواستم از آن‌جا دور شوم که صدای استوارت را شنیدم:

- تو می‌دونی چه‌طور باید برگردی به ونکوور؟!

یکه خورده و با چشمانی درشت به سمتش بازگشتم و گیج نگاهش کردم. احساس می‌کردم منظوری پشت این جمله‌اش بود. نمی‌توانست بی‌منظور این سؤال را پرسیده باشد! کمی نگاهش کردم و سپس لب زدم:

- اِم... معلومه که نه!

آرام سرش را به نشانه‌ی «باشه» تکان داد و نگاهش را به زمین دوخت. گیج چند گام بلند برداشتم و از میان گیاهان عبور کردم؛ سپس با دیدن سوفیا که با نگاهی کلافه به سمت گام بر می‌داشت به قدم‌هایم سرعت بخشیدم.

- هی؛ یک ساعته منتظرم!

زیر لب ببخشیدی گفتم و با هم به سمت جنازه‌ی آن غزال بی‌چاره گام برداشتیم.

- حالت بهتره؟!

دستی به لب‌هایم کشیدم و با بی‌حالی سری به نشانه‌ی «آره» تکان

دادم؛ لیکن مطمئن بودم او می‌داند که حالم بدتر از همیشه است.
سوفیا کلافه از کنارم برخاست و لب زد:

- آخه چرا این‌طوری شدی تو؟! قبلش که با لذت بهش نگاه
می‌کردی، وقتی مُرد یکهو حالت بد شد؟!!

با صدای گرفته و جسمی بی‌جان لب زدم:

- یک لحظه... فقط یک لحظه‌ی اول لذیذ به نظر می‌اومد؛ اما...
اما بعدش چندان‌ترین و بدترین چیزی بود که تا اون موقع دیده
بودم. حتی فکرش هم حالم رو به هم می‌زنه!

مردمک در کاسه چرخاند و نگاهش را به استوارتی که کنار بوته‌ی
گیاهی زانو زده بود، دوخت. لبانش را با یک حرکت تر کرد و
دوباره گفت:

- من نمی‌فهمم؛ تو مگه گرگینه نیستی؟! این غذا باید بهترین
غذایی باشه که توی کل عمرت خوردی! ندیدی چه خون خوش
رنگی داشت؟!!

با شنیدن آخرین جمله‌اش، باز هم بوی جنازه و تصویر وحشتناکش
در ذهنم تداعی شد. گویا می‌خواستم تمام غذاهایی که نخورده بودم
را بالا بیاورم؛ لیکن نمی‌شد! چندی بعد، درحالی‌که با بدنی لرزان به
جلوی پاهایم خیره بودم، استوارت جلو آمد و کنارم نشست. چند گیاه
را جلوی بینی‌ام آورد و آرام گفت:

- نفس بکش. بوی این گیاه‌ها کمک می‌کند حالت خوب بشه.

لحظه‌ای با چشمان غمگینم نگاهش کردم و سپس نفسی عمیق کشیدم. او درست می‌گفت. رایحه‌ی خوش گیاه‌ها حالم را بهتر می‌کردند. سوفیا با پایش روی زمین گلی ضرب گرفت و گفت:

- ولی من هنوز هم معتقدم تو از بوی غذا ترسیدی و درست نخوردی‌اش!

بی‌توجه به جمله‌اش گیاه‌ها را از دست استوارت گرفتم و نفس‌های عمیق کشیدم. هر بار که دوباره جنازه‌ی غزال بی‌چاره جلوی چشمانم می‌آمد، نفس بلندتری می‌گرفتم.

چند دقیقه بعد، دیگر احساس بدی نداشتم. درحالی‌که چشمانم بسته بود، از نبود بوی بد جنازه‌ی غزال لذت می‌بردم. لحظه‌ای احساس کردم روی تنه‌ی درخت تنها نشسته‌ام. زمانی‌که چشمانم را باز کردم، اول از همه آسمان زیبا توجه‌ام را به خود جلب کرد.

- خدای من! این قشنگ‌ترین منظره‌ای هست که تا حالا دیدم؛ چه قدر خوشگله!

ترکیب رنگ مورد علاقه‌ی من در آسمان پیدا بود؛ بنفش، آبی کم‌رنگ، آبی پررنگ و صورتی! گویا ابرها بنفش و صورتی رنگ

بودند و خود آسمان ترکیبی از دو رنگ آبی. درختان تنومند با برگ‌هایی خوش رنگ منظره‌ی روبه‌رویم را تکمیل کرده بودند.

کمی که گذشت، متوجه شدم منظره‌ی زیبا مرا خیره‌ی خود کرده است و کاری که داشتم را به کل فراموش کرده‌ام. سرم را به طرفین تکان دادم و از جای برخاستم. دور و اطراف را نگاهی سریع انداختم و دیگر از نبود استوارت و سوفیا مطمئن شدم. به سمت یکی از درخت‌ها رفتم و وقتی یکی از شاخه‌هایش را که تا روی زمین خم شده بود، کنار زدم، فضای خالی و کوچک دیگری نظرم را به خود جلب کرد.

فضای آن‌جا با یک فانوس روشن شده بود. در میان برگ‌ها کمی جابه‌جا شدم و نظرم به سوفیا و استوارت که داشتند با هم صحبت می‌کردند، معطوف شد.

آن‌قدر نزدیک بودم تا بتوانم صدایشان را بشنوم؛ لیکن گویا بی‌صدا صحبت می‌کردند و هر چه سعی می‌کردم چیزی نمی‌شنیدم. شاخه‌ای که روی زمین افتاده بود، به پوست پایم کشیده شده و زخمی کوچک روی مچ پایم ایجاد کرد. از روی درد «هوف» کشیدم و کمی جلو رفتم تا شاید صدایشان را بشنوم که به ناگه، پیکرم با یک شیشه‌ی نامرئی برخورد کرد و محکم روی زمین افتادم. می‌دانستم استوارت متوجه‌ی وجودم در آن‌جا شده، پس بی‌توجه به مچ پای زخمی‌ام از لابه‌لای درختان بیرون رفتم و با سرعت به سمت دره‌ی تاریک دویدم.

نفس- نفس زنان جلوی درب کلبه‌ی سوفیا ایستادم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم. پس از نفس‌های عمیق، وقتی ریتم تنفسم به حالت عادی بازگشت به داخل کلبه رفتم.

داخل کلبه آن‌قدر دنج و راحت بود که پلک‌هایم کمی سنگین شدند. شنلم را در آوردم و روی میز کنار درب کلبه گذاشتم. گیسوانم را به پشت گوشم هدایت کردم و یک تشک را از روی کوه تشک‌ها برداشتم و روی زمین انداختم.

- شکار اون غزال و حالت تهوع بعد خوردنش، به اندازه‌ی پنج شبانه روز نخواهیدن توی ونکوور ازم انرژی گرفت.

لبخندی زدم و با چشمانی خسته خودم را روی تشک رها ساختم.

با آن‌که از خستگی نمی‌توانستم حرکت کنم، فکر آن کتاب و جمله‌ی استوارت همانند خوره به جانم افتاده بود. با کلافگی هر دو دستانم را روی چشمانم گذاشتم و سعی کردم تا حداقل ساعتی بخوابم.

با سوزش پوست مچ پایم، برای چندمین بار بیدار شدم. تا صبح چندین بار پای دیگرم به زخم برخورد کرده بود و از سوزش طاقت‌فرسایش بیدار شده بودم. کلافه نشستم و به سوفیا که در خوابی عمیق فرو رفته بود خیره شدم. سرم را میان دستانم اسیر کردم و سعی کردم با سردرد عجیبی که از دیشب به سراغم آمده بود، کنار بیایم.

احساس می‌کردم دیگر به هیچکس اعتماد ندارم. اتفاقاتی که داشت رخ می‌داد، مرا بیش از همیشه نگران و شکاک می‌کرد. پیدا کردن کتابم در خورجین سوفیا، برایم عجیب و غیر قابل درک بود. زمانی که من در کلبه‌ی استوارت تبدیل به گرگینه شدم، کتابم به یک‌باره غیب شد. در آن زمان سوفیا نبود؛ هیچ چیز درست در نمی‌آمد و هر فرضیه‌ای که می‌ساختم، با یک اما رد می‌شد.

کلافه و به آرامی از جای برخاستم و یک قدمی که تا میز بود را طی کردم و شنلم را از روی آن چنگ زدم. وقتی مطمئن شدم که سوفیا هنوز بیدار نشده است، به سمت درب کلبه رفتم. آرام در را گشودم و از کلبه خارج شدم.

نفسم را با خستگی بیرون فرستادم و به سمت تخته سنگ گام برداشتم. آرام روی تخته سنگ نشستم و نگاهم را به کلبه‌ها کوک زدم. پرده‌ای از اشک، دیدگانم را تار کرده بود. دیگر از تصمیم پشیمان بودم. آمدن به جنگل سیاه، فقط برای آرزو بودن خوب بود. با بغض دستانم را پوشش چشمان بارانی‌ام کردم. مرواریدهای درخشان با سرعت خودشان را به چانه‌ام می‌رساندند.

به آرامی دستی روی شانه‌ام گذاشته شد. سرم را از دستانم فاصله دادم و نگاه خیسم را به رخسار دلسوزش دوختم. به ناگه، در آغوشش پریدم و با صدایی بلندتر گریه کردم. نمی‌دانستم چرا در آغوش کسی که هیچ اعتمادی به او نداشتم، آن قدر بی‌پروا گریه می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم جلوی قطرات اشکم را بگیرم.

- سوفیا، من می‌خوام برگردم؛ خسته شدم، نمی‌خوام این‌جا بمونم.
خواهش می‌کنم!

با انگشتان ظریفش گیسوانم را نوازش کرد و با بغضی محو لب زد:
- باشه، قول میدم برت گردونم.

نوای هق- هق سوزناکم خلوت جنگل را بر هم می‌زد و سوفیا با
دست چپش پشتم را نوازش می‌کرد.

چهره‌ام از درد در هم شد. سوفیا بدون توجه به وضعیت اسفباری که
حاکم احوالم بود؛ داروی دست‌ساز استوارت را به زخم می‌مالید. با
تمام شدن بانداژ از جای برخاست و با برداشتن کاسه دارو از روی
زمین کلبه، از آن بیرون رفت.

چشم از در بسته‌ی کلبه گرفتم و اجازه دادم تا ذهنم به دور دست‌ها
برود و باز هم، در میان آغوش گرم و مهربان مادرم گم شوم. هوا
را به قصد یافتن عطر وانیل مادرم بوییدم. با نوای آرام آنجلینا که
مرا خطاب می‌کرد؛ چشمانم را باز کردم و لنگان- لنگان خود را به
سوی در پشتی کلبه رساندم. قامت کوچک آنجلینا پنهان شده زیر
شنلی سورمه‌ای پشت در ایستاده بود و با نگرانی اطراف را
می‌کاوید. با دیدن من لبخندی به رنگ ترس زد و بدون مقدمه گفت:

- خوشحالم که سالمی!

با مهربانی لب‌هایم را به قصد پاسخ از هم گشودم؛ ولی قبل از حرفم گفت:

- وقت خوش و بش ندارم. نمی‌دونم دارن چی‌کار می‌کنن و قصدشون چیه، ولی برای همه‌ی ما دیدنت ممنوع شده؛ البته به جز سوفیا و استوارت! اومدم یادآوری کنم اصلاً بهشون اعتماد نکن.

با پایان حرفش به سمت گردنش دست برد و گردنبندی با آویز شیشه‌ای در میان دستش داشت. دستم را گرفت و میان انگشتان یخ زده‌ام آن را رها کرد. زمزمه کرد:

- نمی‌تونم پیام پیش‌ت؛ ولی این یک نوع طلسم هست. تا هر وقت که توی گردنت داشته باشی، نمی‌تونن بلایی سرت بیارن!

با سوزش پوست مچ پایم، برای چندمین بار بیدار شدم. تا صبح چندین بار پای دیگرم به زخم برخورد کرده بود و از سوزش طاقت‌فرسایش بیدار شده بودم. کلافه نشستم و به سوفیا که در خوابی عمیق فرو رفته بود خیره شدم. سرم را میان دستانم اسیر کردم و سعی کردم با سردرد عجیبی که از دیشب به سراغم آمده بود، کنار

احساس می‌کردم دیگر به هیچکس اعتماد ندارم. اتفاقاتی که داشت رخ می‌داد، مرا بیش از همیشه نگران و شکاک می‌کرد. پیدا کردن کتابم در خورجین سوفیا، برایم عجیب و غیر قابل درک بود. زمانی که من در کلبه‌ی استوارت تبدیل به گرگینه شدم، کتابم به یک‌باره غیب شد. در آن زمان سوفیا نبود؛ هیچ چیز درست در نمی‌آمد و هر فرضیه‌ای که می‌ساختم، با یک اما رد می‌شد.

کلافه و به آرامی از جای برخاستم و یک قدمی که تا میز بود را طی کردم و شنلم را از روی آن چنگ زدم. وقتی مطمئن شدم که سوفیا هنوز بیدار نشده است، به سمت درب کلبه رفتم. آرام در را گشودم و از کلبه خارج شدم.

نفسم را با خستگی بیرون فرستادم و به سمت تخته سنگ گام برداشتم. آرام روی تخته سنگ نشستم و نگاهم را به کلبه‌ها کوک زدم. پرده‌ای از اشک، دیدگانم را تار کرده بود. دیگر از تصمیم پشیمان بودم. آمدن به جنگل سیاه، فقط برای آرزو بودن خوب بود. با بغض دستانم را پوشش چشمان بارانی‌ام کردم. مرواریدهای درخشان با سرعت خودشان را به چانه‌ام می‌رساندند.

به آرامی دستی روی شانه‌ام گذاشته شد. سرم را از دستانم فاصله دادم و نگاه خیسم را به رخسار دلسوزش دوختم. به ناگه، در آغوشش پریدم و با صدایی بلندتر گریه کردم. نمی‌دانستم چرا در آغوش کسی که هیچ اعتمادی به او نداشتم، آن قدر بی‌پروا گریه

می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم جلوی قطرات اشکم را بگیرم.

- سوفیا، من می‌خوام برگردم؛ خسته شدم، نمی‌خوام این‌جا بمونم.
خواهش می‌کنم!

با انگشتان ظریفش گیسوانم را نوازش کرد و با بغضی محو لب زد:

- باشه، قول میدم برت گردونم.

نوای هق- هق سوزناکم خلوت جنگل را بر هم می‌زد و سوفیا با دست چپش پشتم را نوازش می‌کرد.

چهره‌ام از درد در هم شد. سوفیا بدون توجه به وضعیت اسفباری که حاکم احوالم بود؛ داروی دست‌ساز استوارت را به زخم می‌مالید. با تمام شدن بانداژ از جای برخاست و با برداشتن کاسه دارو از روی زمین کلبه، از آن بیرون رفت.

چشم از در بسته‌ی کلبه گرفتم و اجازه دادم تا ذهنم به دور دست‌ها برود و باز هم، در میان آغوش گرم و مهربان مادرم گم شوم. هوا را به قصد یافتن عطر وانیل مادرم بوییدم. با نوای آرام آنجلینا که مرا خطاب می‌کرد؛ چشمانم را باز کردم و لنگان- لنگان خود را به سوی در پشتی کلبه رساندم. قامت کوچک آنجلینا پنهان شده زیر شنلی سورمه‌ای پشت در ایستاده بود و با نگرانی اطراف را

می‌کاوید. با دیدن من لبخندی به رنگ ترس زد و بدون مقدمه گفت:

- خوشحالم که سالمی!

با مهربانی لب‌هایم را به قصد پاسخ از هم گشودم؛ ولی قبل از حرفم گفت:

- وقت خوش و بش ندارم. نمی‌دونم دارن چی‌کار می‌کنن و قصدشون چیه، ولی برای همه‌ی ما دیدنت ممنوع شده؛ البته به جز سوفیا و استوارت! اومدم یادآوری کنم اصلاً بهشون اعتماد نکن.

با پایان حرفش به سمت گردنش دست برد و گردنبندی با آویز شیشه‌ای در میان دستش داشت. دستم را گرفت و میان انگشتان یخ زده‌ام آن را رها کرد. زمزمه کرد:

- نمی‌تونم پیام پیش‌ت؛ ولی این یک نوع طلسم هست. تا هر وقت که توی گردنت داشته باشی، نمی‌تونن بلایی سرت بیارن!

نوای سوفیا که مرا خطاب می‌کرد؛ خداحافظی کوتاهی کرد و به سرعت از جلوی دیدگانم دور شد. لنگان- لنگان خود را درون کلبه انداختم. هم‌زمان با برگشتن از سوی درب چوبی سوفیا سرش را داخل آشپزخانه کرد و با دیدن من نفسی از سر آسودگی کشید. گردنبند را میان انگشتان کشیده‌ام جابه‌جا کرده و در مشت دست چپ پنهان کردم. سوفیا با چشمانی ریز شده به دستانم که در پشت

سرم بود، نگاهی انداخت و با زیرکی تمام گفت:

- این جا چی کار می کنی؟!

با آرامشی ظاهری که برخلاف درون پر تلاطم، لب هایم را از هم گشودم:

- گشنه ام شده بود، اومدم چیزی پیدا کنم و بخورم!

«هوم» ای گفت و قدمی کوتاه به سمت برداشت. با نوک انگشتان دست چپم، طلسم را به درون آستین بلیز سورمه ای رنگم هل دادم. نگاهی ریز بین به تمام قدم انداخت و سپس با تکان دادن سرش، به سمت کمد چوبی رفت. درحالی که سرش را در کابینت چوبی فرو برده بود، فریاد زد:

- اگر می خوای این جا زندگی کنی، باید یک سری چیزها رو یاد بگیری؛ از فردا تمرین هات شروع میشه!

کلافه، نفسم را پر صدا بیرون فرستادم؛ قدمی به جلو برداشتم و زمزمه کردم:

- برای چی باید یاد بگیرم؟!

با خوشحالی از کابینت سرش را بیرون می آورد؛ سرش محکم با

بالای فلزی آن برخورد کرد. از درد آخی کشید و در ادامه‌ی
حرفش گفت:

- از دو هفته کمتر، ماه کامل آسمون رو روشن می‌کنه!

نگاهم را به جسم براق درون دستش سوق دادم و البته گوشم را
پیش حرف‌هایش امانت گذاشتم. قوطی طلایی رنگ و براق در
دستش چرخید. استوانه حلبی را به سمت گرفت و گفت:

- بیا از این‌ها بخور!

دست بردم و قوطی را در دست گرفتم. سرمای حلب از پوست
نازک سر انگشتانم به مغز استخوان دستم رسید. با قدم‌های بلند،
خود را کنار شومینه رساندم و در همان حین در پیچی قوطی را
باز کردم. از درون قوطی چندین تمشک خشک‌شده برداشتم.
سرکی در سمت سوفیا کشیدم. با سنگینی نگاهم سر بلند کرد، در
جوابم لبخندی کوتاه و محو زد و خود را دوباره مشغول کار
نامعلوم کرد. هنگامی که از غرق شدن در کارش مطمئن شدم؛
دستم را در آستینم فرو بردم و طلسم را گرفتم. کمی پلاک
شیشه‌ای آن را در دست چرخاندم و برانداز کردم و سپس آن را
در گردنم انداختم. آرام پلاک را در یقه لباسم انداختم تا سوفیا
متوجه آن نشود. پوست سرد گردنم با برخورد شیشه‌ی سرد، یخ
زد. بعد از گذر ربع ساعت، سوفیا با پاکتی چرمی در دست از
آشپزخانه خارج شد. سر تا پایم را گذرا برانداز کرد و درحالی‌که
پاکت را به سویم پرتاب می‌کرد، گفت:

- این رو ببر کلبه‌ی استورات؛ شب هم همون‌جا بمون.

حرفش را با پرسش جواب دادم:

- باشه؛ ولی چرا شب اون‌جا بمونم؟!

رفتارش انعکاسی از اعصاب متشنج درونش بود. پشت هم ناخن انگشت اشاره‌اش را با ناخن‌های دست دیگرش می‌گند و به سمت چپ بالای سرم نگاه می‌کرد. زبان بر لب‌های کبود شده‌اش کشید و زمزمه کرد:

- یک مدت اون‌جا می‌مونی چون می‌خواد بهت درس بده. وقتی که کاملاً مطالبی که بهت درس داد رو وارد شدی، دوباره برگرد پیش خودم تا باهات مبارزه و شکار کار کنم.

سری در جواب حرفش تکان دادم و بدون هیچ حرفی به سمت شنلم رفتم. معلوم نیست باز چه خوابی برایم دیده‌اند و چه آشی برایم پخته‌اند. شنلم را محکم کردم و از کلبه بیرون رفتم. آفتاب در مغربی‌ترین حالت قبل از غروب خود بود و آسمان، نارنجی شده بود. باد خنکی پوست صورتم را نوازش کرد و چتری‌هایم را از روی پیشانی‌ام به کنار فرستاد.

تی دره، بسیار به چشم می‌آمد. شانه‌هایم را بالا انداختم و به سمت کلبه‌ی استورات راه افتادم. مسیر دور کلبه و نداشتن هم صحبت

باعث شد تا زمانی که کلبه در جلوی دیدگانم نقش ببندد؛ در فکر و خیال غرق شوم. نگاهی کنجکاو به پاکت در دستم انداختم که با موم داغ مهر شده بود. طرح روی مهر گرگی دراز کشیده کنار تنه‌ی درخت بود. اگر رفتیم به خانه‌ی استوارت هم نقشه‌ای در پی داشته باشد چه؟! افکار در سرم به پرواز درآمدند و هرازگاهی با هم برخورد می‌کردند. حرف‌های آنجلینا مدام در سرم تکرار می‌شد. آنجلینا گفت به هیچکس نمی‌توانم اعتماد کنم! اگر این طلسم از سمت او نباشد چه باید کنم؟ پیشانی‌ام را خاراند و به رفتارش فکر کردم. چیزی خلاف گفته‌هایش پیدا نکردم. پر حرص نفسم را از بند سینه‌ام بیرون فرستادم. کلافگی از تک-تک رفتارهایم می‌بارید. آفتاب کاملاً از دید خارج شده بود و تنها روشناییِ راه، ستارگان به همراه ماه نیمه بودند. قدم‌هایم را تند کردم. با دیدن کلبه در دویست متری‌ام ایستادم و نفسی عمیق کشیدم. پاهایم یاری نمی‌کرد تا این دویست متر را بروم و به کلبه برسم. شک و تردید دامانم را گرفته بود. زوزه‌ی باد بر وحشت جنگل می‌افزود. بدون توجه به ترانه‌های تردید در ذهنم، به سمت درب کلبه دویدم. پشت در چوبی ایستادم و نفسی تازه کردم؛ سپس درب چوبی را هل دادم و خود را برای رویارویی با هر واقعه‌ای آماده کردم. نگاهی کوتاه به سرتاسر کلبه انداختم.

وسایل بدون هیچ تغییری سر جای قبل خود نشسته بودند. آرام داخل شدم و درب را پشت سرم بستم. کلبه با نور دو فانوس و سه شمع در روشنایی فرو رفته بود. شنلم را روی جالبا‌سی آویزان کرده، قدمی به سمت استوارت برداشتم. استورات دست در موهای خرمایی‌اش برد و کمی عقبشان داد و بدون توجه به حضور من دوباره با دقت چندین قطره از معجونی سبز رنگ را بر گیاهی ناشناخته ریخت. در سکوت نظاره‌گر رفتارش بودم و بعد از گذر

چند دقیقه با فریاد گفتم:

- سلام. خوبی؟!

نامه را از جیبم درآوردم و روی میز چوبی قرار دادم. آن قدر در کارش غرق شده بود که حتی متوجه‌ام نشد. دوباره با صدای رساتر از قبل گفتم:

- آهای پسر جادوگر!

شوکه شده سرش را بالا آورد و به دنبال منبع صدا گشت. پوزخندی کج بر روی لب‌هایم جا خوش کرد. رد مردمک طوسی چشمانش بر چهره‌ام نشست. با دیدنم لبخندی کم‌رنگ زد و در همان حین پودر نارنجی رنگی بر ساقه‌ی کوتاه گیاه ریخت. با صدایی که رنگ خنده در آن دیده می‌شد، گفت:

- سلام دختر گرگینه؛ حالت چه‌طوره؟ امانتی من رو آوردی؟!

با دست به پاکت روی میز اشاره کردم و بدون حرف به سمت تخت رفتم. لب‌های خشک شده‌ام را برای پاسخ به حرفش، از هم گشودم:

- ممنونم، تو خوبی؟

کلافه از خوش و بش‌های تکراری و همیشگی، چکمه‌هایم را از پا

خارج کرده و بر گوشه‌ای روی زمین انداختم. در کمال تعجب،
سؤالم را بدون پاسخ گذاشت و سؤالی دیگر بر زبان آورد:

- رزا؟ تو دلت برای ونکوور تنگ شده؟!!

شوکه از سؤال نابهنگامش، عصبی طره‌ای از موهای کوتاهم را
پشت گوش فرستادم. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و به دنبال
پاسخی برای سؤال عجیب او بودم. فرصت را غنیمت شمرده و
حرفم را به زبان آوردم:

- تو چی؟! دلت برای آکادمی جادوگران تنگ نشده؟!!

لحظه‌ای نگاهش را به کف چوبی کلبه داد و سپس، با تک خنده‌ای
از جنس تعجب و مردمک‌هایی دو- دو زنان لب زد:

- هی! سؤالم رو با سؤال جواب نده.

برنده از بازی‌ای که راه انداخته بودم، پوزخند زدم. با غرور چنگی
آرام میان گیسوانم نواختم و گفتم:

- من جواب دادم؛ تویی که از جواب دادن به سؤالم فرار می‌کنی!

درحالی‌که بزاق اضافی دهانش را پایین می‌فرستاد، نگاهش را
دوباره به میز دوخت. هر طور بود می‌خواستم امشب تمام اطلاعات

کافی را از او دریافت کنم. کلافه مردمک در کاسه چرخاندم و سپس از جای برخاستم؛ به سمت میز رفتم و کف دو دستانم را که روی میز گذاشته بودم، تکیه‌گاه پیکرم کردم. دوباره لب زدم:

- چرا این قدر عجیبی؟ سؤال‌ها و رفتارهای عجیب به‌خاطر چی هستن؟ منظورت چیه؟!

بدون آن‌که نگاهی به من بیاندازد، با صدایی گرفته و غمناک گفت:

- نه عجیب و نه منظوری دارم!

یگه خورده پیچش ابروهایم را بیشتر کردم، نفسی گرفتم و این بار مطمئن‌تر پرسیدم:

- پس چرا جواب سؤال‌هام رو نمیدی؟ تو چرا این‌جا هستی؟ چرا کمک کردی؟ چرا روز اول بهم نگفتی گرگینه‌ام؟ بهم بگو چرا این‌جا زندگی می‌کنی؟!

عصبی هر دو دستانش را روی میز کوبید و با صدایی بلند غرید:

- به تو هیچ ربطی نداره؛ این قدر دخالت نکن آدمی‌زاد احمق! از اول هم به‌خاطر کنجکاو‌های تو بود که این اتفاق‌ها افتاد. اگر دست از سر کنجکاو‌هات برمی‌داشتی، من هم مجبور نبودم به

شوکه یک قدم به عقب برداشتم. احساس می‌کردم قلبم را در مُشتانش فشرده و آن را به هزار تکه‌ی ریز تبدیل کرده است. پرده‌ای از اشک جلوی چشمانم نقش بست و قلبم به درد آمد. احساساتی جدید را حس می‌کردم! گویی از آن چهره‌ی آرام و لبخندهای محبت‌آمیز چنین انتظاری را نداشتم. البته، شاید هم انتظار شنیدن حقیقت را نداشتم. صدای فریاد ناگهانی استوارت، همانند بچه‌ای سه ساله، قفسه‌های افکارم را روی زمین انداخته بود و برگه‌های فکر قاطی شده بودند.

لحظه‌ای پیکرم می‌لرزید و نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. برای شکسته شدن بغضم، فقط یک تلنگر نیاز بود.

- رزالیتا! منظورم این نبود. لطفاً گوش کن؛ ببین، من می‌خواستم بگم...

به لحظه بغضم شکست. قدم- قدم عقب رفتم و سپس با سرعت از کلبه خارج شدم.

قطرات اشک همانند کریستال‌ها از چشمانم فرو می‌ریختند و در میان زمین و آسمان رها می‌شدند. آن قدر سرعتم زیاد بود که نمی‌توانستم روبه‌رویم را به خوبی ببینم. صدای بلند هق- هق‌هایم سکوت جنگل را شکسته بود. به ناگه پایم به تخته سنگی برخورد کرد و محکم به زمین سبز برخورد کردم. هق- هقم قطع شد و خون رد خشک شده‌ی کریستال‌ها را دوباره تازه کرد.

لابه‌لای گیسوانم جاری شدن رودخانه‌ای از خون را احساس می‌کردم. با چنگ زدن سبزه‌ها، کمی خود را جلو کشیدم و به درخت تکیه دادم. هر لحظه از فاصله‌ی بین پلک‌هایم کاسته می‌شد و لحظه‌ی بعد دیگر هوشیار نبودم.

**

با بوی بدی که زیر بینی‌ام احساس کردم و نور شدیدی که در چشمانم می‌زد، به فاصله‌ی بین پلک‌هایم افزودم. نور به ناگه از بین رفت و چشمانم از درد دوباره بسته شدند. لکه‌های سیاه را درحالی‌که چشمانم بسته بودند، می‌دیدم.

با کم شدن نور، آرام به فاصله‌ی بین پلک‌هایم افزودم. با این‌که تصویری که می‌دیدم واضح نبود، درخشندگی دو تیلای طوسی رنگش واضح‌ترین تصویر ممکن بود. به ناگه کنار رفت و از جای برخاست. آرام درب کلبه را گشود و گیاهی را بیرون انداخت. سپس با قدم‌هایی آرام جلو آمد و دوباره در کنارم نشست.

- واقعاً متأسفم؛ نمی‌خواستم این اتفاق بیوفته.

بدون آن‌که به من نگاهی بیاندازد، ادامه داد:

- باشه، برات می‌گم. برات همه چیز رو می‌گم! می‌دونم برات چه قدر عجیب هست که من این‌جام. می‌دونم بهت گفتم تو مقصر همه چیز هستی؛ ولی این درست نیست. حداقل درباره‌ی این‌جا

کوتاه و تلخ خندید و سپس با لبخندی به تلخی قهوه، گفت:

- وقتی یک جادوگر تازه‌کار بودم، خیلی کنجکاوی می‌کردم؛ اما با این حال که خیلی خراب کاری می‌کردم، باز هم همه معتقد بودن در آینده یک جادوگر دانا و خوب میشم؛ چون پدرِ پدربزرگم، پدربزرگم و پدرم بهترین جادوگران تاریخ بودن. پس طبیعی بود که من ام مثل اون‌ها در اوایل جادوگر شدنم ان‌قدر کنجکاو و خراب‌کار باشم.

پوزخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

- یک‌بار وقتی داشتن درباره‌ی استعداد خوب و باهوش بودنم صحبت می‌کردن، من هم شنیدم. یکهو خیلی مغرور شدم؛ خیلی زیاد! می‌گفتم من هم پسر بکی از بهترین جادوگران تاریخم، چرا نتونم مثل اون باشم؟ بالأخره من هم پسرش هستم. حتی خودم رو برای اجرای جادوی سیاه آماده می‌دونستم؛ باورت میشه؟! چه‌قدر احمق بودم. بگذار نگم چه‌جوری و چه‌طور تونستم به کتابی که پدرِ پدربزرگم درباره‌ی جادوی سیاه نوشته بود، دست پیدا کنم؛ ولی دست پیدا کردم...

پرده‌ای از اشک روی تپله‌های چشمانش کشیده شد و با بغضی سنگین ادامه داد:

- شروع کردم به خواندن کتاب. خیلی احساس عجیبی بود؛ هر لحظه می‌خواستم بیشتر و بلندتر بخونم. کم- کم صدای جیغ به گوشم رسید. همه داد می‌زدن کتاب افتاده دست یه جادوگر شرور؛ اما من شرور نبودم. شاید هم بودم!

به سرعت، انگشت‌هایش را روی چشمانش کشید. با دیدن چشم‌هایش که اجازه‌ی باریدن نداشتند، بغضی سنگین در گلویم حکم‌فرما شد.

- رسیدم به قسمت مهمش. من ترسیده بودم؛ دیوارها داشتن خراب می‌شدن. از خیابون صدای جیغ و داد می‌اومد. همه چیز خراب شده بود! بچه‌هایی که قدرت نداشتن داشتن می‌مُردن و همه‌اش تقصیر من بود؛ آره، درست فکر کردی، اشتباه کردم! از اولش داشتم اشتباه می‌خوندم و توی قسمت مهمش همه چیز بدتر شد. نوشته‌ها شروع کردن به پاک شدن. برگه‌ها از کتاب جدا می‌شدن؛ همه چیز خراب شد، قدرت همه کم شده بود؛ جنگل داشت از بین می‌رفت!

نفسی مملوء از درد کشید و با چشم‌هایی خیس ادامه داد:

- من فرار کردم. اومدم توی جنگل سیاه و قایم شدم. سال‌ها طول کشید تا جادوگرها تونستن مثل قبل بشن و جادوهاشون رو برگردونن. من از اون موقع دیگه برنگشتم و برای همیشه توی جنگل سیاه موندم. هیچکس نمی‌دونه من مسئول اون حادثه‌ی

بزرگ بودم؛ همه فکر می‌کنن من همون روز مُردم.

آرام روی تخت نشستم و دستم را بر شانه‌اش گذاشتم؛ نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت، آرام لب زدم:

- اشکالی نداره استوارت! تو الان پشیمونی، مگه نه؟! بعد هم تقصیر تو نیست. همه می‌دونستن تو چه قدر استعداد خوبی داری، پس باید بیشتر مراقبت می‌کردن!

پوزخندی تلخ زد و از جای برخاست.

- صفر از ده؛ برای این اشتباه همیشه گفت تقصیر تو نبود. دلالت منطقی نیست دختر آدمی زاده!

نگاهم را از نگاه سردش گرفتم و به دستانم سپردم. با محکم بسته شدن درب، پیکرم لرزید و به خود آمدم. غمگین و پشیمان از کنجکاوای زیادم، دوباره روی تخت دراز کشیدم. این بار زیاده‌روی کرده بودم.

با صدای استوارت که مرا خطاب می‌کرد؛ پلک‌های دوخته شده‌ام را به سختی باز کردم. کمرم از سفت و سختی تخت چوبی، شاکی شده بود و شکایتش را با درد نشان می‌داد. ناگهان آخی از میان لب‌هایم خارج شد. از روی تخت برخاستم و کش و قوسی به کمر گرفته‌ام دادم؛ سپس با کنجکاوای اطراف را نگریدم.

حقیقت نبود؛ استوارت سیلی‌ای زیر گوش خیالم خواباند. نادم و پشیمان از رفتار دیشب، آهی کشیدم. صاحب آن دو گوی خاکستری، دیشب کجا سر بر بالین گذاشته است؟ با یادآوری این‌که استوارت جادوگری ماهر است؛ ترس را کنار گذاشته و دریای متلاطم خیالم را آرام کردم.

به سمت شنلم رفتم و آن را بر تن کردم. با برداشتم خنجری کوچک از کلبه بیرون رفتم. نور آفتاب از بین برگ‌های درختان گذشته، بدین‌وسیله جنگل را روشن کرده بود. اطراف را به قصد پیدا کردن ردی از استورات گشتم؛ ولی چیزی نیافتم. آهی کشیدم و به سمت کلبه چرخیدم. با دیدن برگه‌ای سفید بین بوته‌های کنار کلبه، یکی از ابروهایم بالا رفت و چشمانم ریز شد. چندین قدم برداشتم و خود را به بوته رساندم. دستم به برداشتن پاکت کشیده شد؛ ولی در دو سانتی‌اش ایستادم. نکند دام باشد؟ کنجکاو‌ی‌ام با قدرت مقابل احتیاط ایستاد و من را وادار به گرفتن برگه کرد.

کاغذ پوستی را میان انگشتان ظریفم گرفتم و نگاهی به پشت و رویش انداختم. سفیدی کاغذ، ابروهای نازک قهوه‌ای‌ام را در هم گره کرد. دستی روی کاغذ کشیدم. ناگهان خطوط خوش خطی جلوی چشمانم پدیدار شد. با چشمانی دقیق شده، شروع به خواندن کردم:

- بامداد، به کلبه‌ام بیا. چشمانت را خوب باز کن، آن‌ها چشمانی تیز و حافظه‌ای فوق‌العاده دارند. نباید حتی درخشندگی نگاهت را هم ببینند! منتظرت هستم.

وحشت زده اطرافِ نامه را به قصد یافتن ردی از فرستنده، نگاه کردم. دستی به پایین برگه کشیدم که ناگهان نوشته‌ای کوچک ظاهر شد.

- دوست‌دارت، آنجلینا!

ترسیده و دل‌نگران برگه را پشت و رو کردم. شاید نامه، دامی از سوی غریبه باشد. با کنجکاوی همراه با ترس، دستی به کاغذ پوستی کشیدم. متنی کوچک در حاشیه کاغذ نمایان شد:

- پشت درختان پنهان شو و به کلبه‌ام نگاه کن. با دیدن نور آبی، داخل بیا. مطمئن باش، آسیبی نمی‌بینی!

بزاق دهانم را قورت دادم و با خود کلنجار رفتم. باید‌ها و نبایدهای زندگی در جنگل سیاه، درون مغزم به پرواز درآمدند. دستی به گردنم کشیدم و بندی چرمی زیر دستم آمد. با یادآوری طلسم سلامتی آنجلینا، لبخندی کوچک زدم. با وجود طلسم، خطری مرا تهدید نمی‌کرد.

نگاهی به خورشید که در میان آسمان جای خوش کرده بود، انداختم. تا شب فرصت زیادی وجود داشت. نامه را تا نموده و در لباسم پنهان کردم. کلاه شنلم را مرتب ساختم و به آن سوی جنگل راه افتادم. چوب‌های خشک زیر پوتین‌های بلندم می‌شکست و صدای شکستنشان پرده‌ی گوشم را نوازش می‌کرد.

بوته‌های تمشک وحشی اطرافم را همچون دیواری کوتاه احاطه کرده و میوه‌های قرمزشان، آن دیوار را زینت دادند.

وجود انرژی و کسی را در احساس کردم. ترسیده نگاهی به اطراف انداختم. ناگهان دیدگان شکلاتی‌ام به تابلویی چوبی برخورد کرد. نوشته‌ی روی تابلو، نفس را در سینه‌ام زندانی کرد! آب دهانم را با وحشت قورت دادم و متن تابلو را زمزمه‌وار خواندم:

- پادشاهی دو قلعه، ورود شما رو به سرزمین اجنه و ارواح تبریک میگه؛ در صورت شنیدن صدای جیغ و فریاد، خودتون رو به قلعه‌ی ما برسونید!

تابلو با ردهای ناخن و لکه‌های کوچک خون، مزین شده بود. نصیحت‌های سوفیا و استوارت در گوشم زنگ می‌زد. قدمی کوتاه برداشتم تا شاید کنجکاوای دردرسازم آرام شود. بدون توجه به صدای سوفیا در ذهنم، به سمت سرزمین قدم برداشتم. با هر قدمی که بر می‌داشتم؛ گیاه‌های سبز و شاداب کم می‌شدند و جایشان را به گیاهانی مرده و بوته‌های خار می‌دادند. خورشید درخشان آرام- آرام زیر ابرهای تیره فرو می‌رفت.

بعد از ربع ساعت پیاده‌روی، کلبه‌های سنگی مقابل چشمانم ظاهر شد. درختان خشکیده دورتادور دهکده‌ی سنگی را پوشانده بودند. پشت درختی پنهان شدم و رفت و آمد اجنه و ارواح را زیر نظر گرفتم. توده‌ای از هوا به رنگ‌های متنوع پوشیده با شنل‌های سیاه و قهوه‌ای در یک متری زمین پرواز می‌کردند. اجنه که بی‌شباهت به

انسان‌ها نبودند؛ پاهای سمدارشان را بر زمین می‌کوبیدند و زمین خاکی را لگدمال می‌کردند. متعجب و شگفت‌زده از صحنه‌ی مقابلم، لبخندی کوچکی زدم.

- به- به، چه دختر کوچولوی قشنگی!

وحشت‌زده از صدای گوش‌خراش و کریه‌پشت سرم، بی‌صدا آب دهانم را قورت دادم. دانه‌های عرق از پشت گردنم لیز می‌خوردند و در گودی کمرم گم می‌شدند. با صدای همچنان گوش‌خراش و متفاوت از قبل، به سمت منبع صدا چرخیدم.

- میگم مایکی، رئیس چه‌قدر خوشحال بشه این برده کوچولو رو ببینه!

بدنم از لفظ برده به لرزه درآمد و نوای نصیحت‌های سوفیا مبنی بر ورود به سرزمین اجنه و ارواح در گوشم پیچید. نگاهم را از خنجر در دست جن قهوه‌ای گرفتم و قدمی به عقب برداشتم. صدای خنده‌ی هر دو بلند شد. عصبی‌چتری‌های کوتاهم را از پیشانی کنار زدم و کمی روح خاکستری را زیر نظر گرفتم. قامتش به یک متر و سی نمی‌رسید و بدن ابری شکل خویش را زیر شنلی پارچه‌ای رنگ پنهان کرده بود. آهسته با قدم‌های نسبتاً بلند به سوی عقب می‌رفتم. با برخورد پشتم به جسم سفتی، وحشت‌زده به آن دو نگاه کردم. جن کوچک با پوزخند نگاهی به من که همچون پرنده‌ای در دام افتاده بودم، کرد و با آن قامت یک و پنجاه متری‌اش به سمت من آمد. سوای تقلاهایم، طناب بر دور بدنم همچون مار پیچید و دستانم را

اسیر کرد. جن، تیزی خنجرش را بر پهلویم فشرد و من را وادار به سوار شدن کرد. با سوار شدن من، گاری چوبی و قدیمی که آن را قاطری کوچک می‌کشید؛ به راه افتاد. نگرانی دامنم را در بر گرفته بود. با ورود از دروازه‌ی سنگی و ورود به شهر، حین حرکت گاری صداهاى گاه و بی‌گاه اجنه و ارواح به گوشم می‌خورد.

- هه، پادشاه باز این دو نفر رو اجیر کرده که برایش برده ببرن؟!!

- به نظر جوون میاد، این‌جوری باید تا عمر داره توی قصر سنگی خدمت کنه!

- یعنی این‌دفعه پادشاه‌ها به مایکی و الکس چی میدن؟

با صدایشان روی اعصاب متشنج و ترسیده‌ام ناخن می‌کشیدند. حال معنی نصیحت‌های سوفیا را درک می‌کردم. متوجه حرف‌های بین الکس و مایکی نمی‌شدم؛ اما هرازگاهی صدای خنده بلند آن‌ها به گوش می‌رسید. دستانم می‌لرزید و قلبم می‌کوشید خود را از قفسه سینه‌ام بیرون بیاندازد. گاری، مقابل قلعه‌ای سنگی ایستاد، جن از آن پیاده شد و خود را به سوی سربازان ورودی برد.

روح سرش را به سمت من خم کرد و به صورتم خیره شد. سرم را عقب کشیدم و با اکراه چشمانم را از او گرفتم. شکلاتی چشمانم، به جن کوچکی که لباسی مندرس بر تن داشت؛ کوک خورد. چشمان

درشت و مشکی و براقش سرشار از ناراحتی بود. لبخندی کوتاه به رویش زدم. با حرکت گاری به داخل قلعه، همواره با دستانی به یکدیگر بسته شده، دستی برایش تکان دادم. مردمک‌های سیاه و درخشنده‌اش را به اسارت دستانم کوک زده بود. به ناگه، سیاهی مردمک‌هایش سفیدی چشمانش را بلعیدند. ترسیده نگاهم را از او گرفتم و به ترک بزرگ روی گاری چوبی دوختم. هر لحظه احساس می‌کردم گاری در حال شکسته شدن است. صدای وحشتناک چرخ‌های زنگ زده‌اش همانند کشیده شدن ناخن‌های بلندی روی تخته سیاه اعصابم بود.

هر چه سعی می‌کردم براق اضافه دهانم را پایین بفرستم، نمی‌شد. وجود عرق سرد روی تیغهی کمرم را احساس می‌کردم. بدنم لرزان و از تصمیماتم پشیمان بودم. آن قدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم از جای تکان بخورم و پای به فرار بگذارم؛ لیکن باید فرار می‌کردم! آرام اطرافم را زیر نظر گرفتم و نفسی عمیق کشیدم. به ناگه صدای آرامی از زیر گاری پرده‌ی گوشم را نوازش کرد. از ترک کوچک روی گاری زیر آن را نگاه کردم که با یک جفت تیلهی سیاه رنگ مواجه شدم. همان جن کوچک!

- فقط بدو!

لحظه‌ای بعد، گاری شکسته شد و من در میان آوارها ماندم. تمام نگاه‌های بی احساس و شیطانی به سمتم کشیده شد. همه‌ی آن موجودات نفرین شده به سمتم خیز برداشتند. روی زمین گلی افتاده بودم و گویا زمین داشت جسمم را می‌بلعید. جانوری با قد بلند،

سری بدون چهره و کت و شلوار سیاه رنگ با صدای خشدار و عجیبش فریاد زد:

- بگیرش!

- بدو بی‌مصرف؛ داره فرار می‌کنه!

با ترس کف دستانم را روی زمین فشردم و از جای برخاستم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود و من فقط می‌دویدم. لحظه‌ای، به عقب کشیده شدم و با شتاب به زمین برخورد کردم. با چهره‌ای مچاله شده به عقب نگریستم و عامل این اتفاق را پیدا کردم. تکه‌ای از شنلم شاخه‌ی درختی را در آغوش گرفته بود. مضطرب، درمانده و خشمگین سعی کردم خود را آزاد گردانم؛ ولیکن، زمان به اتمام رسیده بود. آن دو جن شیطانی و منفور در نزدیکی من بودند. ناچاراً آن شنل چرمی زیبا را همانجا رها ساختم.

با قلبی کوبنده و بدنی لرزان، سریعاً از جای برخاستم. سپس با تمام توان دویدم و از آن منطقه‌ی نفرین‌شده دور شدم. صدای نفس‌هایم در سالن اصلی مغزم اکو می‌شد. احساس می‌کردم هر چه می‌دوم دور نمی‌شوم. احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. لحظه‌ای نگاهم به درختی با شاخه‌هایی مملوء از برگ‌های تیره و پهن افتاد. به سرعت و با تمام توانم به سمت درخت رفتم و پشت آن برگ‌های عجیب و غریب پنهان شدم.

هر لحظه نگاه‌ها و وجودشان را در نزدیکی خود احساس می‌کردم. قطرات سرخ رنگ که نتیجه برخورد به زمین، درختان و گیاهان سمی بودند و کریستال‌های چشمانم برای رسیدن به چانه‌ام مسابقه می‌دادند.

گویی خورشید هم از صحنه‌ای که می‌دید، غمگین شده بود. آرام- آرام آسمان را ترک کرد و ماه، در شیف‌ت خود حاضر شد. همان‌جا در جای خود نشسته بودم و به ملحفه‌ی مملو از ستاره‌ی آسمان نگاه می‌کردم. شاید این کار آرامش را مهمان خانه‌ی دلم می‌کرد.

تقریباً دو ساعت بعد، زمانی که دیگر به خود آمده بودم، از جای برخاستم. با قدم‌های آرام و نفس‌هایی عمیق، به سمت کلبه آنجلینا راه افتادم. مطمئن نبودم ساعت چند است؛ اما حتی اگر یک ساعت هم پشت درختی در نزدیکی کلبه‌ها می‌ماندم بهتر از این‌جا بودن بود.

بالاخره به نزدیکی کلبه‌ی آنجلینا رسیدم؛ پشت درختی نشستم و منتظر ماندم. طولی نکشید که نور آبی رنگ توجه‌ام را به خود جلب کرد. بزاق اضافی دهانم را پایین فرستادم و با دقت بیشتری به کلبه نگاه کردم. هنوز هم نمی‌دانستم که باید به آن نامه عجیب و غریب اعتماد کنم یا نه! لیکن ناخودآگاه زمانی که برای بار دوم نور آبی را دیدم، از جای برخاستم و به سمت کلبه رفتم.

چند تقه‌ای به درب نواختم. به ناگه، درب باز شد و دستی مرا به داخل کشاند. قبل از این‌که از شدت ترس فریاد بزنم، آنجلینا دستش

را روی دهانم گذاشت و در تاریکی کلبه لب زد:

- هی رز! آروم باش. بشین!

با تردید روی زمین نشستم. لحظه‌ای بعد، نور آبی رنگ ضعیفی، کمی از فضای کلبه را روشن کرد. آنجلینا، کنار میزی در گوشه‌ی کلبه ایستاده بود. لحظه‌ای نگاهش به منی که هیچ شنلی نداشتم افتاد و با چشمانی وحشت زده لب زد:

- هی! شنلت کجاس؟! دستات چرا خونیه؟! چیکار کردی رز؟

نیم‌نگاهی به پوست وحشتناک صدمه دیده‌ام انداختم و سپس با صدایی خش دار پاسخ دادم:

- نپرس... انرژی‌ای برای... برای صحبت ندارم.

آنجلینا با چهره‌ای نگران شنلی از چوب‌لباسی کنار کلبه چنگ زد و به سمت پرتاب کرد. شنل را در هوا دزدیدم و تن زدم. حال، احساس بهتری داشتم.

چشمانم را ریز کردم و با دقت اطراف را نگریدم. کلبه ساده؛ اما دلنشین بود. در یک گوشه‌ی کلبه ملحفه و بالشتی به سپیدی برف قرار داشت که به نظر گرم و نرم می‌آمدند. حداقل، برای منی که ساعات سختی را گذرانده بودم! کتابخانه بزرگی که تقریباً تمام دیوار کلبه را در بر گرفته بود، اولین چیزی بود که در کلبه به

چشم می‌خورد. در گوشه‌ی دیگر کلبه هم میز نسبتاً بزرگی قرار داشت که رویش مملوء از کتاب و کاغذ بود.

آنجلینا آرام بازگشت و با لبخندی محو فانوس را روی زمین کنار من گذاشت و خود هم به سمت کتابخانه رفت. کتابی از آن بیرون کشید و جلوی من روی زمین گذاشت.

لحظه‌ای نگاهم به جلد سرخ رنگ کتاب افتاد. نگاه متعجبم را به نیم‌رخ بی‌تفاوت آنجلینایی که داشت قفسه‌ی کتابخانه را زیر و رو می‌کرد، کوک زدم. دستی روی جلد کتاب کشیدم و سپس، با اخمی ریز گفتم:

- این کتاب دست تو چی‌کار می‌کنه؟!!

لحظه‌ای سر جایش خشک شد. سپس، آرام و قدم- قدم بازگشت و نگاه متعجبش را به من دوخت. آنجلینا که گویا از همه جا بی‌خبر بود، متعجب و کمی ترسیده گفت:

- این رو تو ی کلبه سوفیا پیدا کردم. گفتم شاید به درد بخور باشه! مگه چی‌شده؟!!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. سوفیا از همیشه مشکوک‌تر شده بود. نمی‌دانستم این کتاب دست او چه می‌کند و به چه دردش می‌خورد؛ لیکن بالأخره می‌فهمیدم. نمی‌توانستم سکوت کنم و چیزی به آنجلینا نگویم؛ پس آرام لب زدم:

- هیچی، بشین برات بگم.

آنجلینا کنجکاوانه جلو آمد و روی زمین نشست. نگاه منتظرش را که دیدم، دم عمیقی گرفتم و با صدایی آرام گفتم:

- ببین، من قبل از این که پیام این کتاب رو خریدم تا از این دنیا اطلاعات کسب کنم؛ اما وقتی اومدم این جا، خیلی زود پشیمون شدم و خواستم برگردم و فکر می کردم راه برگشتم ممکنه توی این کتاب باشه. البته فقط برای برگشتم نبود، تقریباً مطمئن بودم این کتاب همه چیز رو مو به مو جواب داده و پاسخ تمام سوالاتم توی این کتاب هست؛ اما این کتاب وقتی که در کلبه ی استوارت بودم، گم شد. من خیلی دنبالش گشتم؛ ولی پیدااش نکردم.

بدون آن که حرفی بزند، خوب و با دقت به حرف هایم گوش می کرد. نگاهی به اطراف انداختم و در حالی که سعی داشتم همه چیز را خلاصه تعریف کنم، ادامه دادم:

- وقتی رفته بودیم تمرین شکار، سوفیا بهم گفت که برم از خورجینش ساطورش رو بیارم. وقتی داشتم دنبال ساطور می گشتم، این کتاب رو پیدا کردم! خب، این خیلی عجیب هست؛ نه؟! من مطمئنم وقتی این کتاب گم شد، سوفیا اون جا نبود. پس این توی خورجین سوفیا چی کار می کرد؟ و الان؛ چرا این کتاب

توی خونه‌اش بوده؟! می‌دونی، از همه عجیب‌تر رفتارهای استوارت هست! هر دفعه یک سری سؤالات عجیب می‌پرسه. وقتی داشتم کتاب رو بر می‌داشتم هم اومد و مجبور شدم کتاب رو برگردونم توی خورجین.

خواستم درباره داستانی که برایم تعریف کرده بود هم بگویم؛ لیکن، گفتنش را جایز ندانستم. پس، سکوت پیشه کردم.

آنجلینا نگاهش را به کف چوبی کلبه داد و هیچ نگفت. دقایقی بعد، نگاهش را بالا کشید و آرام لب زد:

- ببین رز، من نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده؛ اما قول میدم که با هم بفهمیم. الآن، بهت گفتم بیای این‌جا تا این کتاب‌ها رو بگردیم تا شاید چیز به درد بخوری پیدا کنیم.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. آنجلینا آرام کتاب را ورق می‌زد و من غرق در افکارم بودم. شاید بالأخره می‌توانستم پاسخ تمام سؤالاتم را پیدا کنم.

هر دو ساعت‌ها با نور فانوس که صفحات کتاب‌ها را نمایان می‌کرد، کلمات را بررسی می‌کردیم تا شاید رمز ورود به این بازی را پیدا کنیم؛ لیکن گویی فردی زیرک‌تر از ما هم وجود داشت. گیسوان فندق‌ی رنگم را کنار زدم با کلافگی گفتم:

- وای خدا؛ این‌ها چی هستن دیگه؟ نمی‌تونم بخونمشون!

آنجلینا با مکث و اخمی ریز، بدون آنکه نگاهی را از روی حروف عجیب و غریب کتاب بدزد، لب زد:

- این‌ها حروف انگلیسی نیستن. حروف باستانی جادوگری‌ان. این کتاب رو از کجا گیر آوردی؟

با دیدگانی سرخ و جسمی خسته لب زدم:

- امکان نداره. این کتاب رو خودم از کتابخونه‌ی توی کانادا خریدم. تا صفحه شصت و چهار رو خوندم و حروف انگلیسی بودن!

- ولی این کتاب صفحه شصت و چهار نداره!

ترس، در وجود هر دویمان رخنه کرد. لحظه‌ای بعد، تپله‌های رنگی محاصره‌یمان کرده بودند. هر کدام به تکی می‌چرخیدند؛ لیکن نظم خاصی در چرخششان بود. نورهای رنگی از روزنه میان تپله‌ها محوطه تاریک حبابی شکل را روشن می‌کردند. فضای ماورائی و عجیبی تشکیل شده بود و رنگ‌ها در تاریکی شب می‌درخشیدند. هاله‌ای از تمام رنگ‌ها مانند نسیم، دور تا دور جسمان می‌چرخید. نگاهم را از جسم بی‌جانم گرفتم و غرق در فضای زیبای اطراف شدم که به ناگه، گوی رنگین‌کمانی شکست

و در سیاه‌چاله‌ای عمیق فرو رفتم.

به ناگه همه‌جا ساکت شد و سیاهی دور تا دورم را فرا گرفت.
شناور در آسمانی که هیچ چیز در آن وجود نداشت بودم! هیچ چیز
در فکرم نمی‌گنجید و هیچ احساسی نداشتم. لحظه‌ای بعد، تصاویر
عجیب و محو صفحه نمایش سیاه‌رنگ را زینت بخشیدند.

تصاویری از آینده! صداهایی آشنا و تپله‌های رنگی...

- متأسفم رزالیتا.

- همه‌ی مدّت داشت دروغ می‌گفت!

- ولی من بهت اعتماد کرده بودم!

همه‌ی دیالوگ‌ها همراه با تصاویری عجیب و چهره‌هایی درمانده
بودند. صحنه بعدی آمد؛ اما این بار واضح‌تر! لحظه‌ای همه چیز
واقعی شد و توانستم به راحتی وارد صحنه شوم و در راهروهای
کتابخانه قدم بزنم. نمی‌دانستم چگونه و چرا؛ ولی هیچ احساسی
نداشتم!

لحظه‌ای نگاهم به پسری با شل زرشکی رنگ درحالی‌که کتابی
آشنا در دستش جای گرفته بود و در میان قفسه‌های کتاب راه

می‌رفت، افتاد. چوب دستی حکاکی شده‌اش نشان دهنده این بود که جادوگر است. آرام کنار یک قفسه نشستم و پنهان شدم. پسرک ایستاد. دو تیلای طوسی رنگش را دورتادور کتابخانه چرخاند. سپس دوباره جلو رفت و پشت یک میز ایستاد. لحظه‌ای بعد، صحنه پرید؛ گویا کسی یک تیکه از آن را بریده باشد! صحنه پرید و به ناگه همه‌جا ویران شد. تصویر به سرعت قطع شد و به داخل صحنه‌ی بعدی افتادم.

کتابی بزرگ با کلماتی خوانا که در اتاقی سپید رنگ شناور بود، به سرعت ورق خورد و به یک صفحه رسید. براق اضافهی دهانم را پایین فرستادم و جلو رفتم. پیش از خواندن کتاب، به تصاویر آن دقت کردم. گل رز سرخ رنگ که در گوی و در گوشه‌ی کاغذ قرار داشت، بسیار جلب توجه می‌کرد. دیگر تصاویر، آن قدر محو بودند که بی‌خیالشان شدم و نگاهم را به کلمات سپردم.

- فرستاده‌ای به زیبایی گل رز، با خنده‌هایی به لطافت گلبرگ‌های نامش! در سی و پنجم ماه سیزدهم سال، در میان نورهای گرما بخش آبی رنگ، وارد جهانی زیبا؛ اما رو به انقضاء می‌شود. جهانی که روزهای خوش آن گذشته‌اند. اعتماد در آن دنیا بیهوده و خطرناک است؛ لیکن با به مشام رسیدن عطر رز، همه چیز تغییر می‌کند. آخرین تگه‌ی گوی پیدا می‌شود! آخرین تگه‌ی قدرتمندترین قدرت جهان ماوراء؛ بالأخره یک نفر جلوی او می‌ایستد!

دیدگانم روی کلمات به هم پیوسته، لغزیدند و بند دیگری را شروع

به خواندن کردم.

- به هیچکس اعتماد نکن! حتی به کسی که ظاهراً بزرگترین راز زندگی‌اش را برایت برملاء کرده است. به خاطر داشته باش؛ هیچکس در هیچ شرایطی، بزرگترین راز خود را برملاء نمی‌کند!

لحظه‌ای از خواندن آن جملات کلافه شدم و کتاب را ورق زدم. لیکن صفحه‌ی بعدی وجود نداشت! درحالی‌که هزاران ورق برای خواندن وجود داشتند، کلماتی برای زینت دادن به آن نبودند. به سرعت ورق زدم و شاهد از بین رفتن حروف شدم. تمام حروف از روی کاغذها پاک شدند و فقط ورق‌های سپیدرنگ باقی ماندند. پشیمان از با دقت نخواندن صفحه‌ها، به سرعت ورق زدم و به همان صفحه بازگشتم. لیکن، دیگر نوشته‌ای وجود نداشت؛ دیگر زمانم به اتمام رسیده بود.

به ناگه باز هم به همان سیاه‌چاله بازگشتم. تمام اتفاقات معکوس شدند و با شتاب، وارد جسمم شدم!

نفس- نفس‌زنان روی زمین نشستم و اطراف را نگریدم. آنجلینا، همانند من نفس- نفس می‌زد و با دیدگانی درشت و متعجب به من خیره شده بود. هر دو با ترس یکدیگر را می‌نگریستیم.

- تو... تو هم دیدیش؟!

با مردمک‌های دو- دو زنان و صدایی لرزان گفتم:

- آ... آره! اون فضای رویایی و رنگین کمونی و بعدش.. بعدش
اون سیاه‌چاله!

دقایقی مملوء از سکوت گذشت و آنجلینا که حال کمی آرام‌تر شده
بود، از جای برخاست و به سمت میز رفت. لحظه‌ای بعد با دو
لیوان سفالی که درون آن آب وجود داشت، به سمت آمد و روی
زمین نشست. یکی از لیوان‌ها را برداشتم و پس از نوشیدن آب، لب
زدم:

- تو چی دیدی توی سیاه‌چاله؟!

آنجلینا کمی لیوان را از لب‌هایش فاصله داد و گفت:

- راستش... زیاد چیز خاصی ندیدم. یک مدّت نسبتاً طولانی
شناور بودم و یک سری صداهاى مبهم می‌شنیدم؛ ولی همه‌اش
تصویر گل رز قرمز رنگ که داخل یک گوی بود رو می‌دیدم.
البته تصویر یک دختر هم دیدم که داشت یه کتاب خیلی بزرگ
رو ورق می‌زد؛ ولی همه چیز خیلی مبهم بود!

پس چیزی که من دیده بودم با چیزی که آنجلینا دیده بود، بسیار
تفاوت داشت. لحظه‌ای سرم را به سمت راست مایل کردم که آنجلینا

هینی بلند کشید. ترسیده دستانش را روی گونه‌هایم گذاشت و مانع از چرخاندن سرم شد.

- ر... رزالیتا! این چیه روی گردنت؟ ای... این همون گل رز توی گوی...
توی گوی...

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با صدایی لرزان ادامه داد:

- د... داره خون میاد!

و به سرعت از جای برخاست. سمت بالشت کنار دیوار رفت و پارچه‌ای سفید رنگ از کنار آن برداشت. سپس به سرعت به سمت من آمد و پارچه را روی گردنم گذاشت.

- رزالیتا، حالت خوبه؟! اون جا چه اتفاقی برات افتاد؟ کسی بهت حمله کرد؟!
حمله کرد؟!...

بزاق اضافی دهانم را پایین فرستادم و دستم را روی پارچه سفید گذاشتم. آنجلینا آرام دستانش را از سرم فاصله داد. آرام لب زدم:

- وقتی توی سیاه‌چاله بودم، اولش یک سری دیالوگ و تصویر مبهم دیدم؛ اما بعدش یکهو همه چیز خیلی واقعی شد و من وارد یک صحنه شدم. رفتم یه گوشه نشستم. یه پسر که معلوم بود جادوگره با یه کتاب وارد صحنه شد. پشت یه میز ایستاد و بعدش، یکهو صحنه پرید! انگار یه تیکه از سکانس رو بریدن و

پرش زدن به سکانس بعد. همه چیز خراب شده بود و روی زمین پر از خون و سنگ و کتاب‌های پاره شده بود!

آنجلینا به آرامی دستش را روی دست یخ زده‌ام گذاشت و نگاهم کرد. نگاه خیسم را به باریکه‌های نور که آغاز شیف خورشید را نشان می‌دادند، سپردم و ادامه دادم:

- صحنه‌ی بعد، خیلی عجیب‌تر بود. وارد یک اتاق با دیوارهای سفید رنگ شدم. توی اتاق یه کتاب بزرگ وجود داشت که یکهو به سرعت ورق خورد و روی یه صفحه ایستاد. شروع کردم به خوندن کتاب. چیزهای عجیبی نوشته بود؛ ولی در کمال تعجب همه‌شون رو یادمه. انگار توی ذهنم حکاکی شدن! بعدش کتاب رو ورق زدم؛ اما دیگه کلمه‌ای وجود نداشت. کتاب شروع کرد به پاک شدن و من برگشتم به جسمم!

نگاهم را به آنجلینا دادم و لب زدم:

- ولی گل رز توی گوی... اون... اون رو توی صفحه‌ای که کتاب بهم نشون داد دیدم!

آنجلینا نگاه هراسانش را به کف چوبی کلبه سپرد. لحظاتی مملوء از ترس و سکوت سپری شد. با دیدن باریکه‌های نور روی زمین که نشان دهنده آغاز شیف خورشید بودند، به خود آمدم و لب زدم:

- آنجلینا، داره صبح میشه. نباید من رو این جا ببینن؛ باید برم کلبه استوارت!

آنجلینا از جای برخاست و آرام گفت:

- خیلی خوب. فقط باید هر شب حوالی ساعت دو تا سه بیای کلبه‌ام تا بیشتر تحقیق کنیم. مخصوصاً حالا که تو یک سمبل عجیب روی گردنت داری!

دستم را روی گردنم گذاشتم و قصد رفتن کردم که به ناگه، چیزی را به خاطر آوردم.

- از کلبه‌ی تو تا کلبه استورات راه زیادی هست. تا برسم یقیناً استوارت بیدار شده و می‌پرسه که کجا بودم. پس دو تا سبد بردار و همراهم بیا. وقتی رسیدیم، بهش می‌گم که با تو داشتم توی جنگل می‌چرخیدم. تازه، باید توی راه یه چیزی هم برات تعریف کنم!

آنجلینا سری به نشانه تأیید تکان داد و با برداشتن دو سبد، با هم از کلبه خارج شدیم.

.....

- دختر، شانس آوردی تونستی فرار کنی؛ شانس آوردی!

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و سپس، کنار بوته‌ی میوه‌های آبی رنگ نشستم و با لبخند لب زدم:

- این میوه‌ها بهترین مدل بلوبری هستن!

آنجلینا نیز با لبخندی کمرنگ کنارم روی زمین نشست. هر دو مشغول چیدن میوه‌ها بودیم که به ناگه، صدایی آشنا پرده‌ی گوشم را نوازش کرد.

- هی رز؛ کجایی؟!

برخاستم و اطراف را با دقت نگریستم. استوارت با فاصله چند کیلومتر از من ایستاده بود و نامم را فریاد می‌زد. بلند فریاد زدم:

- این‌جا هستم استوارت؛ پشت سرت رو نگاه کن.

استورات بازگشت و با دیدن من، به سرعت به سمت گام برداشت. چند لحظه‌ی بعد، پیکرش جلوی چشمانم نقش بست. با اخمی ریز لب زد:

- کجا بودی؟ چرا بی‌خبر از کلبه میری بیرون؟!

با تعجب نگاهش کردم. دلیلی برای نگرانی و خشمگین بودنش نمی‌دیدم؛ اما با این حال، با خونسردی گفتم:

- با آنجلینا رفته بودیم میوه جمع کنیم و توی جنگل بگردیم. فکر نمی‌کنم مجبور باشم به تو خبر بدم. مجبورم؟!

نگاه خشمگینش را به مردمک‌های فندق‌ری رنگم دوخت. ساعدم را محکم در مشتش فشرد و غرید:

- جنگل سیاه رویه جوک فرض کردی؟ اسمش جنگل سیاه هست، می‌فهمی؟ این‌جا خطرناک‌تر از چیزی هست که فکر می‌کنی! حق نداری توی جنگل بگردی. فقط باید از راه کنار جنگل رد بشی؛ این رو بفهم.

مات و مبهوت نگاهش کردم که به سرعت ساعدم را رها کرد و دستی به گردنش کشید. از رفتارش بسیار متعجب و حتی خشمگین بودم! آنجلینا، سبد میوه‌اش را از روی زمین برداشت و سپس خجالت زده گفت:

- آم...م... من دیگه میرم؛ آدا نگرانم میشه!

آرام دست ظریفش را بالا آورد و درحالی‌که نگاهش به استوارت دوخته شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

- خدانگهدار.

و سپس با گونه‌هایی سرخ و تتی لرزان، از ما فاصله گرفت. چندی بعد، دیگر اثری از آن دخترک نبود و آنجلینا، در لابه‌لای درختان سرسبز گم شده بود.

نگاه سرخم را به حرکات آزاردهنده و هیستریکی استورت دوختم. آرام قدمی به جلو برداشت و لب به سخت گشود:

- آ.. م... من واقعاً...

نگذاشتم جمله‌اش به اتمام برسد و کف دستم را جلوی صورتم گرفتم. غریدم:

- دیگه سر من داد نزن!

سپس درحالی‌که سعی می‌کردم سر استوارت را به تنه‌ی درختان نکوبم، سبد میوه‌ام را از روی زمین چنگ زدم و با قدم‌هایی محکم به سمت کلبه رفتم.

درب کلبه را گشودم و ریسمان‌هایی از برگ گیاهان که از چوب بالای درب آویخته شده بودند، با وزش باد شروع به رقصیدن کردند. هوای خنک بعد از ظهر، فضای خفقان‌آور داخل کلبه را برایم قابل تحمل می‌کرد.

سبد میوه کنار میز را از روی زمین چنگ زدم و روی تخت نشستم. درحالی که مبهوت منظره‌ی زیبای بیرون بودم، میوه‌ها را از توی سبد برمی‌داشتم و در دهانم می‌گذاشتم.

پاراگراف‌هایی که در آن کتاب خوانده بودم، لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفتند. کلمات رمزآلود کتاب، به هیچ عنوان برای قابل درک نبودند. تنها سؤالی که از خود می‌پرسیدم «چرا من؟!» بود. هیچ پاسخی برای پرسش‌م نداشتم؛ لیکن فکر کردن به آن برایم جالب بود.

در فکر خود غرق بودم که پیکر فردی روی تخت و در کنارم نشست. به خود آمدم و نگاه مبهوت‌م را به چهره‌ی شرمنده‌اش کوک زدم. لحظه‌ای، حکاکی روی گردنم را به خاطر آوردم و کلاه شنلم را طوری قرار دادم تا آن گل رز پیدا نباشد. در همین حین، استوارت بدون آن‌که توجه‌ای به جنب و جوش من داشته باشد، لب زد:

- برای رفتار امروزم واقعاً شرمندم. می‌بخشیم؟! -

نگاهش را بالا کشید و با افسوس و شرمندگی نگاهم کرد. میوه‌ای که بی‌شباهت به توت فرنگی نبود را در دهانم گذاشتم و سپس لب زدم:

- مهم نیست.

اما استوارت از جای برخاست و به سمت گوشه کلبه رفت. کنج‌کاو

سعی در فهمیدن کاری که داشت انجام می‌داد، کردم. ناگهان به سمت بازگشت و با لبخندی بزرگ و صدایی مملوء از هیجان گفت:

- هی! برات یه بازی دارم. با تعجب نگاهش کردم. دلیلی برای نگرانی و خشمگین بودنش نمی‌دیدم؛ اما با این حال، با خونسردی گفتم:

- با آنجلینا رفته بودیم میوه جمع کنیم و توی جنگل بگردیم. فکر نمی‌کنم مجبور باشم به تو خبر بدم. مجبورم؟! -

- نگاه خشمگینش را به مردمک‌های فندق‌ری رنگم دوخت. ساعدم را محکم در مشتش فشرد و غرید:

- جنگل سیاه رو یه جوک فرض کردی؟ اسمش جنگل سیاه هست، می‌فهمی؟ این‌جا خطرناک‌تر از چیزی هست که فکر می‌کنی! حق نداری توی جنگل بگردی. فقط باید از راه کنار جنگل رد بشی؛ این رو بفهم.

- مات و مبهوت نگاهش کردم که به سرعت ساعدم را رها کرد و دستی به گردنش کشید. از رفتارش بسیار متعجب و حتی خشمگین بودم! آنجلینا، سبد میوه‌اش را از روی زمین برداشت و سپس خجالت زده گفت:

- - آه... م... من دیگه می‌رم؛ آدا نگرانم میشه!

- آرام دست ظریفش را بالا آورد و درحالی که نگاهش به استوارت دوخته شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

- - خدانگهدار.

- و سپس با گونه‌هایی سرخ و تنی لرزان، از ما فاصله گرفت.
چندی بعد، دیگر اثری از آن دخترک نبود و آنجلینا، در لابه‌لای درختان سرسبز گم شده بود.

- نگاه سرخم را به حرکات آزاردهنده و هیستریکی استورت دوختم. آرام قدمی به جلو برداشت و لب به سخت گشود:

- - آ... م... من واقعاً...

- نگذاشتم جمله‌اش به اتمام برسد و کف دستم را جلوی صورتم گرفتم. غریدم:

- - دیگه سر من داد نزن!

- سپس درحالی که سعی می‌کردم سر استوارت را به تنه‌ی درختان نکوبم، سبد میوه‌ام را از روی زمین چنگ زدم و با قدم‌هایی محکم به سمت کلبه رفتم.

-
-
-
درب کلبه را گشودم و ریسمان‌هایی از برگ گیاهان که از چوب بالای درب آویخته شده بودند، با وزش باد شروع به رقصیدن کردند. هوای خنک بعد از ظهر، فضای خفقان‌آور داخل کلبه را برایم قابل تحمل می‌کرد.

-
سبد میوه کنار میز را از روی زمین چنگ زدم و روی تخت نشستم. درحالی‌که مبهوت منظره‌ی زیبای بیرون بودم، میوه‌ها را از توی سبد برمی‌داشتم و در دهانم می‌گذاشتم.

-
پاراگراف‌هایی که در آن کتاب خوانده بودم، لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفتند. کلمات رمزآلود کتاب، به هیچ عنوان برای قابل درک نبودند. تنها سؤالی که از خود می‌پرسیدم «چرا من؟!» بود. هیچ پاسخی برای پرسش‌م نداشت‌م؛ لیکن فکر کردن به آن برایم جالب بود.

-
در فکر خود غرق بودم که پیکر فردی روی تخت و در کنارم نشست. به خود آمدم و نگاه مبهوت‌م را به چهره‌ی شرمنده‌اش کوک زدم. لحظه‌ای، حکاکی روی گردنم را به خاطر آوردم و کلاه شنلم را طوری قرار دادم تا آن گل رز پیدا نباشد. در همین حین، استوارت بدون آن‌که توجه‌ای به جنب و جوش من داشته باشد، لب زد:

- - برای رفتار امروزم واقعاً شرمندم. می‌بخشیم!؟

- نگاهش را بالا کشید و با افسوس و شرمندگی نگاهم کرد.
میوه‌ای که بی‌شباهت به توت فرنگی نبود را در دهانم گذاشتم و
سپس لب زدم:

- - مهم نیست.

- اما استوارت از جای برخاست و به سمت گوشه کلبه رفت.
کنجکاو سعی در فهمیدن کاری که داشت انجام می‌داد، کردم.
ناگهان به سمتم بازگشت و با لبخندی بزرگ و صدایی مملوء از
هیجان گفت:
- هی! برات یه بازی دارم.

کفری دستانم را تکیه‌ی بدنم کردم و به رفتارش چشم دوختم.
حرکات صورتش شادی را فریاد می‌زد و اما در عمق چشمانش،
چیزی جز سردی نمی‌دیدم. با زحمت لب‌های به هم دوخته‌ام را از
هم گشودم و پرسیدم:

- چه بازی‌ای؟

شنلش را در دست گرفت و کمی جلو کشید. هیچ یک از کارهایش
را درک نمی‌کردم و البته برایم ذره‌ای مهم نبود. من فقط باید به
نوشته‌های کتاب عمل می‌کردم. ناخودآگاه دستم را به سمت گل رز
روی گردنم بردم و کمی روی آن کشیدم. این گل نشان چیست و من

باید با آن چه کار کنم؟ به خود آمدم استوارت را روی صندلی راک چوبی مقابلم دیدم.

- من برات از سرزمین خودم می‌گم و تو هم از سرزمین خودت بگو!

اگر بگویم چشمانم از تعجب، به مانند گردوی بزرگی شده است؛ دروغ نگفته‌ام. از آن‌جا که در پس تمام حرف‌ها و رفتارهای این جماعت هدفی وجود دارد، عقل حکم می‌کند تا حد را رعایت کنم. بی‌تفاوت در خاکستر چشمانش خیره شدم و با همان لحن عادی‌ام گفتم:

- خب، از چی سرزمینم بگم؟ اون‌جا هم یک جایی مثل این‌جاست!

استورات از جای برخاست و با گرفتن دست من، مرا نیز از جای خود بلند کرد. در همان حین گفت:

- خب باشه، بیا من از سرزمین خودم برات می‌گم. کمی هم توی جنگل قدم می‌زنیم!

او تند راه می‌رفت و من تقریباً پشتش کشیده می‌شدم. از آکادمی جادوگران می‌گفت و من حتی زحمت گوش دادن به حرف‌هایش را به خود نمی‌دادم. شاید اگر از جنگل سیاه بگوید؛ گوش‌هایم را تیز کنم و به حرف‌های پر از اغراقش گوش بسپارم. با رسیدن به

دامنه‌ی کوه بلندی، مکثی طولانی کرد. نگاهی به چهره‌اش انداختم. در انتهای چشمانش، غم و دلتنگی دیده می‌شد و بین لب‌هایش خنده‌ای تلخ شکل گرفته بود. با غم زمزمه کرد:

- پشت این رشته کوه، یک راه طولانی وجود داره و به سرزمین جادوگرها می‌رالی کس بی‌وقفه ناسزا به لب می‌راند و گویی آن‌که ما تمام آن‌ها را می‌شنیدیم، حتی ذره‌ای برایش اهمیت نداشت.

- پس از اتمام آخرین ساندویچ، دمی عمیق گرفتم و از کانر تشکر کردم. در همان لحظه، آوای آشنایی از گوی پخش شد.

- - گروه‌ها در بخش‌های مختص خود صف بکشد. سرگروه‌ها برنامه امروز را مشخص می‌کنند!

- متعجب به گوی چشم دوختم. ای کاش می‌توانستیم تصویر هم از همان گوی تماشا کنیم. در همان حین ال‌کس زیر لب زمزمه کرد:

- - هی! منظورت چیه؟! باید کجا برم؟ لعنتی!

- دستانم را روی میز گذاشتم. مکثی کردم و سپس زمزمه‌وار گفتم:

- - شاید روی لباست چیزی نوشته باشه!

-
- پس از چند لحظه که هیچ صدایی پخش نمی‌شد، گویی الکس دوباره در یک صف قرار گرفت و آوای ریتمیک گام‌هایشان به گوش رسید. این بار، الکس آرام‌تر از همیشه حرف می‌زد و بادی برای درک کلمات بسیار به گوی نزدیک می‌شدیم. او گفت:

- - گروه ای هستم. نمی‌تونم صحبت کنم، فقط باید بگم همه چیز داره خوب پیش میره.

- هوای حبس شده درون سینه‌ام را با آسوده‌خاطری بیرون فرستادم و منتظر هر کلامی از جانب او شدم. احساس می‌کردم من اضطراب و ترس بیشتری را از الکس متحمل می‌شوم؛ زیرا اگر هر اتفاقی برای آنجلینا یا الکس می‌افتاد، مقصرش من بودم! آن‌ها به خاطر نجات جنگل سیاه خود را فدا کرده بودند و از کجا معلوم، شاید دلیل این حال و روز جنگل سیاه من بودم!

- در همان فکرها بودم که به ناگه جملات کنار همه چی‌شده شده که با صدای زنانه اما بم گفته می‌شدند، از گوی پخش شد:

- - سربازها، به گوش باشید! برنامه‌ی امروز گروه ای، حفاظت از کاخ سلطنتی هست!

- کوتاه مکث کرد و سپس فریاد گوش‌خراشش را شنیدم که

می‌گفت:

- - سرباز سیصد و پنجاه و شش!

- و بدون اتلاف وقت دختری با صدای کمی لرزان «بله
قربان» ی به لب راند.

- - با سیصد و شصت و پنج یار شو. سریع باش!

- وحشت‌زده برخاستم و با دقت به مکالمات گوش سپردم. هنوز
هم در پس زمینه، صدای او که سرگروه بود شنیده می‌شد که
سربازها را با عدد فرا می‌خواند و جفتشان می‌کرد. سپس
صدای جدی سرباز سیصد و پنجاه و شش بود که خطی میان
ابروانم انداخت:

- - هی! حواست کجاست؟! سریع باش، باید بریم سر شیفت.

- الکس «باشه» ای به لب راند و سپس، باز هم صدای مهمه در
پس زمینه بلندتر شد و آوای گام‌های الکس و آن سرباز به گوش
رسید.

- هر چند لحظه یک‌بار، صدای آن سرباز را می‌شنیدم که الکس
را فرا می‌خواند و می‌پرسید «کجا میری؟!» یا «چی رو نگاه
می‌کنی؟! دنبالم بیا دیگه!» هر دفعه خشمگین‌تر از دفعه‌ی پیش

آن پرسش‌ها را به لب می‌راند و من نگران آن بودم که نکند دست آخر از هویت الکس بویی ببرد؟! -

- بالأخره پس از بحث و جدال کوتاه الکس با او، در جای خود مستقر شدند و مدتی به سکوت کلافگی گذشت؛ اما بالأخره الکس طاقت نیاورد و خطاب به آن سرباز گفت:

- - هی! حوصله‌ات سر نرفت؟! واقعاً نمی‌خوام تا آخر روز این‌جا وایستم!

- موجی از دلهره و ترس در جسم ایجاد شد. عرق سرد روی انگشتان دست و پاهایم در حال حرکت بود و من از این حس متنفر بودم! انگشتان دستم را روی میز کشیدم و سپس بسیار آرام در کنار گوی زمزمه کردم:

- - هی! باهات حرف نزن. یه سوتی‌ای میدی می‌فهمه هم‌تیمی همیشگیش نیستی! سه! به عنوان یک پسر نوجوون فراری، وقتی رسیدم به این‌جا، احساس کردم شاید از بدبختی نجات پیدا کردم؛ ولی...

حرفش را نصفه گذاشت و قدمی به جلو برداشت. ادامه‌ی جمله‌اش، کنج‌کاوی‌ام را قلقلک داد. احساس هم‌دردی در وجودم شروع به ترشح کرد. من هم مثل او بودم، از سرزمین خودم فرار کردم و به جایی پناه آوردم که متعلق به وجودم بود؛ اما وقتی رسیدم، متوجه

شدم هیچ جای دنیا آرامش را به انسان پیشکش نمی‌کنند. ناخودآگاه دستم را بر شانه‌اش قرار دادم و کمی فشردم. نمی‌دانستم بر او چه گذشته است و اما می‌دانستم بر خودم چه گذشته است. دلتنگ عطر مادرم بودم و تک- تک سلول‌های بدنم، نیاز به آغوشش را فریاد می‌زد. به خود که نمی‌توانستم دروغ بگویم، حتی اگر مادرم ساده بود و اخلاق‌های بد زیادی داشت، مادرم بود!

آن قدری در حال خودمان غرق شدیم که متوجهی گذر زمان نشدیم. روی زمین نشسته بودیم. دست‌هایم را تکیه‌گاه جسمم کرده بودم و خیره به آسمان نارنجی رنگ شده بودم. آفتاب، در کرانه‌ی آسمان بود و با نورش بر روی تمام آسمان آبی رنگ، لحاف نارنجی انداخته بود. ابرهای تکه- تکه مانند پشمک در سقف بالای سرمان رها شده بودند. نمای روبه‌رویمان بی‌شبهات به کارتون‌های دنیای دیزنی نبود.

صدای زمزمه ضعیف استورات به گوشم رسید.

- خیلی زیباست. انگار، توی نقاشی‌هاست!

سری در جواب حرفش تکان دادم. با غروب آفتاب، باید مسیر خانه آنجلینا را در پیش می‌گرفتم و به دیدنش می‌رفتم؛ اما با وجود استورات این امر برایم غیرممکن شده بود. پاهایم را روی چمن‌های سبز رنگ دراز کردم و خود نیز به پشت روی زمین افتادم. به باد خنک اجازه دادم تا از گوش‌هایم عبور کند و مغز داغ کرده‌ام را کمی سرد نماید. چشمانش را بستم و دمی از هوای مطبوع

عصرگاهی گرفتم. با بسته شدن پلک‌هایم، پاراگراف نوشته‌ای جلوی چشمانم پدید آمد. با ترس شروع به خواندن کردم، دست خط ناواضح و کمی تار بود و اما با کمی فشار به سلول‌های بینایی‌ام متن را خواندم.

- دلسوزی و یا احساس همدردی، حسی زودگذر هست. تنها به ندای قلبت اعتماد کن و بگذار تا با تکیه‌ی قلب بر عقلت تصمیم بگیری!

باید تعجب می‌کردم و اما من آنقدر از این چیزها در این دنیا دیده بودم که برایم عادی شده بود. به ناگه از جای برخاسته و در جای خود نشستم. استورات که به تقلید از من، روی زمین سرد دراز کشیده بود، با بلند شدن من، یک چشمش را باز کرد. زیر لب غر زد.

- کجا میری دختر؟

انگار در این عالم نبود. صدایش گرفته بود و سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌شد. سرم را به سویش چرخاندم و در جواب سؤالش گفتم:

- نمی‌خواهی برگردیم؟ آفتاب داره میره! به قول خودت و سوفیا، شب رو نباید توی جنگل سیاه بیرون موند.

سری تکان داد و از روی زمین بلند شد. کلاغ‌ها در آسمان پرواز می‌کردند و صدای آواز گوش خراششان، سکوت آسمان غروب را

می شکست. خاک شنل چرمش را تکاند و دستم را گرفت. کمکم کرد تا بایستم. دستی به صورتش کشید و با هم راهی کلبه شدیم.

صدای نفس های منظم استورات به گوشم می رسید. در انتظار سنگین شدن نفس های پی در پی اش بودم. نوای ویالون جیرجیرک ها با ریتم نفس های استوارت یکی شده بود. به آرامی از روی زمین سخت بلند شدم و نشستم. تنها نور موجود، رد کم رنگ نور ماه بود که از پنجره به داخل می تابید. بند پوتین هایم را محکم کرده و از جای برخاستم. با نوک پنجه خود را به در چوبی رسانده و آرام آن را باز کردم. با باز کردن در، صدای قیژی سکوت را شکست. ترسیده به استورات نگاه کردم. نفسی عمیق کشید و به پهلوی چرخید و دوباره به نفس های منظمش ادامه داد. هوای حبس شده درون سینه ام را با آرامش بیرون فرستادم و در را بستم. تنها امیدم این بود که استوارت تا در آمدن آفتاب، بیدار نشود. به سمت کلبه ی آنجلینا راه افتادم و در راه به هر چیز و هر کسی که به این سرزمین و آن کتاب عجیب مربوط بود، فکر کردم.

ساعتی بعد، با دیدن فانوس هایی به رنگ آسمان روز و راه گلی ای که به سمت درخشانی آن فانوس ها می رفت، متوجه شدم که به درّه ی تاریک رسیده ام. دمی عمیق گرفتم و شنلم را محکم تر به دور خود پیچیدم. همان طور که همه می گفتند و حتی خودم هم یک بار تجربه کرده بودم، این جا بیش از چیزی که فکر می کردم خطرناک و وحشتناک بوده، است و خواهد بود.

احتیاط شرط عقل است؛ بنابراین پیش از کنار زدن برگ‌های بنفش رنگ، نگاهی به اطراف انداختم و از نبود هرگونه موجودی مطمئن شدم.

به آرامی و درحالی‌که نفس در سینه‌ام حبس شده بود، گام برمی‌داشتم. درب کلبه آنجلینا نیمه باز بود و این کمی به من کمک می‌کرد. با یک حرکت سریع وارد کلبه شدم و درب را آرام بستم.

- هی رز؛ ترسوندیم!

کف دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم آرامش را دوباره به جسمم بازگردانم. در همین حین که من به درب تکیه زده بودم و تنفس برایم به شدت دشوار شده بود، آنجلینا با دقت در حال بررسی برگه‌ها و کتاب‌های گوناگون بود. چندی بعد، به خود آمدم و تکیه‌ام را از درب دزدیدم.

قدمی جلو رفتم و درحالی‌که خیره به تشک، بالشت و لحاف سپید رنگ روی زمین بودم پرسیدم:

- چرا این‌ها رو این‌جا گذاشتی؟!

آنجلینا لحظه‌ای نگاهش را از کلمات درهم کتاب گرفت و به چهره منتظر من دوخت. رد نگاهم را گرفت و سپس درحالی‌که دستی به چشمانش می‌کشید پاسخ داد:

- گفتم شاید وسط تحقیق خسته بشیم. شب طولانی‌ای در راهه رز! می‌تونی شنلت رو در بیاری؛ این‌جا امن هست.

سری به نشانه‌ی "باشه" تکان دادم شنلم را درآوردم. سپس، آن را روی میز کنار درب و دقیقاً در کنار شنل چرمی آنجلینا گذاشتم.

آنجلینا چندین کتاب را روی هم گذاشت و سپس به سمت جای گرم و نرمی که درست کرده بود، گام برداشت. درحالی‌که بی‌هدف به در کلبه می‌چرخیدم، آنجلینا آرام لب زد:

- هر چی برگه روی میز تحقیقم هست رو بردار بیار این‌جا.

سری تکان دادم و سپس تمام برگه‌های روی میز را جمع‌آوری کردم؛ درحالی‌که سعی می‌کردم برگه‌ای از دستم نیافتد، به سمت آنجلینا گام برداشتم.

آرام برگه‌ها را به زمین سپردم و خود نیز با لبخندی محو در میان آن بالشت‌های نرم فرو رفتم. آنجلینا نگاهی به من انداخت و سپس لب زد:

- می‌دونی که اگر فقط این‌جا بخوابی، کارمون جلو نمیره! باید روی اون حکاکی تحقیق کنیم.

با بی‌میلی نشستم و نگاهم را به کلمات کتاب سپردم. هنوز چیزی از

کتاب را خوانده بودم که آنجلنا لب به سخن گشود و گفت:

- اول باید ببینیم جنسش چه جوریه و چه جوهریه! رنگش رو با دقت تشخیص بدیم و اشکالی که توی شکل استفاده شدن رو هم بررسی کنیم. شاید از این اشکال یه سری سمبل پیدا بشه!

سری تکان دادم و سپس آنجلینا شیشه‌ای محدب و دایره شکلی را جلو یکی از چشمانش گذاشت و با دقت به آن حکاکی خیره شد. انگشت اشاره‌اش را آرام جلو آورد و روی حکاکی گذاشت. لحظه‌ای دردی عجیب در تمام استخوان‌ها و ماهیچه‌هایم پیچید و خود را عقب کشیدم. لحظه‌ای گویا یکی از رگ‌هایم که قسمت حکاکی را به قلبم وصل می‌کرد، آتش گرفت و این سوزش را به قلب من هم بخشید! حال به همراه درد طاقت‌فرسایی که می‌کشیدم، سمت چپ سینه‌ام به شدت می‌سوخت. دستم را روی قلبم گذاشتم و محکم فشردم تا شاید به سبب فشار دستم سوزش قلبم را فراموش کنم. گویا چندین دست عجیب و غریب داشتند بدنم را می‌فشردند. لحظه‌ای بعد که درد کمتر شد، لکه‌های بنفش رنگی پوستم را در بر گرفتند.

- هی رز، چی شده؟! بدنت... بدنت داره کبود میشه!

چندی بعد، تقریباً دیگر دردی نداشتم. آنجلینا، با دقت به کمک قلم زیبا و خوش دستی در حال نوشتن روی یک برگه بود. درحالی‌که هنوز با دست خط زیبایش می‌نوشت، پرسید:

- الان دردت کمتره؟! -

قلم را درون جوهر زد و آخرین نقطه را برای پایان به اولین پاراگراف گذاشت و سپس درحالی که مردمک‌های دریایی‌اش را به من دوخته بود، ادامه داد:

- وقتی به گردنت دست زدم چه اتفاقی برات افتاد؟! همه‌ی این‌ها رو بهم بگو تا بنویسم. الان توی این پاراگراف نوشتم وقتی به حکاکی دست می‌زنم چه اتفاقی می‌وفته؛ ولی هنوز مطمئن نیستم هر دفعه که دست بزنم این اتفاق برات بیوفته. پس باید یک بار دیگه هم به حکاکی دست بزنم؛ اما حالا نه. نگران نباش!

دمی عمیق گرفتم و سپس درحالی که طره‌ای از گیسوان فندقی رنگم را کنار می‌زدم، چندی پیش را این‌طور روایت کردم:

- وقتی انگشتت به حکاکی خورد، یکهو درد عجیبی که از گردنم شروع شده بود توی کل بدنم پخش شد. بعدش یکهو انگار یکی از رگ‌هام از گردنم شروع به سوختن کرد تا برسه به قلبم و بعدش یک سوزش عجیب و دردناک توی قلبم شکل گرفت. می‌دونی؟ احساس می‌کردم یک سری دست دارن بدنم رو فشار میدن و بعدش دقیقاً همون قسمت‌ها کبود شدن. یه... یه احساس عجیب و خیلی- خیلی دردناک بود! دردش طوری بود که تا حالا تجربه‌اش نکرده بودم. حتی، حتی هنوز هم کمی از اون درد توی وجودم هست.

در همین حین، آنجلینا هر از چندگاهی نگاهش را بالا می‌کشید، به من نگاه می‌کرد و سپس دوباره می‌نوشت. با این حال که با سرعت قلم را روی کاغذ می‌رقصاند تا از من جا نماند، باز هم کلمات بسیار خوش خط و خوانا بودند.

نگاهم را دورتادور کلبه گرداندم؛ چرا که هنوز هم احساس خطر می‌کردم و گویی هر لحظه منتظر وارد شدن فردی خطرناک بودم.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و سپس باز هم نگاهم را به آنجلینا دادم. او هم نفسی گرفت و سپس قلم را در جوهر گذاشت. کش و قوسی به بدنش داد و درحالی‌که هر دو دستش را به پشت گردنش قلاب کرده بود، لب زد:

- خیلی خوب. حالا آرام باش و خونسردی خودت رو حفظ کن. دستم رو دوباره روی اون حکاکی می‌گذارم؛ اما قبلش، این دفعه هر چه قدر هم درد کشیدی خودت رو عقب نکش. باید جنسش رو تشخیص بدم. این بار هم اگر اتفاق جدیدی افتاد باید برام تعریف کنی تا بنویسم.

لحظه‌ای چشمانم از این‌که قرار بود دوباره این درد را تجربه کنم، درشت شدند و نفس در سینه‌ام حبس شد؛ ولیکن با فکر به این‌که شاید این بار به جای تجربه‌ی دردی وحشتناک، وارد دنیایی رویایی شوم و روی تکه ابر صورتی رنگ که بی‌شباهت به

پشیمک نبود استراحت کنم، آسوده‌خاطر هوای حبس شده در سینه‌ام را بیرون فرستادم. بنابراین، لبخندی محو زدم و آرام سرم را تکان دادم. بزاق اضافی دهانم را پایین فرستادم و چشمانم را محکم به یک دیگر فشردم. گویی در اتاق جراحی و منتظر شروع عمل بودم. چند لحظه‌ای گذشت و این‌که آنجلینا آن حکاکی را لمس نمی‌کرد، بسیار زجر آور بود؛ اما لحظه‌ای بعد، آنجلینا عقب رفت و لگدی محکم به زانوی من زد. متعجب نگاهش کردم که دیدم با چهره‌ای سرخ سعی می‌کند تا بلند فریاد نکشد. درحالی‌که چشمانم از تعجب و وحشت درشت شده بود، پرسیدم:

- چی شده آنجلینا؟

آنجلینا با چهره‌ای مچاله شده از درد و صدایی گرفته، لب زد:

- د... دا... دارم می... می‌میرم!

هراسیده دستانم را به صورت و بدن مچاله شده‌اش بردم و سعی کردم تا او را در آغوش بگیرم. آرام او را در آغوش گرفتم و سعی کردم تا کمی از دردش را کاهش دهم. درحالی‌که در آغوشم از درد دست و پا می‌زد، پرده‌ای از اشک مردمک‌هایش را پوشانده بود. با تمام قدرتم سعی می‌کردم او را کنترل کنم تا بدتر از این آسیب نبیند! پس از چند دقیقه‌ی مملو از درد و ترس، آنجلینا که کمی احوال بهتری داشت لب زد:

- ل... لمس کردن این حکاکی برای امشب بسه! باید همین‌جا

تمومش کنیم. دیگه تحمل ندارم!

به شدت با سخنانش موافق بودم. پس، از جای برخاستم و به همراه آنجلینا برگه و کتاب‌ها را از روی زمین جمع کردیم. چندی بعد شنلم را از روی میز چنگ زدم و به تن کردم. پیش از این‌که از کلبه خارج شوم، چرخیدم و به آنجلینا که داشت برگه‌ها را مرتب می‌کرد، چشم دوختم. لحظه‌ای بعد، آرام نگاهش را بالا کشید و به من نگریست. با لبخند، آغوشم را به رویش گشودم و او با بغض به سمتم گام برداشت و محکم در آغوشم پرید. لبخندم را تمدید کردم و بوسه‌ای روی گیسوان طلایی رنگش کاشتم. درحالی‌که انگشتانم را روی گیسوانش می‌رقصاندم، لب زدم:

- اشکال نداره! درست میشه آنجلینا. درست میشه.

قدم‌های کوتاه و سریعی بر می‌داشتم. آفتاب به زودی طلوع می‌کرد و با زدن اولین سپیده، پلک‌های استوارت از هم گشوده و با جای خالی من مواجه می‌شود. هوای سرد صبح‌گاهی از زیر شنل ضخیم عبور می‌کرد و به جسم نحیفم بر می‌خورد. حکاکی روی گردنم هرازگاهی، می‌سوخت و دردش در قلبم فرو می‌رفت. با نمایان شدن کلبه در مقابل دیدگانم، لبخندی از سر رضایت زده و پا تند کردم. هر چه به لحظه‌ی طلوع آفتاب نزدیک می‌شد، صدای جغدهای بی‌خواب، جای خود را به نوای کلاغ‌های خبررسان می‌داد. آرام درب کلبه را به داخل هل داده و وارد شدم. استوارت، هنوز در آغوش گرم خواب به سر می‌برد. لبخندی کمرنگ زده و خود را به

رختخواب نرم و گرم رساندم. لحاف پشمی را روی خودم مرتب کرده و اجازه دادم تا پلک‌هایم گرم شوند و به خواب روم.

صدای تق- تق سوختن چوب در گوشت پیچید و در ادامه‌اش، پلک‌هایم از یکدیگر جدا گشت. چندین بار پلک بر هم زده تا تصویر پیش چشمانم واضح شود. استوارت تکیه بر دیوار زده بود و دفتر در دستش را ورق می‌زد. دفتر جلدی سبز رنگ داشت و بر رویش چندین کلمه به خط جادوگران، طلا کوب شده بود. دستانم را تکیه‌ی خود کرده و روی تشک پنبه‌ای‌ام نشستم. استوارت با شنیدن صدای خش- خش من، سر از روی کتاب بلند کرد و با لبخندی محو بر لب‌هایش گفت:

- ظهرت به خیر! پاشو که قرار شده بریم پیش سوفیا و شب رو اون‌جا باشیم!

تصور روبه‌روی با سوفیای دو رو برایم سخت بود. تحمل کردن دره‌ی سیاه، آن هم کنار استوارت و سوفیا، اعصابم را مخدوش می‌کرد. برای این‌که حالت چهره‌ای ناامیدم من را پیش استورات رسوا نکند؛ به بهانه‌ی شستن صورت از کلبه خارج شدم. برخورد هوای سرد و خنک با صورت ملتهبم، با شنیدن صدای صدای «پیس- پیس» ای از پشت کلبه مصادف شد.

کلبه را دور زدم و به جنگل پشت کلبه رسیدم. با چشمانی کنجکاو اطراف را نگریدم. ناگهان با دیدن آن جن و روح منفور، شوکه

قدمی به عقب برداشتم؛ هر چند وجود استوارت در کلبه خیالم را کمی بیشتر از پیش راحت می‌کرد. ضربان قلبم بالا رفته بود و این، حال مرا منقلب می‌کرد. مایکی قدمی جلو آمد و شغل پاره‌ام را مقابلم بر زمین انداخت. بزاقم را با وحشت بلعیدم و به صورتشان خیره شدم. هنوز هم تصویر آن سرزمین مرده و کثیف از تصویرم پاک نشده بود. صدای الکس من را از دنیای فکر و خیال بیرون آورد.

- خب، خودت با ما میای یا به زور بیریمت؟

مایکی با آن نگاه سرد و منفوذش در صورتم خیره شد. برایم سؤال بود که چگونه من را پیدا کرده‌اند! سؤال مرا بر زبانم جاری ساختم.

- من رو از کجا پیدا کردید؟

برخلاف انگشتان لرزان و دانه‌های عرق که از تیغه کمرم به پایین می‌لغزید، در صدایم خبری از وحشت و ترس نبود. مایکی پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- وقتی وارد سرزمین ما میشی، سعی کن ردی از خودت به جا نگذاری! ما از روی بوی شنلت پیدات کردیم!

الکس از درون خورجین پاره‌ی روی شانه‌اش، طنابی بیرون آورد و یک سرش را به سمت مایکی پرتاب کرد. الکس جلو آمد و مقابلم ایستاد. در مقابلش گارد گرفته‌ام و تک به تک رفتار هر دویشان را

زیر نظر گرفتم. دست الکس به سمت گردنم آمد تا آن را دور گردنم حلقه کند؛ اما با برخورد نوک انگشتانش با پوست گردنم، به عقب پرتاب شد و چون سر دیگر طناب در حصار دست مایکی بود، مایکی نیز به دنبالش به عقب پرتاب شد. هر دو روی زمین برفی افتاده و با وحشت و تعجب به من چشم دوخته بودند. با تعجب دستم را به جایی که الکس لمس کرده بود کشیدم. پوست نازک سر انگشتانم با حکاکی تازه و درست کنار گل رز برخورد کردند. بدون توجه به چشمان تهدیدگر آن دو، کلبه را دور زده و با دو خود را به چشمه‌ی نزدیک کلبه رساندم. ترسیده و کنجکاو بودم.

بدون توجه به گل‌ها، در کنار چشمه زانو زده و به تصویر خودم در آب زلال خیره شدم. درست در کنار زخم گل رز، طرح جدیدی ایجاد شده بود. دستم را چندین بار روی آن کشیدم و به انعکاس تصویرش در آب خیره شدم. طرح، پیچیکی پیچیده در دور ساقه‌ی رز بود. همان که قصد فشردن حکاکی را کردم، صدای قدم‌هایی مرا از این حرکت باز داشت. دستانم را در آب فرو برده و کمی به صورتم آب پاشیدم؛ بلکه از سرخی گونه‌هایم بکاهم! صدای خشمگین استورات سبب شد سرم را از روی چشمه بلند کرده و کمی شنلم را مرتب کنم تا حکاکی‌هایم را پوشش دهد.

- معلوم هست کجایی؟ اومدی صورتت رو بشوری یا از چاه آب بکشی؟!

به دنبال یافتن جوابی منطقی و عقلانی، کشورهای مغزم را زیر و رو کردم و در نهایت، همزمان با بلند شدنم گفتم:

- راه از این جا به دره‌ی سیاه نزدیک‌تره. چرا باید خودم رو خسته می‌کردم و دوباره به کلبه بر می‌گشتم تا در نهایت دوباره این راه رو با تو به سمت دره سیاه پیام!

کمی جلوتر از او راه افتادم و مضطرب دست به شنلم کشیدم. باید این حکاکی‌ها را از چشم استورات پنهان می‌کردم. پنهان کردن آن‌ها از چشم استورات کاری نبود؛ اما دور نگه داشتن آن‌ها از نگاه‌های کنجکاو سوفیا، سخت و غیرممکن بود. از سرعت قدم‌هایم کاستم و در سمت چپ استورات قرار گرفتم. محل حکاکی جدیدم به سوزش افتاده بود. درد گرسنگی، هم مسیر و هم راه با یکدیگر کار دستم دادند و سبب لرزش دستانم شدند. با هر قدم که بر می‌داشتم، دنیا دور سرم می‌چرخید و مواد معده‌ام به جوشش افتاده بود. بی‌اراده چنگی به بازوی استورات زدم و سپس بی‌حال با دو زانو روی زمین فرود آمدم. استورات نگران به سمت برگشت و چندین بار صدایم زد. صدایش را می‌شنیدم؛ ولی توان جواب دادن نداشتم. دستش را به داخل شنلش کشید و از میان جیب مخفی‌اش، چندین میوه‌ی خشک بیرون آورد. در کنارم زانو زد و با محبت آن‌ها را به خوردم داد. ظاهرشان به میوه خشک می‌خورد و اما درونشان، قندی فراوان حل شده بود. با رسیدن شیرینی به معده‌ام، تازه چشمانم از هم باز شد و کمی جان گرفتم. دستانم را تکیه کرده و سعی کردم تا روی پای ایست کنم. استوارت کنارم ایستاد و هم قدم با یکدیگر راهی دره‌ی سیاه شدیم. هر چه به دره‌ی سیاه نزدیک می‌شدیم، برگ‌های درختان، سیاه‌تر و پهن‌تر می‌شدند. من همچنان معتقدم که دره‌ی سیاه نفرین شده است؛ وگرنه این چنین سیاهی در هیچ

سرزمینی قابل یافت نیست. صدای چشمه‌ای که در کنارش راه می‌رفتیم، با نزدیک شدن به دره‌ی سیاه، خشمگین و خروشان می‌شد. دارکوب‌ها به درختان می‌کوبیدند و صدای ضربه‌های پی‌درپی‌شان، روی مغزم راه می‌رفت. قبل از ورود از دروازه‌ی دره‌ی سیاه، سوفیا پوشیده در شنلی سیاه منتظر ما ایستاده بود. به سمتمان آمد و سری تکان داد.

- آلفا برای ورود و خروج، یک سری قوانین وضع کرده؛ بهتره با من وارد بشید! فقط چون با من وارد می‌شید، هر کاری که انجام بدید به نام من نوشته میشه! خواهشاً رعایت کنید که از قبیله اخراج نشم.

هر دویمان در جواب حرفش سری تکان دادیم و پشتش به راه افتادیم. کنجکاو که چهره‌ی آلفا را ببینم و یا حداقل از اخلاقیات او بدانم. دو سرباز جوان و هیکل‌مند، جلوی دروازه، نیزه به دست ایستاده بودند. سوفیا از درون شنلش، نشانی نقره‌ای رنگ بیرون آورد و در مقابل چشمان سربازان نگه داشت.

- این دو نفر هم با من هستن!

سربازها راه را باز کرده و اجازه‌ی ورود دادند. دره‌ی سیاه نسبت به سری آخر که آن را دیده بودم، تفاوت زیادی پیدا کرده بود. حال، رفتار آنجلینا مبنی بر این‌که از جنگل پشتی وارد دره‌ی سیاه شوم را درک می‌کردم و به او حق می‌دادم. انگار روی این سرزمین، وحشت پاشیده باشند. مانند سری قبل افراد زیادی در میدان دیده

نمی‌شدند و تنها افرادی محدود و پوشیده در شنل سیاه، در اطراف ایستاده بودند

میدان خالی عبور کرده و با قدم‌های بلند، خودمان را به کلبه سوفیا رساندیم. خورشید درخشان زیر ابرهای سیاه پنهان شده بود. صدای رعد و برق هر از گاهی در دره‌ی تاریک طنین‌انداز می‌شد. برف روی زمین، مانند لحاف سفیدی پهن شده بود. سرما سبب شده بود گونه‌های برجسته‌ام قرمز شوند. سوفیا درب کلبه را به داخل هل داد و خود جلوتر از ما به داخل کلبه وارد شد. آدا و اسکات با دیدن ما، از روی کوسن‌های ابریشمی سرخ رنگ بلند شدند. برایشان سری تکان داده و هم‌زمان شنلم را از تن خارج کردم. شنلم را روی صندلی راک گوشه کلبه انداختم و به سمت دایره‌ای که با شمع درست کرده بودند، رفتم. مابین اسکات و سوفیا، روی یکی از کوسن‌ها نشستم و به کتاب‌های چیده شده در بین حلقه‌مان، چشم دوختم. به تعدادمان کتاب وجود داشت. سوفیا خم شد و کتابی با جلد آبی رنگ به دستم داد. انگار محفل کتاب‌خوانی بود؛ اما دقیق نمی‌دانستم چرا و به چه دلیل این‌گونه دور هم جمع می‌شوند و یا آنجلینا و باقی کجا هستند. سؤال را بر زبانم جاری ساختم:

- قراره چی کار کنیم؟ بقیه کجا هستن؟

سوفیا دستانش را در یک دیگر قلاب کرد و از بین لب‌های به هم دوخته‌اش پاسخ سؤال را بیان داد.

- ما توی هفته آخر مونده به ماه کامل، جمع می‌شیم و کتاب می‌خوانیم! بقیه هم، خب، زیاد اهل کتاب خوندن نیستن و نمیان!

هر چند برایم باور حرف‌هایش سخت بود؛ اما تنها به تکان دادم سرم
اکتفا کردم. کتابی را که به دستم داده بود، باز کردم و صفحه‌ی اول
را از نگاه گذراندم. ظاهراً کتاب حول اتفاقاتی که در تاریخ جنگل
سیاه افتاده است؛ می‌چرخد. چه جنگ‌ها و حکومت‌هایی بر این مردم
تحمیل شده است. می‌خواندم و با هر خط در بُهت و ناراحتی فرو
می‌رفتم. از همان اول انگار بر این مردم سخت گرفته بودند تا
سخت بار بیایند. از جنگ خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها تا به سلطنت
رسیدن آلفای فعلی، هر لحظه به این مردم سختی تحمیل شده بود. در
این مابین متوجه شدم چند جایی از صفحات این کتاب کنده شده
است؛ گویا می‌خواستند آن‌ها را از تاریخ پر درد جنگل سیاه حذف
کنند. در کمال ناباوری با شروع تاریخ سرزمین اجنه و ارواح که
بخش پایانی کتاب بود، شوکه شدم. تصاویر نقاشی شده از این
سرزمین، با چیزی که من دیدم تناقض داشت. مردمان شاد و
سرزمینی سرسبز! باید می‌گفتم که به آن‌چه دیده‌ام به شک افتاده‌ام!

با دردی که در کمرم پیچید، سر از روی کتاب بلند کردم. درد از
گردنم مانند تیری رها می‌شد و به ستون فقراتم برخورد می‌کرد. این
درد مشخص می‌کرد که مدت زمان زیادی سر در کاغذهای پوستی
کتاب فرو برده بودم. نگاهی به باقی افراد کردم. همچنان، سر در
کتاب‌های قطور در دستشان بود، فرو برده بودند. دستم را به پشت
گردنم رساندم و کمی ماساژ دادم. در همین حین، دستم به
حکاکی‌هایم برخورد کرد. به سرعت یقه‌ی بلوزی را که در تنم بود،
روی آن‌ها کشیدم. به کل رازی را که باید از سوفیا و باقی دوستانش
پنهان می‌کردم، فراموش کرده بودم. بدون خواندن صفحات پایانی،
کتاب را بستم و از جای برخاستم. سوفیا سر بلند کرد و نگاه

کنجکاوش را در شکلاتی چشمانم حل کرد. لبخندی تصنعی روی لب‌هایم نشاندم و برای راضی کردن حس فضولی‌اش، زمزمه کردم.

- کتابم تموم شد، میرم یک سر به آنجلینا و بقیه بزنم!

سری تکان داد و من به سرعت از کلبه او خارج شدم. با خارج شدن از کلبه، احساس آزادی در سلول‌های تنم پیچید. این‌که نباید در مقابل آنجلینا خودم را سانسور کنم و فیلتر مورد علاقه‌اش را بر روی صورت بنشانم، خوشحالم می‌کرد.

جاهای دره تاریک، اطراف کلبه آنجلینا، پر از گیاه‌های همیشه سبز بود. دستی بر روی بوته رز کشیدم و شاخه‌ای از رزهای قرمز را برچیدم. بدون توجه به خارهایش که در انگشتانم فرو می‌رفت، آن را در پشت گوشم قرار دادم. آرام چندین بار به در چوبی کلبه نواختم. اول صدای آنجلینا و سپس قامتش ظاهر شد. با دیدنم، ستاره‌های پرنور در دیدگان آبی‌اش پدیدار شد. لبخندی زد و خوشحال نامم را زمزمه کرد. بدون حرف داخل کلبه شدم. بعد از گفت‌وگوهای کلیشه همیشگی، روی زمین نشستم و شروع به تعریف وقایع امروز و پدیدار شدن حکاکی جدید کردم.

آنجلینا ناباور زمزمه کرد:

- خیلی عجیبه! اصلاً ممکن نیست. خب، تو فعلاً این‌جا بشین تا من دفتر و کتابم رو بیارم و نگاهی به این حکاکی عجیب بندازم!

ضربان قلبم بالا رفته بود و از ترس تجربه دوباره درد شب گذشته، می‌ترسیدم. آنجلینا با چندین کتاب و آن ذره‌بین مخصوصش مقابلم نشست.

- سرت رو بذار روی زانوم تا با این ذره‌بین ببینم این چیه؟

سرم را بر زانویش قرار دادم و سعی کردم تا با استفاده از قوه‌ی تخیلی‌ام، دردی که از لمس آنجلینا با گردنم به وجود می‌آمد، فرار کنم.

به گرگینه‌ها و ماه کامل فکر کروم! اگر من یک گرگینه‌ی کامل باشم، در این ماه کامل تبدیل به کسانی می‌شوم که عمری آرزویش را داشتم. همراه با گله مورد علاقه‌ام به شکار می‌روم و همراه آن‌ها زندگی می‌کنم! صد حیف، گله‌ای که من با آن آشنا شده‌ام، کمی دور از اخلاق زندگی می‌کنند یا حداقل نسبت به من این‌گونه هستند. درد تا مغز استخوانم می‌رفت و من با شکاندن قلنج انگشتانم و پرواز ذهنم به کانادا و گله‌های گرگی که هر شب پیششان وقت می‌گذراندم، از پذیرش آن درد دوری می‌کردم. باید از آنجلینا، دلیل گوی‌های دریایی‌اش را می‌پرسیدم! طبق رفتار و اخلاقش، مشخص بود که پی دردرس و مشکل نیست؛ اما این چشمان آبی رنگ خلافتش را به من ثابت می‌کرد.

آنجلینا سرم را از روی پایش بلند کرد و با تردید زمزمه کرد:

- می‌خوام مثل دیشب به حاکمی جدیدت دست بزنم؛ متأسفم اگه

دستش را با لبخند فشردم و برای دسترسی به حکاکی‌ام، موهایم را کنار زدم. دستش را جلو آورد و چشمانش را بست؛ اما دوباره آن را عقب کشید. در انتهای چشمانش تردید و دودلی شناور بود. خودم باید با دردش کنار می‌آمدم و می‌گذاشتم سر نخ‌های کوچک در حل این معمای عجیب به دست آید.

دستش را به سمت گردنم کشیدم و لب زدم:

- نترس، ازت خواهش می‌کنم کمک کنی!

دمی عمیق از هوای گرم مخلوط با بوی چوب سوخته گرفت و با چشمانی بسته، انگشتش را روی حکاکی‌ام قرار داد. با برخورد نوک انگشتش با زخم سیاهم، دردی جان‌فرسا در تنم پیچید. قلبم را برای لحظه‌ای ثابت کرد و هم‌زمان آنجلینا به عقب پرتاب شد. بدون توجه به آنجلینا، قلبم را با دست فشردم و تند-تند شروع به نفس کشیدن کردم. انگار در تمام بدنم، سوزن‌های قطوری فرو برده باشند. آنجلینا لنگان و با چهره‌ای زرد خود را به من رساند. مژه‌های بلند خرمایی‌اش خیس از اشک شده بود و اما ردی از اشک بر روی گونه‌هایش نبود. لبخندی مصنوعی بر روی چهره‌اش نشان داد و برای آرام کردن خیالم گفت:

- من... خوبم، تو خوبی؟

نقش بازی می‌کرد و می‌گفت خوب است؛ اما مکث مابین جمله‌ی کوتاه‌اش، اخمی کمرنگ بین ابروهایم پدید آورد. بدون حرف خم شدم و جسه‌ی ظریفش را در آغوش گرفتم. عطر رزماری و گیاهان دارویی دیگری را به سینه‌ام دعوت کردم. کمی با دست پشت کمرش را نوازش کردم. شاید عجیب باشد؛ اما مغزم برای لحظه‌ای جای خالی او را در گوشم سیلی زد و این کابوس وحشتناک با بارش چشمانم مساوی شد!

گشتان کشیده‌ام چشمه‌ی جوشان دیدگانم را خشک کردم. لحظه‌ای که دهانم برای ادای جمله‌ای گشوده شد، لرزش زمین و نوای گوش‌خراش جیغ دختر بچه‌ای مرا ساکت کرد. آرامش آوای برخورد مرواریدهای آسمانی به خاک، با جیغ‌های وحشتناکی از بین رفت.

آنجلینا با سرعت و شتاب از آغوشم بیرون جهید. من هم به تقلید از او از جای برخاستم و گیج نگاهش کردم. صدای طوفان و فریادهای پی‌درپی اهالی، به قدری واضح بود که گویی دقیقاً کنار کلبه فریاد می‌زدند!

- آنجلینا؟! آنجلینا؟! آ... آنجلینا کجایی؟!

آدا با صدایی گرفته و خش‌دار، آنجلینا را فرا می‌خواند. این درحالی بود که ما هنوز نمی‌دانستیم بیرون چه خبر است و باید چه کرد!

وحشت‌زده قدمی به عقب برداشتم. آنجلینا ترسیده و با عجله، اما آرام لب زد:

- رز، من نمی‌تونم در رو باز کنم وقتی این‌جایی؛ می‌فهمی که پیشم بودی!

خواست حرفی بزند؛ ولیکن پشیمان شد و به سمت درب پا تند کرد. کف دستانش را روی درب گذاشت و با دقت از چشمی بیرون را نگرید. نمی‌دانستم چه دیده که لحظه‌ای عقب-عقب رفت و سپس ترسیده گفت:

- رز... رز الیتا!

حتی نمی‌توانستم در ذهنم تصور کنم که چه دیده است! چه چیزی می‌تواند این‌قدر دل‌خراش باشد؟! جلو رفتم و تنها یک قدم مانده بود که عضلات آنجلینا شل شد! قدمی آخر را به قدری سریع برداشتم که توانستم آنجلینا را بگیرم. نگاه آبی رنگش که هر دفعه برایم دلهره‌آور بود، تیره‌تر شده بود و ابروانش درهم بودند. با آشفتگی لب زد:

- رز... اون گوشه، اون گوشه رو می‌بینی؟!

رد انگشت اشاره‌ای را گرفتم تا به گوشه کلبه، جایی که بسیار تاریک بود رسیدم. فاصله‌ی بین پلک‌هایم را کاهش دادم تا بتوانم وسایل یا ابزاری که آنجا بود را تشخیص دهم. در همین حین آنجلینا ادامه داد:

- اون جا یک دریچه هست که تو... تو می‌تونی ازش رد بشی.
میره به پشت کلبه؛ ولی حواست باشه، بقیه می‌تونن بیان پشت
کلبه و اگر پنهان نشی می‌بیننت. اون جا من کلی تشک و پارچه
قدیمی گذاشتم. برو اون جا پ...

به ناگه، مشتهایی پی‌درپی به درب کلبه کوبیده شد و صدای آدا که
با درد آنجلینا را فرا می‌خواند، واضح‌تر شد. نمی‌توانستم چهره‌ای را
ببینم، لیکن تصوراتم می‌گفتند که در دریای اشک‌هایش غرق شده
است و اکنون، تنها چیزی که از این دنیا می‌خواهد زنده بودن
خواهرش است. قلبش در شعله‌های سرخ و نارنجی آتش می‌سوزد.

به ناگه، ضربه‌ها به لگدهای بسیار محکم تبدیل شدند و درب هر
لحظه شکسته می‌شد! آنجلینا با دیدگانی درشت درحالی‌که سعی
داشت برخیزد و درب را پیش از شکسته شدن باز کند، با صدایی
آرام که در دل خود فریادهای بلندی داشت، گفت:

- بدو؛ بجنب دیگه!

سریع به سمت آن دریچه دویدم و به سرعت از آن خارج شدم. هنوز
درب دریچه را کامل نبسته بودم که درب کلبه گشوده شد و آدا
آنجلینا را محکم در آغوش رفت. درحالی‌که شنلی به تن نداشت و
صدایش گرفته بود، لب زد:

- چرا... چرا جواب... نمیدی آنجل؟! نمی‌دونی داشتم از نگرانی می‌مردم؟

به ناگه آنجلینا را رها کرد و دستش را محکم به دیوار چوبی کوفت و ادامه داد:

- این کلبه‌ی لعنتی از چی ساخته شده که صدای بیرون رو نشنیدی؟!

س، سُر خورد و روی زمین نشست. زانوهایش را در آغوش رفت و با بغض لب زد:

- نصف درّه از بین رفت آنجلینا! اون سنگ‌هایی که هیچ چیز و هیچکس نمی‌تونست خرابشون کنه، خراب شدن و رفتن ته درّه. فقط باید خدارو شکر کنیم که یک یا دوتا کلبه که خیلی هم دور بودن افتادن پایین.

آنجلینا، دستانش را بین گیسوانش قفل کرد و با شتاب روی زمین نشست. نمی‌توانستم چهره‌ای را ببینم ولیکن حتما در مرز جنون بود. درحالی‌که ابرهای باران‌زای چشمانش بی‌وقفه می‌باریدند، پرسید:

- اون... اون جیغ‌ها... اون بچه‌ها...

آدا، درحالی‌که به گوشه‌ای خیره شده بود و هر لحظه صدای گریه‌اش بیشتر می‌شد، لب زد:

- پنج تا بچه داشتن توی اون قسمت بازی می‌کردن. دو نفر رفتن ته درّه. بچه‌های خاله درینا؛ یادته چه‌قدر بچه دوست داشت و بچه‌ای نداشت؟! الان هم که بچه‌دار شده... باورت میشه دختر کوچولوش رو چعجوری دید؟ از شانس بدش روی یکی از شاخه‌های تیز... یه شاخه تیز افتاده بود و شاخه از شکمش رد شده بود! صدای گریه‌هاش یادم نمیره. آنجلینا اون زنده بود!

چشمانم از شدت تعجب و ترس بزرگ شد و به ناگه، با شنیدن جمله "اون زنده بود"، قلبم شکست. لحظه‌ای مغزم وجود آن شاخه در شکم خودم را در گوشت سیلی زد. نمی‌توانستم آن درد طاقت فرسا را تصور کنم. او فقط یک بچه بود و این مرگ برایش بیش از حد زجرآور بود!

چشمه‌ی دیدگانم جوشید و چندین قطره پی‌درپی روی پوستم به حرکت در آمدند. با بغض، دریچه را به آرام بستم و بیرون را نگریستم.

هر لحظه تصویر آن دخترک کوچک با شاخه‌ای تیز در شکمش، جلوی چشمم می‌آمد. من او را ندیده بودم، ولیکن مغزم مرا لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت! آن لحظه به مادرش چه گذشته بود؟ بچه‌های دیگر چه؟! او... او حتی مرگ خواهرش را هم دیده بود.

از شدت اوضاع وحشتناکی که داخلش بودم، لحظه‌ای نمی‌توانستم نفس بکشم. حتی اگر لحظه‌ای دیگر دم عمیقی از هوای سرد

نمی‌گرفتم و سوزش سینه‌ام را ترجیح نمی‌دادم، شاید خفه می‌شدم!

پیکرم یخ بسته بود. وقتی از آن گرما در کلبه آنجلینا، به این هوای سرد و ابرهای بارانی پناه ببرم همین می‌شود؛ ولیکن داغ آن بچه‌های کوچک، سردی هوا را از بین می‌برد.

چند دقیقه‌ی بعد، وقتی دیگر آن‌قدر در بدنم آب وجود نداشت تا بتوانم گریه کنم، خواستم به سرعت در میان آن کوه پارچه و تشک خاک گرفته پنهان شوم؛ ولیکن کنجاوی‌ام مانع شد. با قدمی آهسته و بی‌صدا جلو رفتم و سرم را طوری قرار دادم تا بتوانم میدان دره‌ی تاریک را به خوبی تماشا کنم.

از چیزی که می‌دیدم، وحشت کرده بودم! آن درّه متروکه، بی‌روح و بی‌رنگ حال بدتر شده بود. تقریباً نیمی از آن ناپدید شده بود! با این‌که آدا تعریف کرده بود، ولیکن با چشم دیدن این موضوع، حتی وحشتناک‌تر هم بود! اهالی درّه با وحشت در میدان سردرگم بودند و نام عزیزانشان را فرا می‌خواندند. دستانم از وحشت و غم می‌لرزید و پرده‌ی اشک جلوی چشمانم را گرفته بود.

بچه‌های کوچک، غرق در دریایی از خون خود بودند. بغضم دوباره شکسته شد زمانی که دریافتم در آن کلبه‌ها که به همراه سنگ‌ها فرو ریخته بودند هم عزیزانی وجود داشتند.

حال در آن درّه متروکه و تاریک، همه عزادار، وحشت‌زده و سردرگم بودند؛ شاید بیشتر از همه، من سردرگم بودم! سُر خورد

و روی زمین نشست. زانوهایش را در آغوش رفت و با بغض لب زد:

- نصف درّه از بین رفت آنجلینا! اون سنگ‌هایی که هیچ چیز و هیچکس نمی‌تونست خرابشون کنه، خراب شدن و رفتن ته درّه. فقط باید خدارو شکر کنیم که یک یا دوتا کلبه که خیلی هم دور بودن افتادن پایین.

آنجلینا، دستانش را بین گیسوانش قفل کرد و با شتاب روی زمین نشست. نمی‌توانستم چهره‌ای را ببینم ولیکن حتما در مرز جنون بود. درحالی‌که ابرهای باران‌زای چشمانش بی‌وقفه می‌باریدند، پرسید:

- اون... اون جیغ‌ها... اون بچه‌ها...

آدا، درحالی‌که به گوشه‌ای خیره شده بود و هر لحظه صدای گریه‌اش بیشتر می‌شد، لب زد:

- پنج تا بچه داشتن توی اون قسمت بازی می‌کردن. دو نفر رفتن ته درّه. بچه‌های خاله درینا؛ یادته چه‌قدر بچه دوست داشت و بچه‌ای نداشت؟! الان هم که بچه‌دار شده... باورت میشه دختر کوچولوش رو چعجوری دید؟ از شانس بدش روی یکی از شاخه‌های تیز... یه شاخه تیز افتاده بود و شاخه از شکمش رد شده بود! صدای گریه‌هاش یادم نمیره. آنجلینا اون زنده بود!

چشمانم از شدت تعجب و ترس بزرگ شد و به ناگه، با شنیدن جمله "اون زنده بود"، قلبم شکست. لحظه‌ای مغزم وجود آن شاخه در شکم خودم را در گوشت سیلی زد. نمی‌توانستم آن درد طاقت فرسا را تصور کنم. او فقط یک بچه بود و این مرگ برایش بیش از حد زجرآور بود!

چشمه‌ی دیدگانم جوشید و چندین قطره پی‌درپی روی پوستم به حرکت در آمدند. با بغض، دریچه را به آرام بستم و بیرون را نگریستم.

هر لحظه تصویر آن دخترک کوچک با شاخه‌ای تیز در شکمش، جلوی چشمم می‌آمد. من او را ندیده بودم، ولیکن مغزم مرا لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت! آن لحظه به مادرش چه گذشته بود؟ بچه‌های دیگر چه؟! او... او حتی مرگ خواهرش را هم دیده بود.

از شدت اوضاع وحشتناکی که داخلش بودم، لحظه‌ای نمی‌توانستم نفس بکشم. حتی اگر لحظه‌ای دیگر دم عمیقی از هوای سرد نمی‌گرفتم و سوزش سینه‌ام را ترجیح نمی‌دادم، شاید خفه می‌شدم!

پیکرم یخ بسته بود. وقتی از آن گرما در کلبه آنجلینا، به این هوای سرد و ابرهای بارانی پناه ببرم همین می‌شود؛ ولیکن داغ آن بچه‌های کوچک، سردی هوا را از بین می‌برد.

چند دقیقه‌ی بعد، وقتی دیگر آن‌قدر در بدنم آب وجود نداشت تا بتوانم گریه کنم، خواستم به سرعت در میان آن کوه پارچه و تشک خاک

گرفته پنهان شوم؛ ولیکن کنجکاوی ام مانع شد. با قدمی آهسته و بی صدا جلو رفتم و سرم را طوری قرار دادم تا بتوانم میدان دره‌ی تاریک را به خوبی تماشا کنم.

از چیزی که می‌دیدم، وحشت کرده بودم! آن درّه متروکه، بی‌روح و بی‌رنگ حال بدتر شده بود. تقریباً نیمی از آن ناپدید شده بود! با این‌که آدا تعریف کرده بود، ولیکن با چشم دیدن این موضوع، حتی وحشتناک‌تر هم بود! اهالی درّه با وحشت در میدان سردرگم بودند و نام عزیزانشان را فرا می‌خواندند. دستانم از وحشت و غم می‌لرزید و پرده‌ی اشک جلوی چشمانم را گرفته بود.

بچه‌های کوچک، غرق در دریایی از خون خود بودند. بغض دوباره شکسته شد زمانی که دریافتم در آن کلبه‌ها که به همراه سنگ‌ها فرو ریخته بودند هم عزیزی وجود داشتند.

حال در آن درّه متروکه و تاریک، همه عزادار، وحشت‌زده و سردرگم بودند؛ شاید بیشتر از همه، من سردرگم بودم! صدای همهمه و گریه‌های مردم به گوشم می‌رسید. ترسیده و غمگین خودم را به دیوار کلبه تکیه دادم و پلک‌هایم را روی یکدیگر گذاشتم تا کمی آرامش به حالم برگردد. تا پرده سیاه روی دیدگانم کشیده شد، همانند پرده سینما تصاویر جنازه‌ی بچه‌های خونین روی پرده سیاه پدیدار شد. به سرعت پلک‌هایم را از هم باز کردم. دانه‌های عرق از پشت کمرم شروع به سر خوردن کردند و ضربان قلبم بسیار بالا رفته بود. بعد از گذر ربع ساعت، با صدای ضعیف آنجلینا که مرا فرا می‌خواند، چهار دست و پا خود را پشت بوته رز رساندم.

آنجلینا با دیدن من، برگه‌ای تا شده را روی زمین انداخت. قصد کردم نامش را بر زبان جاری سازم؛ اما به سرعت از من دور و در جمعیت خاکی و خونی گم شد. دستم را به سوی کاغذ کاهی کشیدم و آن را برداشتم. آرام به فاصله‌ی بین دو طرف کاغذ افزودم و خط خوش آنجلینا در حالی کمی به هم ریخته بود و مشخص بود با عجله آن را نوشته است، روی کاغذ خودنمایی کرد.

- رزای عزیزم، فرصت نوشتنم کم است؛ پس کوتاه می‌گویم! برای حل راحت این مشکلات، باید در جایی دور از این دره پنهان شوی! به گوش باقی می‌رسانم که توسط اجنه دزدیده شده‌ای! لطفاً طلسم جاودانگی را در زیر تخته سنگ کنار خانه‌ام قرار بده و به سرعت خود را این‌جا دور کن. درون دره‌ی کنار جاده‌ی سرزمین جادوگرها، کلبه‌ای پوسیده است. تو را آن‌جا ملاقات می‌کنم. موفق باشی!

شوکه‌شده دستی روی دست خط آنجلینا کشیدم و به سمت جمعیت برگشتم تا بلکه از مابین آن شلوغی، چهره‌ی مهربانش را ببینم. ناگهان دستی سرد بر روی چشمانم قرار گرفت. بی‌مهابا صدایم را از ته حلق برای کمک رها کردم؛ ولیکن دست قوی که روی دهانم فرار داشت از خروج صدا جلوگیری کرد. زیر لب چیزی را زمزمه کرد و در نهایت پلک‌هایم در اسارات خوابی عجیب گرفتار شدند.

کمی این پهل و آن پهل و شدم و با سختی پلک‌های به هم چسبیده‌ام را از هم گشودم. تصاویر مقابل چشمانم ناواضح و تار بود. گرمای مطلوبی را احساس می‌کردم. چندین بار پلک زدم تا تصویر مقابل چشمانم واضح شود. در اتاقی متوسط قرار داشتم. نور ماه، از پنجره بزرگ اتاق به داخل می‌تابید و آتش درون شومینه، روشنایی محیط را بیشتر کرده بود. فرش دست‌بافی درست مقابل شومینه و زیر گرگی خاکستری قرار داشت. فشاری به دستانم وارد کردم و جسمم را از تخت جدا کرده و ایستادم. گرگ که غرق در دنیای خواب بود، با شنیدن صدای برخاستنم، پلک‌هایش را از هم گشود. من را که ایستاده و سر حال دید، قدمی جلو آمد و کمی دور من چرخید. ناگهان صدای زوزه‌ی کر کننده‌اش در اتاق پیچید. شوکه‌شده دستم را مقابل دهانم نگه داشتم و با نگاه کنج‌کاو و اتاق را بلعیدم. چندین تابلوی عکس خاک گرفته روی شومینه قرار داشتند و تختی که من روی آن خوابیده بودم، درست مقابل شومینه قرار داشت. همان که آدمم باقی اتاق را از نظر بگذرانم، در باز شد و قامت مردی جوان در آن پدیدار گشت. به ناگه گرگینه‌ی خاکستری، به ظاهر انسانی‌اش شیف‌ت شد. متعجب قدمی به عقب برداشتم و نگاهی به هر دو انداختم. بی‌نهایت به یکدیگر شباهت داشتند که هر چند در این موقعیتی که نمی‌دانم کجا هستم و این‌ها که هستند، اصلاً مهم نبود. دهانم را باز کردم و با صدایی نسبتاً بلند فریاد زدم.

- شماها کی هستید؟ من این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ این‌جا کجاست؟

دختر چشم‌های عسلی‌اش را به سمت مرد چرخاند و زیر لب «چه احمقی هست این» را زمزمه کرد که از گوش‌های تیز من جا نماند.

چشم غره‌ای به او رفتم و خشمگین‌تر نگاهشان کردم.

موهای کوتاهش را پشت گوش فرستاد و قدمی به جلو برداشت. مرد به تبعیت از دختر، به سمت من آمد و درست در مقابلم ایستاد. با چشمان قهوه‌ای رنگش من را زیر نظر گرفت و گفت:

- تو این جایی؛ چون مسئولی!

مگر علم غیب داشته باشم تا بدانم به کدام جرم این جا هستم؟ نکند از حاکمی‌هایم باخبر شده‌اند؟! ای وای! اگر نامه‌ی آنجلینا را دیده باشند که به همکاری ما پی برده‌اند! دختر نگاهی به پسرک انداخت و با لحنی بانمک گفت:

- اوه کانر، اذیتش نکن! تو رزالتا هستی؟

سری به معنای مثبت تکان دادم و منتظر نگاهشان کردم. کانر دستی به ته ریش بورش کشید و از من خواست تا روی تخت یا زمین بنشینم. با شک و تردید روی زمین نشستم. هر دو مقابلم روی زمین نشستند. شباهت فوق‌العاده‌ی این پسر و دختر برایم عجیب بود. حتی دوقلوها هم این چنین به یکدیگر شبیه نبودند! دختر که بعدها فهمیدم الکس نام دارد، لب‌های صورتی‌اش را از هم گشود و شروع به صحبت کرد:

- راستش رزا، ما از سمت کسی هستیم که عاشق مردم دره‌ی تاریک هست و دلش می‌خواهد اون‌ها رو نجات بده؛ ولی

برای لحظه‌ای با خود شک کردم که نکند منظورش آلفای بزرگ باشد؟ اما نه، او نمی‌توانست باشد؛ زیرا آنجلینا گفت او مغرورتر و خودخواه‌تر از آن لست که به فکر مردم دره باشد. در ضمن، طبق آموزه‌های آنجلینا و گفته‌های کم سوفیا، تنها افرادی می‌توانستند هر آن که می‌خواهند به گرگینه تبدیل شوند که از ساکنین دره‌ی نفرین شده‌ی تاریک نباشند؛ اما الکس به سرعت تغییر حالت داد. دلم می‌خواست ادامه‌ی جمله‌ی الکس را بدانم؛ ولیکن گویی منتظر بود تا از زبان خودم به کنجکاوی‌ام پی ببرد. در آخر تسلیم شدم و «خب» ای زمزمه کردم.

لبخندی بر لب‌های کانر پدید آمد و ادامه‌ی جمله‌ی الکس را گرفت.
- حاضری با ما همکاری کنی؟

با این‌که رفتار و چشمانشان نشان از صداقت کلامشان بود؟ به خود جرأت نمی‌دادم تا اعتماد کنم. به چشمانشان خیره شدم تا اثری از دروغ پیدا کنم؛ اما هیچ‌یک از میمیک صورتشان خبری از دروغ بودن حرف‌هایشان نمی‌داد. لبخندی از سر مهربانی روی لب‌های هر دو شکل گرفته بود و با چشمانی سراسر از ذوق و هیجان رفتارم را نگاه می‌کردند. همان‌طور که غرق در دنیای فکر و خیال بودم با لمس بینی‌ام توسط کانر شوکه خودم را عقب کشیدم و با اخم خیره‌اش شدم. با دیدن چهره‌ی جدی‌ام لبخندش به آرامی محو شد و زمزمه کرد.

- من فقط برام سؤال بود یه آدمی زاد که گرگینه شده جنس بدنش چه جوری هست؟

وحشت زده از جای خود بلند شدم. آن‌ها از کجا می‌دانستند من پیش از این آدمی زاد بوده‌ام؟! قلبم از ترس و اضطراب خود را به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. جوشش اشک را احساس می‌کردم؛ اما توان ریزشش را از چشمانم گرفت. متعجب نگاهم می‌کردند. آرام سؤالم را با وحشت بیان کردم:

- ش... شما از کجا می‌دونید؟

گویا تازه متوجه حرفی که کانر زده بود، شدند. الکس ضربه‌ای محکم پشت گردن کانر نشاند و سعی کرد با لبخند حرف کانر را توجیه کند؛ ولیکن با هر جمله که می‌گفت من بیشتر به آن‌ها مشکوک می‌شدم. بدون توجه به الکس که تند-تند توضیح می‌داد، در چوبی اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم. با دیدن محیط بیرون اتاق برای این‌که ایمان بیاورم خواب نیستم، سیلی‌ای روی گونه‌ام نشاندم. راهرویی با پارکت‌های چوبی و دیواری پوشیده از کاغذ دیواری‌های طلایی و کرمی هارمونی زیبایی با لوسترهای کوچک طلایی که به فاصله‌ی مساوری در راهرو قرار داشتند، ایجاد کرده بود. این حجم از مدرن بودن، کمی برایم عجیب بود! صدای موسیقی کلاسیک از سمت راست راهرو به گوشم می‌خورد. بدون شک این اتاق، تکه‌ای کوچک از یک قصر بزرگ است. به سمت مخالف صدا قدم برداشتم. هر چه بیشتر به مسیر ادامه

می‌دادم، زیبایی‌های این قصر بیشتر می‌شد و من بیشتر فراموش می‌کردم که در مکانی ناشناخته به سر می‌برم.
به ناگه انگشتان ظریفی روی شانه‌ام قرار گرفت و مرا عقب کشید.
ترسیده از آن شخص فاصله گرفتم و دستانم را سپری در برابر پیکرم کردم؛ ولیکن لحظه‌ای بعد با چهره خندان الکس مواجه شدم.
آرام دستانم را پایین آوردم و درکنار بدنم قرار دادم. الکس چنگی به گیسوانش زد و گفت:

- هی دختر! تو نمی‌تونی سرخود این‌جا گشت بزنی. گم میشی!

لبانم را برای ادای جمله‌ای گشودم؛ ولیکن به ناگه صدای فریاد کانر، که الکس را خطاب داده بود پرده گوشم را لرزاند.

- هی آل! پیداش کردی؟

الکس، دست به کمر زد و درحالی‌که با دست دیگرش شنل کوتاه‌اش را که حدس می‌زدم از جنس پوست گرگ است نوازش می‌کرد، با پوزخند "آره" ای به زبان آورد.

سپس نگاهش را به من سپرد. پوزخندی زد و درحالی‌که دستی به لباس چرمی‌اش می‌کشید، خطاب به من گفت:

- خب؟! امیدوارم توی این مدت که داشتی این‌جا رو نگاه می‌کردی، به جوابت هم فکر کرده باشی.

به خود که نمی‌توانستم دروغ بگویم، بی‌فکر از آن اتاق گریخته بودم و در راه هم هیچ فکری نکردم. تردید داشتم. نمی‌توانستم به راحتی به او اعتماد کنم و از طرفی هم می‌خواستم درّهی تاریک را نجات دهم؛ ولیکن بی‌دلیل و مدرک نمی‌توان به هیچکس اعتماد کرد. همچنین، مطمئن بودم که موضوعی از من پنهان می‌شود. پس، جلو رفتم و به تقلید از او، دستی به کمر زدم. گفتم:

- خودت بگو، چه‌طور می‌تونم بهتون اعتماد کنم؟ وقتی دارید یه چیزی رو ازم پنهان می‌کنید؟!

از گوشه‌ی چشمم، پیکر کانر را می‌دیدم که به ما نزدیک می‌شود. الکس هم خندید و دوباره چنگی به گیسوانش نواخت. گویی همچون خودم، به بازی کردن با گیسوانش علاقه داشت. نگاهش را بین کانر و من گرداند و سپس گفت:

- نمی‌خوام کلیشه‌ای رفتار کنم و بگم چون تو راهی به جز با من بودن نداری، چون داری. می‌تونی بری! برو.

یکه خورده یک قدم عقب رفتم. آن یک تله بود؟ از فاصله‌ی بین پلک‌هایم کاستم. او حتماً نقشه‌ای در ذهن داشت. این رفتارش به چه منظور بود؟! رفتار و نگاه‌های هر دو برایم بسیار صادقانه و پاک بودند. با تردید زمزمه کردم:

- منظورت از این حرفت چیه؟ برم؟! ولی من که راه رو بلد

الکس خندید و مشتی به بازوی کانر کوفت. او هم از خنده‌ی الکس ریشخند کوتاهی زد. سپس درحالی‌که قهقهه‌اش رو به تحلیل می‌رفت، دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. مهربانانه لب زد:

- ببین رزالیتا، تو دختر باهوشی هستی؛ مگه نه؟! من نمی‌تونم مجبورت کنم که بهمون کمک کنی؛ ولی می‌تونم ازت خواهش کنم. ما قصدمون فقط کمک هست!

سپس آرام دستش را جلو آورد و با لبخند سر تکان داد. گویی مطمئن بود که پیشنهادشان را قبول می‌کنم. من از هیچ چیز مطمئن نبودم؛ ولیکن من مسئول بودم! مگر نه؟! با تردید دستم را کمی جلو آوردم؛ اما در لحظه‌ی آخر پشیمان شدم. باید بیشتر فکر می‌کردم، پس زمزمه‌وار گفتم:

- آ... من زیاد مطمئن نیستم. فقط یکم زمان می‌خوام تا فکر کنم؛ اما الآن، الآن می‌خوام برم.

پیچش ابروان کانر عمیق‌تر شد و الکس خط کوچکی میان ابروانش قرار گرفت. دستش را آرام- آرام پایین آورد و کنار بدنش قرار داد. لحظاتی مملو از سکوت گذشت و سپس، الکس لبخند زد. آرام دستش را روی شانه‌ام گذاشت و لب زد:

- مشکلی نیست رز؛ درک می‌کنم که نمی‌تونی بهمون اعتماد کنی.
بیا دنبالم، می‌برمت بیرون!

سپس درحالی‌که از من پیشی گرفت و جلوتر گام بر می‌داشت، رو
به کانر لب زد:

- هی کانر! برگرد به اتاق، نیازی نیست دنبالمون بیای.

کانر سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با قدمی بلند به سمت انتهای
راهرو رفت. من هم درحالی‌که دست به سینه به دنبال الکس از آن
راهروهای تودرتو می‌گذشتم، به تصمیم فکر می‌کردم. نکند آن‌ها
از من دلسرد شده باشند و دیگر نخواهند کمک کنند؟ ترسیده چند قدم
جلو رفتم و همگام با الکس شدم. سرم را کج کردم تا بتوانم چهره‌اش
را کامل‌تر رصد کنم.

هنوز هم خنده‌ای محو بر لب داشت و اثری از دلخوری و خشم در
چهره‌اش یافت نمی‌شد. گویی با ناخن ضربه زدن به شیشه‌های
معجون را دوست داشت. چرا که هر چند لحظه یک‌بار با
ناخن‌هایش سمفونی زیبایی از صدای آن شیشه‌ها درست می‌کرد.
لباس‌ها و وسایلش نسبت به اهالی درّه تاریک مدرن‌تر بودند.
احساس می‌کردم او هم همانند من به تازگی از دنیای آدمیزادها آمده
است.

این فکر، از آن‌جا به سرم می‌زد که یک بلوز چرم خوش‌دوخت را
با یک شلوار چرم جذب ست کرده بود و هیچ شلختگی‌ای در سر و
وضعش یافت نمی‌شد. آن شل کوتاه که تنها تا روی ساعد دستانش

را پوشانده بودند، بسیار تمیز و آراسته بود و از همه مهم‌تر، گیسوان کوتاهش که همرنگ آسمان روز بودند و نرم و ابریشمی به نظر می‌رسیدند.

گویی از گوشه‌ی چشم نگاه کنجاو و مهبوت مرا دیده بود که خندید و مرواریدهای ردیفش را به نمایش گذاشت. دستی به کمر بندش که چندین معجون و وسایل عجیب و غریب کوچک به آن آویز شده بودند، کشید که من گفتم:

- تو خیلی با کسایی که تا حالا دیدم فرق می‌کنی؛ آراسته و مدرن هستی. من فقط توی دنیای خودم آدم‌هایی مثل تو رو دیدم!

الکس خندید و نگاهم کرد. با شیطنت زمزمه‌وار «می‌دونم» ی گفت؛ اما این پاسخ خوبی برای افکار من نبود. هنوز هم مطمئن نبودم که او قابل اعتماد است یا خیر. شاید بهتر بود به خودم و آن‌ها زمان می‌دادم تا بیشتر از خود بگویند؛ ولیکن ضرری نداشت اگر بیشتر از او می‌پرسیدم. به هر حال، او می‌خواست که با آن‌ها همکاری کنم! پس پرسیدم:

- نمی‌خوای بهم بگی که چی رو ازم پنهان می‌کنید و تو چرا این قدر مدرن و عجیب هستی!؟

کلاه شنش را روی گیسوانش کشید و لب زد:

- الان نمی‌تونم چیزی بهت بگم؛ ولی قول میدم وقتی که قبول کنی و بخوای باهامون همکاری کنی، همه چیز رو برات تعریف می‌کنیم.

اما اگر چیزی از آن‌ها ندانم، پس چه‌طور اعتماد کنم؟! نخواستم چیز دیگری بپرسم؛ زیرا هر چه تلاش می‌کردم دم نمی‌زد و هیچ نمی‌گفت. پس در سکوت فقط گام برداشتم. دقیقه‌ای بعد، الکس گفت:

- هی رز! ببین، بعد این پیچ دیگه می‌رسیم به دروازه؛ پس من تندتر میرم، تو هم بدو!

سپس، با قدمی تند به سمت راست پیچید و من هم به دنبالش دویدم و بالاخره دروازه‌ای مجلل و باشکوه جلویم نمایان شد. از همان‌جا می‌توانستم آسمان را ببینم. آسمان بین شیف‌خورشید و ماه قرار داشت که این یعنی، ساعت حدود چهار یا پنج صبح بود. با چهره‌ای مات و شگفت‌زده از این آسمان و هوای دلنشین، جلوتر از الکس دویدم و از قصر خارج شدم.

دو سرباز کنار قصر خنجرهایشان را به من نزدیک کردند تا مانع خروج شوند که الکس دستش را به سمت یکی از آن سربازها گرفت و هر دو، آرام خنجرها را در کنار خود قرار دادند. درحالی‌که با دهانی باز فضای رویایی و زیبای اطراف را رصد می‌کردم، الکس گفت:

- هر وقت نظرت عوض شد و خواستی بیایم پیشت، یه گل رز رو آتیش بزنی. بعد چند ساعت میایم پیشت!

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و از آنجا دور شدم. پس از چند لحظه، صدایش را شنیدم که فریاد می‌زد:

- به آنجلینا سلام برسون!

متعجب به سخن الکس فکر کردم. او آنجلینا را از کجا می‌شناخت؟! هر چند، دیگر نباید این چیزها برایم عجیب باشند. آنها همه چیز را درباره همه می‌دانند!

بعد از یک پیاده‌روی طولانی، مقابل کلبه‌ی متروکه‌ای که آنجلینا در نامه‌اش گفته بود، رسیدم. دمی از هوای مطبوع و دلپذیر صبحگاهی گرفتم و قدمی به سمت کلبه برداشتم. درب چوبی و شکسته‌اش را به داخل هل داده و به محیط تاریک آن چشم دوختم. بوی تند و تیز رطوبت تا مغز استخوانم نفوذ کرد. سینه‌ام را از اکسیژن تازه‌ی محیط پر کردم و پا به داخل کلبه گذاشتم.

نور کمی از پنجره‌ی خاک گرفته محیط تاریک را روشن می‌کرد؛ اما برای بینایی بهتر در را باز گذاشتم. میز و چهار صندلی چوبی، در کنج اتاق قرار داشتند. خاک نشسته روی آنها نشان از خالی بودن این کلبه برای مدت‌های طولانی بود. کف پوش‌های چوبی به لطف رطوبت، زیر پایم نرم شده بود و صدایی ایجاد نمی‌کردند. باید

کمی این جا را تمیز می‌کردم و برای رفع بوی تند رطوبت، کمی گیاه‌های معطر مانند اسطوخودوس و بید آمسونیا¹ را از جنگل تهیه می‌کردم. هر چند امیدوارم این گیاهان را در جنگل اطراف پیدا کنم.

پوفی کشیدم و دستمال کوچکی که روی چوب لباسی‌های کنار درب آویز شده بود را برداشتم. آن را روی صندلی کشیدم و خاکش را گرفتم. حداقل باید تا آمدن آنجلینا، کمی به وضعیت آشفته‌ی این کلبه، سر و سامانی می‌دادم. بنابراین، با کشیدن آن دستمال بر روی طاقچه‌ها و میز و صندلی‌ها، از شدت بوی خاک کاستم. باید به دنبال چشمه‌ای در اطراف این کلبه می‌گشتم؛ چرا که چشمه‌ی نزدیک به کلبه استورات برای من بسیار پرخطر بود. ممکن بود برای لحظه‌ای نگاه سوفیا و یا استورات به من بیافتند و آن‌گاه کل نقشه‌ی آنجلینا خراب می‌شد. البته، آن چشمه به شدت از من دور بود و این ایده مسخره و بیهوده بود.

خورشید نزدیک به وسط آسمان بود و من فرصتی برای گشتن نداشتم. در نتیجه، در اولین فرصت باید به دنبال چشمه و یا چاهی می‌گشتم. چندین دقیقه در سکوت گذشت که به ناگه، قامت زیبا و خوش تراش آنجلینا نمایان شد. فانوس در دستش را روی میز چوبی قرار داد و با چشمانی شاکی نگاهم کرد.

- چرا گردنبند رو اون جایی که گفتم نداشتی؟

با دست او را به نشستن دعوت کردم. همان که نشست، با چشمان منتظرش من را بلعید. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. دست‌هایم را

در هم قفل کردم و با دوختن چشم‌هایم به گروهی از مورچه‌ها که در یک خط روی زمین حرکت می‌کردند، لب از لب گشودم.

- آنجل، من دزدیده شدم.

با ادا شدن این جمله بر روی زبانم، مردک چشمان آبی‌اش درشت شد و با تعجب گفت.

- چی؟ چه جوری سر از این‌جا درآوردی پس؟

نگاهم را به صورت زیبایش دوختم و در جواب سؤالش، شروع به بیان اتفاقاتی که برایم افتاد کردم.

- نامه‌ات که تموم شد، خواستم به نقشه‌ات عمل کنم؛ اما دستی جلوی دهنم رو گرفت. بعد از زمزمه‌س چیزی که به نظر من طلسم بوده، بیهوش میشم. وقتی به هوش میام، توی یک قلعه‌ی بزرگ بودم و یک گرگینه خاکستری ازم مراقب می‌کرد. وقتی که به هوش میام به یک پسر به اسم کامل خبر می‌ده و خب گرگینه تغییر حالت می‌ده و تبدیل به یک دختر میشه. اون خیلی با ما فرق داشت و آراسته و مدرن بود و انگار با اون پسر هم دوقلو بودن!

مکثی کردم و دمی عمیق از هوای کلبه گرفتم. آب دهانم را بلعیدم و گلوی خشکم را تر تر کردم. دوباره ادامه دادم:

- اون‌ها خیلی مهربون بودن، ازم خواستن تا برای نجات مردم دره‌ی تاریک، باهاشون همکاری کنم؛ اما وقتی قبول نمی‌کنم. می‌گذارن که من برم و الآن هم این‌جا مقابل تو نشستم. تازه، عجیب‌ترین قسمت این بود که اون دختر تو رو می‌شناخت!

با پایان حرفم، در فکر فرو رفت و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت. به آرامی زمزمه کرد.

- اسم دختره ال‌کس بود؟

«او هوم» ای زیر لب می‌گفتم. سری تکان می‌داد و لب‌هایش را بدون هیچ صدایی باز بسته کرد. در نهایت جمله‌ای کوتاه گفت که کنجکاوی مرا بر می‌انداخت.

- فکر کنم بشناسمشون!

با انگشت اشاره، طرح‌های نامفهومی روی میز کشید. انگار شک داشت که بگوید آن‌ها که هستند و یا از کجا آن‌ها را می‌شناسد. بالأخره زبان باز کرد و آبی بر روی آتش کنجکاوی من پاشید.

- گذشته‌ی دره‌ی تاریک، از اسمش هم تاریک‌تره! قبل از اومدن آلفای ما، آلفای بزرگ دو پسر داشت. این دو پسر دوقلو بودن و تنها جک، دقیقه‌ای از جیکوب بزرگتر بود. هر دو پسر مهربون و خوش‌اخلاق بودند تا این‌که آلفای بزرگ، لیام، از هر دو پسر

می‌خواد تا بیان پیشش! بهشون میگه من باید به مدت دو هفته
برم سرزمین جادوگر و ساحره‌ها و توی این دو هفته با کمک
میسون، دست راست لیام، یک هفته جیکوب و هفته‌ی دیگر
جک دره تاریک را اداره کنن. لیام به سفر میره و هر دو پسر
به نوبت حکومتشون رو انجام میدن؛ اما جک که همیشه
مهربون بود، توی دوران سلطنتش دست به کشتن گزینه‌های
بی‌گناه می‌زنه!

با شنیدن صدای شکستن چوب خشک، مکث کرد. با خاموش شدن
صدا و نشنیدن صدایی، زمزمه‌وار ادامه داد:

- می‌گذره، تا این‌که لیام بر می‌گرده از سفر و هیچی از این‌که
سلطنت کدوم بهتر بوده نمی‌گه! لیام وقتی که توی جنگ با
خون‌آشام‌ها بوده؛ زخمی میشه و اون رو به سرعت به دره‌ی
تاریک بر می‌گردونن. زخمش عمیق بود و خیلی دووم نیاره؛
ولی قبل از مرگش جیکوب رو جانشین خودش قرار میده! بعد
از مرگ لیام، دره‌ی سیاه در مرگ غرق میشه. جک از این‌که
پدرش اون رو جانشین خودش اعلام نکرده بود، خشمگین
میشه! شروع به کشتن متعهدین جیکوب می‌کنه.

اشک در چشمانش حلقه زد و نگاهش را به سقف سپرد. ادامه داد:

- جیکوب هم برای حفاظت از جون مردمش، از حکومت دره
سیاه کناره‌گیری می‌کنه و اما قبل از رفتن، از همه مردم

می‌خواد دره‌ی تاریک رو ترک کنن و همراهیش کنن؛ اما مردم از ترس جوشون بی‌خیالش میشن و فقط تعداد کمی همراهیش می‌کنن. آلفای بزرگ جیکوب قبل از رفتن، طلسم سختی روی دره‌ی تاریک می‌اندازه و برای همیشه میره. میره و پشت سرزمین اجنه و ارواح، برای خودش سرزمین جدیدی می‌سازه!

دستانش را تکیه‌گاه سرش کرد و به صورت متحیرم خیره شد. هر چه می‌گذشت، بیشتر به سرنوشت تلخ این مردم پی می‌بردم. نمی‌دانستم چرا این خاطره‌ی تلخ در آن کتاب نام برده نشده بود.

- اون طلسم چیه؟

طره‌ای از گیسوانش را دور انگشتش پیچد. لبان خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و سپس پاسخ داد:

- مردم دره‌ی سیاه مجبورن فقط شبی که ماه کامل میشه به گرگینه تبدیل بشن و بقیه‌ی زمان‌ها حالت عادی دارن. این برای پدر و مادرهایی ما که تمام کارهاشون رو با حالت گرگینه انجام می‌دادند، خیلی سخت بود.

مثل این می‌مانست که من برای همیشه در حالت گرگینه باشم. طبیعی است که انجام کارهایم برایم سخت است.

آنجلینا از جیب درون شنلش، مقداری خوراکی و دو بطری آب

بیرون آورد. آن‌ها را روی میز قرار داد و به فانوس چشم دوخت. نفس‌هایش منظم و با آرامش بود. هنوز ربط گذشته‌ی دره‌ی تاریک را به الکس و کانر درک نمی‌کردم؛ اما به دلیل سؤال‌های متداولی که از او پرسیده بودم، خجالت می‌کشیدم دوباره سؤال‌ی بر زبان بیاورم. کمی خودم را روی صندلی جابه‌جا شدم و بطری شیشه‌ای آبی را از روی میز برداشتم و چند قلوپ پشت سر هم از آن نوشیدم. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و حالا وقتش بود که کمی با آنجلینا به گشت‌وگذار در این دشت بی‌انتها برویم. هر چند باید حواسمان را جمع کنیم که نه به سرزمین جادوگران نزدیک شویم و نه به جنگل سیاه! دست آنجلینا را که از غم و اندوه مردمش به فکر فرو رفته بود، کشیدم و از روی صندلی بلندش کردم. به همراه آنجلینا در کوه‌های بلند و سنگی و تپه‌های کوتاه و گلی قدم می‌زدیم و هر کدام در فکر خود غرق بودیم. آنجلینا، غمگین نگاهش را به زمین سپرده بود و فقط هرازگاهی که در کوه‌ها قدم بر می‌داشتیم، بالای سرش را نگاه می‌کرد تا اگر کوه در حال ریزش بود، هشدار دهد.

بالأخره، پس از دقایقی مملو از سکوت و افکار در هم پیچیده، پرسیدم:

- آنجلینا تو الکس رو از کجا می‌شناسی؟! -

تپه‌های دریایی‌اش که اکنون طوفانی شده بودند، به سمتم کشیده شد. من از او جلوتر راه می‌رفتم و مجبور شدم لحظه‌ای دست از راه رفتن بکشم تا او به من برسد. لحظه‌ای بعد، گویا خاطره‌ای به یاد

آورد که لبخندی زد و گفت:

- الکس و کانر بچه‌های آلفای بزرگ، یعنی جیکوب هستن. البته ما بهش نمیگیم جیکوب، میگیم آقای آدامز. الکس از بچگی‌اش خیلی شرّ و شیطون بود. یادمه هر شب از قصر می‌زد بیرون و توی میدون بازی می‌کرد. یک بار رفته بود لبه‌ی دره و نزدیک بود بیوفته و بمیره!

خندید و ادامه‌ی داستان را این‌طور تعریف کرد:

- من اون‌موقع خیلی دوست داشتم باهاش دوست باشم. پس اون شب حواسم بهش بود و وقتی داشت می‌افتاد گرفتمش. بعد اون، ما بهترین دوست‌های هم شدیم. می‌دونی هیجان‌انگیزترین چیز درباره‌ی الکس چیه؟! اون تنها کسی هست که می‌تونه به دنیای آدمیزادها بره.

بالأخره، پاسخ پرسش‌هایم را دریافت کردم. پس او می‌توانست به دنیای ما بیاید! به همین دلیل آن‌قدر مدرن و آراسته بود. با نگاهی حیرت‌زده به سکوت آن دشت گوش سپردم.

چندی بعد، آنجلینا به ناگه ایستاد. با لبخندی محو بازگشتم و نگاهش کردم. درحالی که من با نگاه کنج‌کاوم او را می‌بلعیدم، او توجهی نمی‌کرد. لحظه‌ی بعد، با هیجان مچ دستانم را اسیر دستان خود کرد و گفت:

- یه... یه ایده دارم! مط... مطمئنم جواب میده؛ می‌تونیم همه رو نجات بدیم! ولی... ولی به الکس و کانر احتیاج داریم. نمی‌دونی قلعه‌شون کجاست؟!

حیرت‌زده در ذهنم خاطرات را مرور کردم و با تعجب لب زدم:

- می... می‌دونم کجاست؛ ولی.. ولی گفتن اگه یه گل رز رو آتیش بزنم، خودشون بعد چند ساعت میان پیشم.

آنجلینا درحالی‌که درجا می‌زد و هیجان زده بود، دستانم را محکم‌تر فشرد و لب زد:

- من الان باید برم درّه‌ی تاریک تا بهم شک نکنن و برای بقیه هم باید صحنه‌سازی کنم که تو گم شدی. تو هم برگرد کلبه و گل رز رو بسوزون و وقتی اومدن، اگر من نیومده بودم بگو تا صبر کنن. من تا چند ساعت دیگه بر می‌گردم!

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. آنجلینا با خنده و هیجان دوید و از من فاصله گرفت. چند لحظه‌ی بعد، او را دیدم که دوباره به سمتم می‌دوید. لحظات زیادی تا آن‌که روی زمین گلی لیز بخورد و پخش زمین شود نمانده بود که خطاب به من فریاد زد:

- شنلت!

در لحظه منظورش را دریافتم و تکه‌ای از پایین شنلم را پاره کردم. درحالی‌که کم مانده بود از خنده منفجر شوم، شنل را به سمتش انداختم. او عقب-عقب رفت و تکه‌ی شنل را در هوا چنگ زد. خوشبختانه نقش بر زمین نشد و سالم، لبخندی گشاده مهمان رخسارش کرد و با سرعت دور شد. من هم پس از چند دقیقه که مبهوت ایستاده بودم، بالأخره به مقصد کلبه راه افتادم. درب کلبه با قیژ-قیژ وحشتناکی باز شد. پوفی کشیدم و وارد فضای خاکی کلبه شدم. خواستم کمی کلبه را مرتب کنم؛ ولیکن با خود گفتم:

- خب اگه این‌جا رو مرتب کنم، هر کسی که از بیرون کلبه رو نگاه کنه می‌فهمه که یک نفر داره این‌جا زندگی می‌کنه و پیدام می‌کنن!

پس بی‌خیال شدم و درحالی‌که از زندگی کردن در آن متنفر بودم، کلبه را به مقصد پیدایش بوته‌ی گل رز ترک کردم. درحالی‌که هنوز بیش از چند قدم از کلبه دور نشده بودم، با خنده گفتم:

- خب، اگر این حکاکی لعنتی رو آتیش بزنیم حساب نیست؟! او... راستش این‌طوری می‌میریم. مگه نه؟!

احساس می‌کردم کم-کم داشتم به جنون می‌رسیدم. این چند روز یا شاید هم از زمانی که به پا به این محل نفرین شده گذاشته بودم، در وضعیت روحی و روانی خوبی به سر نمی‌بردم. هر روز اتفاقات

وحشتناکتری رخ می‌داد و اکنون در مرداب مشکلات در حال دست و پا زدن بودم. از طرفی اتفاقاتی که داشت برای گرگینه‌ها و حتی دنیای ماوراء رخ می‌داد، از یک طرف جستجوی راه خروج از آنجا و از طرفی دیگر آن حکاکی‌های عجیب!

درحالی‌که سعی می‌کردم با چشم یک بوته‌ی گل رز و یا حتی یک گل رز بیابم، لب زدم:

- آخه این چه قانون داغونیه؟! از هر چیزی که متنفرم داره برام اتفاق میوفته. شدم مثل اون آلیس کوفتی توی اون سرزمین لعنتی‌اش که معلوم نیست هم‌شون چی خورده بودن! کی ایده‌ی این انیمیشن مسخره رو داده بود؟! همه‌ی این چیزها تقصیر اونه!

ترسیده و کلافه بودم. هر چند دقیقه یک بار پشت سرم را نگاه می‌کردم تا راه کلبه را از یاد نبرم. شاید بهتر بود از همان ابتدا سنگ ریزه‌هایی را همراه خود بر می‌داشتم تا نگران نباشم؛ ولیکن دیگر دیر بود! پس باید ادامه می‌دادم و یک گل رز را پیدا می‌کردم.

عصبی و محکم پا روی زمین کوبیدم و غریدم:

- آخه این گل رز لعنتی کجاست؟! نمی‌فهمه از چند تا بوته‌ی خار رد شدم؟!!

به ناگه، نگاهم به بوته‌ای سرسبز و زیبا که گلبرگ‌های سرخ رنگ در آن میان می‌درخشیدند، افتاد. چشمانم از خشنودی درخشیدند و با هیجان بالا و پابین پریدم. گیاه‌های عجیب و بلندی را که سر راهم قرار گرفته بودند، کنار زدم و خود را به آن بوته رساندم. آرام یک شاخه رز چیدم و به زیبایی باور نکردی‌اش چشم دوختم.

چند ساعتی از آتش زدن آن گل رز بیچاره گذشته بود و ماه در شیف‌ت خود حاضر شده بود. هوا دلچسب و شیرین برای من و سرد و سوزناک برای خیلی‌ها بود. نگاهم به ابرها که ترکیبی از رنگ‌های ارغوانی، بنفش و آبی بودند کوک زده بودم. آسمان رویایی و هوا شگفت‌انگیز بود. ناحقی بود که بگویم آن منظره، خستگی کل روزم را از بین نبرد!

دقایقی بعد، سر و کله‌ی الکس و کانر پیدا شد. الکس هم مانند من در بی‌نهایت زیبایی منظره مانده بود و با دهانی باز اطراف را می‌نگریست؛ اما کانر مثل همیشه به لبخندی محو اکتفا کرده بود. برخاستم، درب کلبه را گشودم و دعوت کردم تا هر دو وارد شوند.

هر سه در انتظار آنجلینا نشسته بودیم که الکس پوفی کشید و درحالی‌که با پا روی زمین ضرب گرفته بود، گفت:

- پس این آنجلینا کی میاد؟! -

از رفتار عجولانه‌اش خنده‌ام گرفت و لب زدم:

- به زودی میاد؛ ولی تو انگار دلتنگش هستی!

بدون آن که کلامی از دهانش خارج شود، بی حوصله نگاهم کرد و سپس، به انتظار برای دیدن دوباره دوست قدیمی اش ادامه داد و خستگی و کلافگی را به جان خرید.

نور ماه، از پنجره به داخل می تابید و نور فانوسی که ظهر آنجلینا برایم آورده بود، محفل ما را روشن کرده بود. الکس تکیه اش را به بدن کانر داده بود. هر چهار نفرمان در سکوت به یکدیگر خیره شده بودیم. الکس لبخندی تحویل نگاه کنجکاو من داد.

- کانر، میشه دم در رو چک کنی؟

بعد از این که کانر با کنجکاو اطراف کلبه را بررسی کرد و کسی را نیافت، الکس زبان از هم گشود و از برنامه ها و نقشه هایشان گفت.

- چیزی که این جا برای من مهمه، این هست که جک حتماً بین شماها جاسوس گذاشته! ما باید جاسوس ها رو شناسایی کنیم و با کمک اون ها، به برنامه های آینده جک دسترسی پیدا کنیم.

همگی سری تکان دادیم؛ اما سؤال اصلی این بود که چگونه جاسوس های جک را بیایم. طبق صحبت های آنجلینا به این نتیجه رسیده بودم که جک سنگدل و پر قدرت است. حال اگر متوجه شود

که ما چنین قصدی داریم چه می‌شود! صدای آنجلینا مرا از دنیای
فکرهای بد و وهم‌انگیز نجات داد.

- من یک پیشنهاد دارم!

وقتی نگاه و تمرکزمان را بر خودش دید، از نقشه‌ی هوشمندانه‌اش
گفت.

اگر چه هوش و ذکاوت آنجلینا ستودنی بود؛ اما باز نمی‌توانستم
چنین اجازه‌ای به او بدهم تا در این نقشه‌ی خطرناک همراهمان
شود. آنجلینا آن هدیه‌ی الهی بود که از سوی خداوند در روزهای
سخت و نامردی به دستم رسیده بود، هرگز او را قربانی این مسیر
پر خطر کنم. تا خواستم مخالفت کنم، الکس و کانر با نقشه‌اش
موافقت کردند. به ناچار جواب مثبتی در برابر نگاه پرسش‌گر
آنجلینا دادم، دل ناراضی‌ام را زیر خروارها خاک پوشاندم و به خود
قول دادم که او خود راضی است برای نجات مردمش تن به این کار
دهد. در ادامه حرف‌هایی زده و شنیده شد که صرفاً جهت اتلاف
وقت بود تا این‌که شب به نیمه رسید و آنجلینا از جای برخاست.

این‌که بعید بود آنجلینا را ببینم، مرا آزرده‌خاطر کرد. آنجلینا با پای
خودش، خود را به دام جاسوسین جک می‌انداخت. اولین طعمه‌اش
استوارت بود، هر چند که به استورات اعتماد داشتم؛ اما به گفته‌ی
الکس هیچکس، هیچ‌وقت با ما روراست نخواهد بود.

آنجلینا را در آغوشم جای دادم و با عشق عطر تنش را بوییدم. عطر

دوستی و معرفت می‌داد. اشک‌های پشت پلک‌هایم نشسته را با چندین بار پلک زدن مداوم پس زدم و با خنده‌ی میان بغض، خطابش کردم.

- آنجل، باید سالم برگردی! من دلم نیست تو خودت رو بندازی این‌جوری توی خطر، ولی چاره‌ای نیست؛ پس قول بده مراقب خودت هستی!

دستانش دور کمرم محکم‌تر از قبل شد و لب‌هایش از هم گشوده شد.

- رز، وقتی برگردم اولین کاری که می‌کنم، میام دنبالت تا با هم کتاب بخونیم. نگران نباش؛ صحیح و سالم بر می‌گردم!

دست انداختم و با درآوردن طلسم جاودانگی از گردنم، آن را به گردن آنجلینا انداختم. بعد از گذر دقیقه‌ای در آغوش یکدیگر، از هم جدا شدیم و آنجلینا پس از در آغوش گرفتن الکس و کانر برای زمان کوتاهی، به سرعت از کلبه بیرون زد و از آن‌جا دور شد.

دستی به پلک‌های خیسم کشیدم و مقابل الکس روی صندلی نشستم. نقشه‌ی ما این بود که آنجلینا خود را به افرادی که مشکوک هستند معرفی کند و بگوید که من را او پناه داده است. امیدوارم بودم، اتفاقی برای آنجلینا نیافتد. الکس دستم را که بر روی میز قرار داشت، در دست خود گرفت و کمی فشرد. لبخندی کمرنگ بر روی لب‌هایش نقش بست.

- ما باید بریم رزا، اگه می‌خوای توهم با ما بیا و اگر نه، کانر
برات هر روز، خوراکی و آب میاره!

ترجیح می‌دادم این‌جا در این کلبه‌ی متروکه تنها باشم تا در آن قلعه‌ی
بزرگ همراه! در هر صورت که به احترامشان از جای برخاستم و
در جواب لطفشان تشکری کردم.

با رفتن دوقلوها، احساس تنهایی به وجودم تزریق شد. خود را روی
صندلی انداختم و کمی چشمانم را بستم. نه جای خوابی در این کلبه
بود و نه فکر و خیال می‌گذاشت که چشم بر هم گذارم.
ی از آن شب گذشته بود. آنجل هر روز خبر سلامتی‌اش را مانند
چوب خطی بر روی تنه درخت می‌کشید. طبق خبرهای الکس،
فردای همان شب به استورات گفته بود که مرا در غاری پنهان کرده
است. آفتاب که به میانه آسمان می‌رسید، کانر با سبدی از
خوراکی‌های لذیذ به دیدنم می‌آمد. از پنجره نگاهی به خورشید
انداختم. به زودی کانر با خبری از آنجلینا به دیدنم می‌آمد. هر صبح
دل‌نگران و آشفته بودم تا زمانی که خبری از آنجلینا به من برسد،
در وجودم حکمرانی می‌کردند. در هول داده شد و قامت کشیده و
خوش پوش کانر نمایان شد. نفس- نفس می‌زد و چهره‌اش آشفته بود.
با نگرانی به سمتش رفتم و زمزمه کردم.

- چی شده کانر؟

دستی به موهای نیمه بلند خرمایی‌اش می‌کشد. در انتهای چشمانش،

ترسی دیده می‌شد که می‌کوشید خود را در پشت هیجان و احساسات دیگر پنهان کند.

- آنجلینا، فکر کنم گیر افتاده!

شوکه شده، آب دهانم را بلعیدم و آرزو کردم که هیچ اتفاقی آنجلینا را تهدید نکند. کانر شروع به صحبت کرد.

- من باید به الکس خبر بدم. اول یک سر به کلبه‌ی آنجلینا می‌زنم و اگر خبری ازش نباشه امشب که ماه کامل هست، خودش رو بین مردم دره تاریک جا می‌زنم و کمی از شون حرف می‌کشم!

سری تکان دادم و با گرفتن سبد چوبی از دست کانر، او را راهی کردم. خودم را روی صندلی رها کردم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم. کوشیدم تا به سناریوهای تلخ درون ذهنم، پر و بال ندهم. آسمان نارنجی شده بود که ناگهان درب کلبه توسط کسی زده شد. مشکوک با ابروهای درهم گره خورده خود را پشت در رساندم و سعی کردم از بین سوراخ کوچکی که موریانه‌ها روی در ایجاد کرده بودند، فرد پشت در را برانداز کنم. هیچ تصویر واضحی به چشمم برخورد نکرد و تنها دو سایه‌ی قه‌لند را دیدم. دودل میان باز کردن و نکردن در، صدای بلند الکس که مرا خطاب می‌کرد، به گوشم رسید.

- رز، در رو باز کن. من و کانر هستیم!

بدون فوت وقت، در کلبه را باز کردم و صدای قژ- قژ در را به جان خریدم. الکس و کانر به سرعت وارد شدند و درب را پشت سر خود بستند. الکس بدون هیچ مقدمه چینی شروع به حرف زدن کرد.

- رز، از اون جایی که شنل تو، شبیه شنل مردم دره تاریکه! می‌خوام که بهم بدیش!

بدون هیچ فکر و تصمیمی از قبل، از الکس خواستم تا مرا با خودش ببرد.

- اما ما فقط یک شنل داریم.

کانر پا در میانی کرد و سعی کرد الکس را برای بردن من قانع کند.

- از خونه‌ی آنجلینا یکی بردارید!

بعد از بحث بسیار بر سر این که ممکن است توسط کسی شناسایی شوم، کانر الکس را راضی کرد که مرا با خود ببرد و این چنین شد که من با برداشتن شنل پاره‌ام، با الکس هم‌پا شدم. کلاه شنلم را روی سرم انداخته بودم که مبادا به چشم فردی آشنا بیایم. گذشت و قبل از کامل شدن ماه، خودمان را به کلبه آنجلینا رساندیم. در تمام مسیر، الکس با دلشوره و دل‌نگرانی مرا به کلبه رساند.

از دریچه‌ای پشت کلبه، وارد خانه آنجلینا شدم و شنلی از شنل‌هایش را برای الکس برداشتم. شنل پوشیده از پوست مار بود و بر گردنش پوشیده از خز بود. چیزی که او را از شنل‌های دیگر متمایز می‌کرد و مشخص می‌شد فردی که آن را بر تن دارد از افراد دره‌ی تاریک است، حکاکی ناشناخته‌ای بود که روی شانه‌اش قرار داشت. خود را به بیرون کلبه انداختم. پشت کلبه منتظر ماه کامل شدیم تا با کامل شدن ماه، من نیز برای دومین بار به حالت گرگینه‌ام تبدیل شوم. جدا از دل‌نگرانی که برای آنجل داشتم، هیجان تبدیل اول مرا به وجد می‌آورد. ی از آن شب گذشته بود. آنجل هر روز خبر سلامتی‌اش را مانند چوب خطی بر روی تنه درخت می‌کشید. طبق خبرهای الکس، فردای همان شب به استورات گفته بود که مرا در غاری پنهان کرده است. آفتاب که به میانه آسمان می‌رسید، کانر با سبدی از خوراکی‌های لذیذ به دیدنم می‌آمد. از پنجره نگاهی به خورشید انداختم. به زودی کانر با خبری از آنجلینا به دیدنم می‌آمد. هر صبح دل‌نگران و آشفته بودم تا زمانی که خبری از آنجلینا به من برسد، در وجودم حکمرانی می‌کردند. در هول داده شد و قامت کشیده و خوش پوش کانر نمایان شد. نفس- نفس می‌زد و چهره‌اش آشفته بود. با نگرانی به سمتش رفتم و زمزمه کردم.

- چی شده کانر؟

دستی به موهای نیمه بلند خرمایی‌اش می‌کشد. در انتهای چشمانش، ترسی دیده می‌شد که می‌کوشید خود را در پشت هیجان و احساسات دیگر پنهان کند.

- آنجلینا، فکر کنم گیر افتاده!

شوکه شده، آب دهانم را بلعیدم و آرزو کردم که هیچ اتفاقی آنجلینا را تهدید نکند. کانر شروع به صحبت کرد.

- من باید به الکس خبر بدم. اول یک سر به کلبه‌ی آنجلینا می‌زنم و اگه خبری ازش نباشه امشب که ماه کامل هست، خودش رو بین مردم دره تاریک جا می‌زنم و کمی از شون حرف می‌کشم!

سری تکان دادم و با گرفتن سبد چوبی از دست کانر، او را راهی کردم. خودم را روی صندلی رها کردم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم. کوشیدم تا به سناریوهای تلخ درون ذهنم، پر و بال ندهم. آسمان نارنجی شده بود که ناگهان درب کلبه توسط کسی زده شد. مشکوک با ابروهای درهم گره خورده خود را پشت در رساندم و سعی کردم از بین سوراخ کوچکی که موریانه‌ها روی در ایجاد کرده بودند، فرد پشت در را برانداز کنم. هیچ تصویر واضحی به چشمم برخورد نکرد و تنها دو سایه‌ی قدبلند را دیدم. دودل میان باز کردن و نکردن در، صدای بلند الکس که مرا خطاب می‌کرد، به گوشم رسید.

- رز، در رو باز کن. من و کانر هستیم!

بدون فوت وقت، در کلبه را باز کردم و صدای قژ- قژ در را به جان خریدم. الکس و کانر به سرعت وارد شدند و درب را پشت سر

خود بستند. الکس بدون هیچ مقدمه چینی شروع به حرف زدن کرد.

- رز، از اون جایی که شنل تو، شبیه شنل مردم دره تاریکه!
می‌خوام که بهم بدیش!

بدون هیچ فکر و تصمیمی از قبل، از الکس خواستم تا مرا با
خودش ببرد.

- اما ما فقط یک شنل داریم.

کانر پا در میانی کرد و سعی کرد الکس را برای بردن من قانع کند.

- از خونه‌ی آنجلینا یکی بردارید!

بعد از بحث بسیار بر سر این که ممکن است توسط کسی شناسایی
شوم، کانر الکس را راضی کرد که مرا با خود ببرد و این چنین شد
که من با برداشتن شنل پاره‌ام، با الکس هم‌پا شدم. کلاه شنل را روی
سرم انداخته بودم که مبادا به چشم فردی آشنا بیایم. گذشت و قبل از
کامل شدن ماه، خودمان را به کلبه آنجلینا رساندیم. در تمام مسیر،
الکس با دلشوره و دل‌نگرانی مرا به کلبه رساند.

از دریچه‌ای پشت کلبه، وارد خانه آنجلینا شدم و شنلی از شنل‌هایش
را برای الکس برداشتم. شنل پوشیده از پوست مار بود و بر گردنش
پوشیده از خز بود. چیزی که او را از شنل‌های دیگر متمایز می‌کرد

و مشخص می‌شد فردی که آن را بر تن دارد از افراد دره‌ی تاریک است، حکاکی ناشناخته‌ای بود که روی شانه‌اش قرار داشت. خود را به بیرون کلبه انداختم. پشت کلبه منتظر ماه کامل شدیم تا با کامل شدن ماه، من نیز برای دومین بار به حالت گرگینه‌ام تبدیل شوم. جدا از دل‌نگرانی که برای آنجل داشتم، هیجان تبدیل اول مرا به وجد می‌آورد.

چندی بعد، احساس می‌کردم استخوان‌هایم در حال شکسته شدن هستند! من این درد را برای دومین بار تجربه می‌کردم و این بار درد قابل تحمل‌تری بود. دمی عمیق از هوای آن‌جا گرفتم و دستم را آرام به دیوارهای سنگی که دورتادور کلبه‌ها کشیده شده بود، تکیه زدم. در همان لحظه الکس دستش را روی شانه‌ام گذاشت و دردی که احساس می‌کردم، دوبرابر شد. گویی یک نفر با تبر، درحالی‌که زنده بودم به استخوان‌هایم ضربه می‌زد! درد را با تمام وجودم احساس می‌کردم و حاضر بودم در آتش زنده- زنده بسوزم؛ اما دیگر این درد را تحمل نکنم!

احساس می‌کردم تصویر خودم را جلوی چشمان بسته‌ام می‌بینم. مردمک‌هایی زرد و دندان‌هایی به تیزی تکه‌های شکسته شده یک آینه! هنوز هم گویی تبر به استخوان‌هایم کوبیده می‌شد.

این بار، نوبت پوستم بود. موهای بدنم رشد کردند و موهای یک گرگ، بدنم را در بر گرفت. وحشت‌زده روی زمین افتاده بودم و سعی می‌کردم فریادی نکشم!

لحظه‌ای به فاصله‌ی پلک‌هایم افزودم و حرکات اهالی درّه تاریک

کاویدم. همه، به راحتی از روی دیوارهای سنگی می‌جهیدند و خارج می‌شدند؛ ولیکن هیچ مأموری از جای خود تکان نمی‌خورد و همه، آزاد بودند.

دقیقه‌ای بعد، من یک گرگینه بودم! حیرت‌زده به دستان قدرتمند و پنجه‌های برنده‌ام چشم دوختم. سپس، نگاهی به الکس که او هم همانند من، یک گرگینه شده بود انداختم که الکس، با یک حرکت از روی دیوار جهید.

نمی‌دانستم من هم می‌توانم این کار را انجام دهم یا خیر؛ ولیکن امتحانش ضرری نداشت. عقب گرد کردم و سپس، تا جایی که می‌توانستم بلند جهیدم. لحظه‌ای بین زمین و آسمان بودم و سپس محکم روی زمین فرود آمدم. الکس به حالت انسانی‌اش تبدیل شد. با خود فکر کردم که من هیچ‌وقت عضو رسمی درّه تاریک نشده‌ام! پس، طلسم روی من جواب نمی‌داد و می‌توانستم به راحتی، در هر زمان که می‌خواهم به گرگینه یا انسان تبدیل شوم! خواستم تغییر شکل دهم که به ناگه صدای زمزمه‌وار الکس مانع شد:

- نه! به انسان تبدیل نشو. احتیاج داریم که الان گرگینه باشی. پشت اون تنه‌ی درخت که چسبیده به دیوار و ایستا و سعی کن پیدا نباشی.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و پشت تنه‌ی درخت پنهان شدم. وحشت‌زده اطراف را می‌کاویدم و هرچند لحظه یکبار احساس می‌کردم دستی کمرم را لمس می‌کند؛ ولیکن هر دفعه، فقط شاخه‌ای

مملو از برگ درخت بود که مرا نوازش می‌کرد.

لحظه‌ی بعد، صدای بم و خش‌دار یک مأمور پرده گوشم را چنگ زد.

- هی! تو کی هستی؟! چرا به گرگینه تبدیل نشدی؟

الکس خندید و جلو رفت. توجه‌ام به قطعه شیشه برنده‌ای که در دستش بود، جلب شد. نمی‌دانستم اجازه‌ی تماشای چه صحنه‌ای را به چشمانم داده‌ام؛ ولیکن می‌دانستم در انتهای این صحنه، جنازه‌ای غرق در خون انتظارم را می‌کشد.

- به همون دلیل که تو به گرگینه تبدیل نشدی و الان این‌جا هستی!

ابرویی بالا انداختم و با دقت به مکالمه‌ی آن‌ها گوش دادم. چهره‌ی آن مأمور به لطف یونی‌فرم سخت و پوشیده‌اش نهان بود؛ ولیکن حدس می‌زدم که گیج و متعجب باشد. وقتی الکس نزدیک‌تر شد و لب زد:

- میشه یونی‌فرمت رو امتحان کنم؟! فکر کنم خیلی به من بیاد.

وحشت‌زده از آن‌که الکس چه در سر دارد، نگاهش کردم. آن مأمور مات و مبهوت ایستاده بود. دقایقی مملو از سکوت گذشت و سپس، الکس با یک حرکت پوشش سر سرباز را برداشت و روی زمین

انداخت.

مأمور، وحشت زده قدمی به عقب برداشت که الکس جلو رفت و بدون آن که هیچ کلمه‌ای از دهانش خارج شود، آن صلاح برنده را محکم در سر آن مأمور فرو برد! آن قدر ناگهانی آن ضربه او را کشت که نتوانست درخواست کمک کند! لحظه‌ی بعد، آن سرباز حدوداً بیست و هشت ساله نقش بر زمین شد و در همان حین الکس شیشه را به سختی از جمجمه او بیرون کشید.

با آن ضربه‌ی محکم و آن قدر نزدیک، قطعاً و بدون هیچ شکی روح او دیگر روی زمین جایی نداشت. الکس لحظاتی کوتاه بالای سر او ایستاد و سپس، با نگاه مرا جستجو کرد. در مردمک‌هایش فقط و فقط، ذره‌ای اضطراب دیده می‌شد. آن هم دلیلش چیزی نبود جز آن که فکر می‌کرد لو رفته است؛ ولیکن او کارش را خوب انجام داده بود! کسی جز من و خودش، تماشاگر آن صحنه‌ی شوم نبود. لحظه‌ای بعد، رودی از خون روی برگ‌های خشک شده جاری شد. الکس در حالی که روی دو زانو نشست تا به سرعت یونی‌فرم‌های آن سرباز بیچاره را در بیاورد، زمزمه کرد:

- رزالیتا! بیا این‌جا ببینم!

وحشت زده جلو رفتم و سعی داشتم تا به روده‌های خونین برخورد نکنم. لحظه‌ای که کنار مأمور قرار گرفتم، حتی بیش از پیش هراسیدم! جای بریدگی عمیق آن شیشه‌ی لعنتی، به وضوح دیده می‌شد! کم نمانده بود تا از حال بروم؛ ولیکن الکس در حالی که سعی در کنترل تن صدایش داشت گفت:

- یونی فرمش رو درآوردم. تبدیل به انسان شو و برو این ها رو با دقت تمیز کن. من هم این جنازه رو به جا قائم می کنم.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و دوباره به آن جنازه چشم دوختم.

با چندشی قطرات سرخ رنگ روی کلاه خود را زدودم. دوباره باید آن یونی فرم های سنگین و سخت را با خود حمل می کردم. پوفی کشیدم و تمام آن لباس های از جنس آهن را روی هم گذاشتم و روی زمین به دنبال خود کشیدم.

چندی بعد، الکس را دیدم که به سمتم می دود. دست از کشیدن آن لباس ها روی برگ ها برداشتم و دست به کمر زدم. الکس جلو آمد لب زد:

- هی! اگر جلوتر میومدی صدای اومدنت رو می شنیدن!

کلافه انگشتانم را روی قفسه‌ی سینه ام گذاشتم و زمزمه وار غر زدم:

- خب سنگین!

الکس از چهره‌ی مچاله شده و کلافگی ام به خنده افتاد و لب زد:

- باشه! میرم پشت اون درخت لباس‌ها رو عوض کنم. حواست باشه کسی نیاد.

سری تکان دادم که او به سرعت رفت و پشت درخت پنهان شد. باید بیشتر از همیشه حواسم را جمع می‌کردم. چرا که آن شب تمام گرگینه‌ها در حال شکار بودند و هر لحظه ممکن بود یکی از آنها به ما حمله کند؛ ولیکن پس از چند دقیقه، الکس درحالی‌که دقیقاً شبیه بقیه مأمورها شده بود، از پشت درخت بیرون آمد و لباس‌های خود را به سمت من پرت کرد. لباس‌ها را گرفتم و درحالی‌که به آنها چشم دوخته بودم، لب زدم:

- پس من این لباس‌ها رو می‌برم تا بیوشمشون! خب؟!

الکس دریچه‌ی کوچک کلاه‌خود را که همانند میله‌های زندان بود، گشود و مردمک‌های عسل‌اش نمایان شد. دستش را جلو آورد و مُشتش را گشود. یک گوی فیروزه‌ای رنگ عجیب نمایان شد و سپس با جدیت گفت:

- الان برگرد کلبه. این گوی هم با خودت ببر. توی راه حواست بهش باشه. نزدیک خودت نگهش دار. بعداً بهت میگم که چه‌طور کار می‌کنه و به چه دردی می‌خوره!

این را گفت و به سمت دروازه گام برداشت. متعجب و گیج، گوی را محکم‌تر در دستم فشردم و به سمت کلبه راه افتادم.

گوی فیروزه‌ای رنگ را روی میز نهادم و به صدای وزش باد و رندهای جاری گوش سپردم. صدای آرام و زیبای الکس پرده‌ی گوشم را نوازش کرد:

- رز، من نزدیک قصر شدم. این گوی تنها صدا رو انتقال میده؛ در نتیجه به دنبال تصویر نباش و همین‌طور من نمی‌تونم باهات حرف بزنم زیاد، پس خوب به مکالمات بقیه گوش بده!

خواستم جوابش را بدهم که صدای سرباز جوانی مانع کارم شد.

- این‌جا چی کار می‌کنی؟ مگه برای محافظت از دره نرفته بودی؟

صدای گرم و زیبای الکس به گوشم رسید:

- اون‌جا کاری باهام نداشتن، گفتن پیام این‌جا!

پیچیدن صدای چندین تقه‌ی متوالی که به گمانم قفل‌های درب قلعه را از هم گشوده است، از گوی به بیرون منتشر شد. همان‌طور که به صدای قدم‌های الکس گوش سپرده بودم، مگسی را که دورم پرواز می‌کرد، میان دو انگشتم له کردم. صدای له شدن مگس، مابین صدای باز شدن درب چوبی که به تصورم درب ورودی دوم باشد گم شد. نفسی عمیق از هوای خنک عصرگاهی گرفتم.

- تو نباید توی سرباز خونه باشی؟

صدای خش‌دار زنانه‌ای که توجه‌ام را جلب کرد، در دنباله‌اش جواب
الکس بود که به گوش رسید:

- یک سیب از سیب‌های دستت بهم بده!

صدای ضعیف زن که زیر لب غر می‌زد، به گوشم رسید و بعد از
آن صدای گاز زدن الکس به سیب آمد. خش- خش قدم‌های متوالی
الکس روی اعصابم راه می‌رفت. آب دهانم را بلعیدم و دانه‌ای از
انجیرهای خشک شده را به داخل دهانم هل دادم. شیرینی‌اش که از
گلویم پایین رفت، انرژی مضاعفی به جانم تزریق شد. همان‌طور که
الکس با خدمه و سربازان پایین مقام قلعه صحبت می‌کرد، به
رفتارش در مقابل خودمان و صحبت‌هایش در آن‌جا فکر می‌کردم.
چه تفاوتی بزرگی است میان الکسی که برای نجات وطنش به دل
دشمن زد و الکسی که مانند سربازی احمق رفتار می‌کند. حقیقت
همین است، ما انسان‌ها در موقعیت‌های مختلف، یک شکل رفتار
نمی‌کنیم. آن‌چه را رفتار می‌کنیم که افراد حاضر در آن‌جا از ما
توقع دارند و به نظرم همین است که سبب می‌شود احساساتمان در
بند قفل و زنجیر باشند.

افکار تازه متولده شده‌ام در میان صدایی بلند تلفیق شد. صدا به
قدری بلند بود که اگر در دنیای ماوراء نبودیم، می‌گفتم هدفونی با
درجه‌ی صدای بالا روی گوشم قرار دارد.

- تمام سربازان که کاری ندارند و در زمان آزادشان به سر

می‌برند، باید به اتاقشان برگردند.

و در ادامه‌اش، صدای قدم‌های بلند و منظمی پخش شد که گویا در حال انجام رژه هستند. آخ، الکس! همین را کم داشتی. نگرانی برای آنجل کم بود که حال باید نگران حال الکس باشم.

وقتی صدای بسته شدن درب به گوشم رسید، نفس عمیقی از سر آسودگی خیالم کشیدم. صدای آرام الکس که سعی داشت به گوش موش‌های درون دیوار نرسد، در فضای کوچک کلبه پخش شد.

- رز، من نمی‌دونم این‌جا طلسم فضول هست یا نه؛ ولی اگه باشه
برام دردسر میشه. در نتیجه بخواب امشب، صبح بیدار می‌شیم.
شبت به خیر!

من نخوابیدم و گوش سپردم تا صدای نفس‌های منظم الکس به گوشم برسد؛ ولی قبل از آن، دوباره همان صدای بلند از همه‌ی سربازانی که در اتاق‌هایشان بودند، دستور داد به خواب بروند که اگر بیدار باشند و شناسایی شوند، به اتاق مرگ می‌روند. نمی‌دانستم آن اتاقی که نام برده شد، کجاست؛ اما هر آن‌چه که هست، قطعاً چیز خوبی نیست!

بعد از بلند شدن صدای نفس‌های منظم الکس، سعی کردم فارغ از نگرانی‌هایی که در دلم لانه کرده بود، چشم بر هم بگذارم و اجازه دهم نوایی که از گوی بلند می‌شد، هم‌صدا با ساز جیرجیرک‌ها مانند لالایی برایم عمل کند. هر چند که این راه برای خواباندن مغزی که

تنها یک جمله در آن تکرار می‌شد و آن جمله این بود که «اگر
اتفاقی برای دوست‌ها بیوفته چی؟» حکاکی شده بود، جوابگو
نبود. در نهایت آن قدر به آینده فکر کردم که در نیمه‌های شب،
خواب مهمان چشمانم شد.

با برخورد پرتوهای داغ آفتاب با پوستم، چشم‌هایم از همدیگر گشوده
شد. خورشید درست در کرانه‌ی آسمان حاضر بود و به تازگی
طلوع کرده بود. کمی پلک‌هایم را باز و بسته کردم تا تصویر کلبه
پیش چشمانم جان بگیرد. صدای نفس‌های منظم الکس از گوی به
بیرون درز پیدا کرده بود. صدای در زدن کوتاهی، سبب شد از
روی صندلی برخیزم و به سمت در قدم بردارم.

این سبک از کوبیدن روی در، مختص کانری بود که نگرانی برای
خواهر دوقلویش، خواب به چشمانش نیاورده بود. درب را بدون
هیچ اتلاف وقتی باز کردم. چشمان عسلی کانر، در دریای از خون
غرق شده و پوست سفید شفافش، از بی‌خوابی کدر شده بود. بدون
هیچ حرفی من را به کنار هل داد و به سمت گوی رفت. همان لحظه
که صدای نفس‌های آرام الکس به گوشش رسید، نفسی عمیق از
سینه‌اش به بیرون فرستاد. گویا که تازه متوجه من شد، لبخندی
تحویل چشمان متعجبم داد.

- خوبی رز؟

کنارش روی صندلی نشستم و به فیروزه‌های درون گوی خیره شدم.
دوبار همان صدای بلند در کلبه پیچید:

- تمام سربازان برای برگزاری مراسم صبحگاهی و احترام به آلفای بزرگ، به حیاط بیایید.

الکس زیر لب بد و بیراهی نسبت به جک که مراسم ادای احترام به او، خوابش را مختل کرده بود، داد. صدای قدم پوتین‌های چرمش بر کفپوش سنگی و سپس باز شدن در به گوشمان رسید. کانر انگشتانش را از استرس روی میز می‌کوبید و با دقت به تمام صداها ی ایجاد شده گوش می‌داد. مراسم ادای احترام از آنچه گمان می‌کردیم طولانی‌تر شده بود و خلاصه‌ی مراسم، گفتن جمله‌ی «جانمان فدای آلفای بزرگ» بود.

طبق چیزهایی که از جک شنیده و دیده بودم، متوجه شدم دنبال تشویق و تصدیق از دیگران است. او به دنبال تأیید شدن از سمت غریبه‌ها است و به نظرم این مشکل ریشه در کودکی‌اش دارد. اگر او فقط کمی در کودکی‌اش در ترازوی مقایسه با جیکوب قرار گرفته باشد، این رفتار از او طبیعی است. دیکتاتوری جک به دنبال بقا و قدرت ابدی است. فارغ از آن‌که دیکتاتورها از به یک‌باره از بین می‌روند.

با پیچیدن صدای معده‌ی گرسنه‌ام و نگاه پر خنده‌ی کانر، از درون سبده‌ی که کانر همراهش آورده بود، دو ساندویچ از کباب گوشت خرگوش وحشی بیرون آوردم و یکی را به دست کانر و دیگری را خود گرفتم. گازی به ساندویچ زدم و با لذت طعم لذیذ گوشت را به جانم وارد کردم. صدای شاکی و آرام الکس که من را خطاب کرده بود به گوشم رسید.

- هی رز! یکم کمتر سر و صدا کن. این قدر سرفه مصنوعی کردم که گلویم زخم شد.

به کل فراموش کرده بودم که من هم قابلیت انتقال صدا را دارم. با دست محکم بر پیشانی‌ام کوبیدم و به چهره‌ی قرمز شده از خنده‌ی کانر نگاهی انداختم. با دیدن چشمانی که از زور خنده خیس از اشک شده بود، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از خنده‌ام جلوگیری کنم.

الکس همان‌طور که صدای پاهایش به گوش می‌رسید، زیر لب آواز می‌خواند.

آرام و بی‌صدا در حال گاز زدن آن ساندویچ فوق‌العاده بودم که به ناگه، با صدای برخورد وحشتناک چند تگه آهن به یکدیگر که از گوی پخش می‌شد، در جای خشک شدم. من و کانر، هر دو وحشت‌زده به یکدیگر نگاه کردیم که صدای بم یک نفر به گوش رسید:

- هی سرباز! چی کار می‌کنی؟!

هر دو نگران منتظر پاسخی از جانب الکس شدیم. بالاخره صدای گرفته‌ی الکس را شنیدیم که می‌گفت:

- متأسفم قربان! تکرار نمیشه.

دیگر مکالمه‌ای نشنیدیم و دوباره سمفونی ریتمیک گام‌های استوار
سربازان به گوش رسید.

الکس بی‌وقفه ناسزا به لب می‌راند و گویی آن‌که ما تمام آن‌ها را
می‌شنیدیم، حتی ذره‌ای برایش اهمیت نداشت.

پس از اتمام آخرین ساندویچ، دمی عمیق گرفتم و از کانر تشکر
کردم. در همان لحظه، آوای آشنایی از گوی پخش شد.

- گروه‌ها در بخش‌های مختص خود صف بکشند. سرگروه‌ها
برنامه امروز را مشخص می‌کنند!

متعجب به گوی چشم دوختم. ای کاش می‌توانستیم تصویر هم از
همان گوی تماشا کنیم. در همان حین الکس زیر لب زمزمه کرد:

- هی! منظورت چیه؟! باید کجا برم؟ لعنتی!

دستانم را روی میز گذاشتم. مکثی کردم و سپس زمزمه‌وار گفتم:

- شاید روی لباس چیزی نوشته باشه!

پس از چند لحظه که هیچ صدایی پخش نمی‌شد، گویی الکس دوباره
در یک صف قرار گرفت و آوای ریتمیک گام‌هایشان به گوش

رسید. این بار، الکس آرام تر از همیشه حرف می زد و بادی برای درک کلمات بسیار به گوی نزدیک می شدیم. او گفت:

- گروه ای هستم. نمی توانم صحبت کنم، فقط باید بگم همه چیز داره خوب پیش میره.

هوای حبس شده درون سینه ام را با آسوده خاطری بیرون فرستادم و منتظر هر کلامی از جانب او شدم. احساس می کردم من اضطراب و ترس بیشتری را از الکس متحمل می شوم؛ زیرا اگر هر اتفاقی برای آنجلینا یا الکس می افتاد، مقصرش من بودم! آن ها به خاطر نجات جنگل سیاه خود را فدا کرده بودند و از کجا معلوم، شاید دلیل این حال و روز جنگل سیاه من بودم!

در همان فکرها بودم که به ناگه جملات کنار همه چی شده شده که با صدای زنانه اما بم گفته می شدند، از گوی پخش شد:

- سربازها، به گوش باشید! برنامه ی امروز گروه ای، حفاظت از کاخ سلطنتی هست!

کوتاه مکث کرد و سپس فریاد گوش خراشش را شنیدم که می گفت:

- سرباز سیصد و پنجاه و شش!

و بدون اتلاف وقت دختری با صدای کمی لرزان «بله قربان» ی به

- با سیصد و شصت و پنج یار شو. سریع باش!

وحشت زده برخاستم و با دقت به مکالمات گوش سپردم. هنوز هم در پس زمینه، صدای او که سرگروه بود شنیده می شد که سربازها را با عدد فرا می خواند و جفتشان می کرد. سپس صدای جدی سرباز سیصد و پنجاه شش بود که خطی میان ابروانم انداخت:

- هی! حواست کجاست؟! سریع باش، باید بریم سر شیفت.

الکس «باشه» ای به لب راند و سپس، باز هم صدای مهمه در پس زمینه بلندتر شد و آوای گام های الکس و آن سرباز به گوش رسید.

هر چند لحظه یکبار، صدای آن سرباز را می شنیدم که الکس را فرا می خواند و می پرسید «کجا میری؟!» یا «چی رو نگاه می کنی?!» دنبالم بیا دیگه!» هر دفعه خشمگین تر از دفعه ی پیش آن پرسش ها را به لب می راند و من نگران آن بودم که نکند دست آخر از هویت الکس بویی ببرد؟!!

بالأخره پس از بحث و جدال کوتاه الکس با او، در جای خود مستقر شدند و مدتی به سکوت کلافگی گذشت؛ اما بالأخره الکس طاقت نیاورد و خطاب به آن سرباز گفت:

- هی! حوصله‌ات سر نرفت؟! واقعاً نمی‌خوام تا آخر روز این‌جا
وایستم!

موجی از دلهره و ترس در جسم ایجاد شد. عرق سرد روی
انگشتان دست و پاهایم در حال حرکت بود و من از این حس متنفر
بودم! انگشتان دستم را روی میز کشیدم و سپس بسیار آرام در کنار
گوی زمزمه کردم:

- هی! باهاش حرف زن. یه سوتی‌ای میدی می‌فهمه هم‌تیمی
همیشگیش نیستی!

اما الکس پاسخی نداد. البته، کاملاً منطقی بود. او نمی‌توانست
درحالی‌که با یک سرباز دیگر در مکانی مسکوت قرار دارد پاسخ
مرا دهد. پس، سعی کردم او را بیش از این تحت فشار قرار ندهم و
مسکوت در جای خود بنشینم. نمی‌دانستم باید انتظار چه پاسخی از
جانب آن سرباز را داشته باشم که در همان لحظه، با لحنی که دیگر
به اندازه پیش‌ج‌دی نبود گفت:

- اوه می‌دونم! این روزهای اولیه که به این‌جا میام و فقط بهم
میگن کل روز رو این‌جا وایستم. کسی جز وزیر و جادوگرهای
اسیر، حتی نزدیک این طبقه‌ی لعنتی هم نمیشن! واقعاً می‌خوام
برم توی خود شهر و لابه‌لای کلبه‌ها پرسه بزنم.

یگه خورده در جای خشک شدم. قطعاً انتظار همچین پاسخی از او
نداشتم. پس دیگر در آن‌که الکس کارش را خوب بلد است، شکی

نبود. مهم‌تر از همه، اکنون الکس سرخ‌های خوبی را جویا شده بود. هم تیمی‌اش یک تازه وارد بود و حرفه‌ای نبود. پس اگر الکس اشتباهی می‌کرد، اهمیت کمتری داشت.

ولیکن مهم‌ترین سؤال این بود که چرا جاوگران در کاخ سلطنتی اسیر شده بودند؟! اصلاً چرا رفت و آمدشان به اتاق جک بسیار زیاد بود؟! امیدوار بودم الکس آن علامت سؤال را متوجه شود و به نحوی، از آن قضیه بو ببرد.

مسکوت، دوباره روی صندلی سخت و چوبی نشستم و دستم را به چانه‌ام زدم. دیگر کم-کم داشتم از این وضعیت خسته می‌شدم! شاید هیچانی که الکس تجربه می‌کرد بد هم نبود. حداقل، بهتر از من بود. باید هر روز ساکت در جای می‌نشستم و جای همه‌ی اطرافیانم، اضطراب و ترس غیرقابل تحملی را متحمل می‌شدم.

پس از سکوتی طولانی، بالآخره الکس لب‌گشود و سؤال عجیبی پرسید:

- هی! سیصد و شصت و پنج! چه‌طور میشه یکی از بالا رتبه‌ها شد؟! همون لباس سبزها.

- اوه! تو چه‌قدر فراموش‌کار هستی. اگر بخوای جزءای از تیم بشی، باید یا جک رو نجات بدی، قلعه رو نجات بدی و یا باعث تمام این اتفاقات جنگل سیاه رو پیداش کنی.

اما پس از آن، سخنی عجیب گفت. در واقع، به شوخی خندید و گفت:

- یا مثلاً یکی از اعضای تیم رو بکشی و بری جاش!

ولیکن قطعاً این برای الکس یک شوخی و صرفاً جهت خنده نبود. او یقیناً راه چهارم را انتخاب می‌کرد! او یک نفر را می‌کشت و من از گیر افتادنش بیش از پیش هراس داشتم. هر دو با هم می‌خندیدند و گویی صمیمی‌تر شده بودند. در همان حین الکس آرام، اما خندان گفت:

- هی! به نظرت اگر جک برکنار بشه، کی جانشینش میشه؟!!

این پرسش، بسیار خطرناک بود اگر آن سرباز کمی دقت می‌کرد؛ ولیکن در عین حال اگر او پاسخ می‌داد، اطلاعات بسیار خوبی دریافت می‌کردیم. پس منتظر پاسخی از جانب آن سرباز شدم.

- اون هیچ‌وقت برکنار نمیشه. مگر این‌که بمیره که اون هم نزدیکه؛ ولی درباره‌ی جانشینش، اون این‌قدر به خودش ایمان داره که هنوز جانشینی رو انتخاب نکرده!

متعجب منتظر ادامه مکالمه ماندم. یعنی چه؟! جک... جک در چند

قدمی مرگ ایستاده بود؟! ادامه‌ی مکالمه، مانع از فکر به آن شد:

- چی؟! منظورت از این که خیلی به مرگش نزدیکه چیه؟

- اوه! مگه نمی‌دونی؟ جک بیماری ناشناخته‌ای گرفته و الان هم جادوگرها دارن سعی می‌کنن نجاتش بدن، ولی فعلاً که نتونستن.

چندین ساعت در بُهت و سکوت گذشت و شیفت سربازان به اتمام رسید؛ ولیکن در لحظه‌ی آخر الکس از قصد به کمدی برخورد کرد و آن را روی زمین انداخت. این‌طور، می‌توانست درحالی‌که هیچکس دور و اطرافش نیست، راحت کاخ را جست‌وجو کند.

- هی سرباز، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

دستم را مقابل دهانم قرار دادم تا صدایی از انتهای گلویم خارج نشود. نمی‌دانستم الکس در چه حالی بود؛ اما منطق می‌گوید وحشت کرده است.

- من... من قربان راستش دستم خورد به این ظرف فلزی و باعث شد کل اتاق به هم بریزه! از اون جایی که خدمه‌ها مشغول کارهایی دیگه‌ای هستن، خودم این‌جا رو تمیز می‌کنم!

آن فرد بالارتبه، «باشه» ای گفت و صدای قدم‌هایش دور شد هر چند که به گمانم خیلی با جواب الکس قانع نشده بود. الکس نفسی عمیق کشید و سپس صدای جابه‌جا کردن کاغذهایی پوستی به گوشم رسید.

- نه. هیچ چیز به درد بخوری نیست!

صدای خش- خش و سپس صدای جابه‌جایی چندین وسیله‌ی فلزی به گوش رسید. کنجکاو در وجودم حکمرانی می‌کرد. با صدای بلند کشیده شدن کمدی فلزی بر سنگ‌های کف قلعه، گوش‌هایمان را گرفتیم. صدای بلند قطع و به جایش صدای متحیر الکس آمد:

- بچه‌ها، این‌جا یک راهرو وجود داره! ولی خیلی تاریکه. باید مهره رو از جیبم بیرون بیارم و با نور اون اطراف رو ببینم، پس ممکنه صداها به خاطر دست من کم بشه!

صدای خش- خش دستش در اثر برخورد با مهره‌ی شنوت ایجاد شد و به بعدش صدای قدم‌های محتاط الکس بود که در کلبه می‌پیچید. همان حین که قدم بر می‌داشت، توضیحات کوتاهی را درباره‌ی محیط راهرو می‌داد. از تابلوهای طرح رونسانس و مجسمه‌های گرگینه‌هایی با چهره‌ی وحشی، تا شمع‌هایی با اشکال متفاوت در آن راهرو وجود داشت.

- راهرو تموم شد! تهش به یک دیوار ختم شده و من حس می‌کنم این‌جا باید یک در مخفی باشه!

در ادامه جمله‌اش صدای چندین ضربه به دیوار آمد. کانر با دست به پیشانی‌اش کوبید و درحالی‌که به گوی اشاره می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد.

- باز احمق شده!

الکس که گویا زمزمه‌ی کانر را شنیده بود، «خودت احمقی» ای تحویل‌مان داد. از درون شیشه‌ی کوچک، کمی از آب شاه‌توتی که کانر برایم آورده بود، نوشیدم. مرتب صدای تق-تق و گاهی قدم‌های کوتاه الکس می‌آمد. معلوم نبود الکس در یک راهروی بن‌بست به دنبال چه سرنخی می‌گردد.

- من گوی رو به دیوار می‌چسبونم. ببینید از اون‌ور صدایی می‌شنوید یا نه!

با قرار گرفتن گوی روی دیوار، گوش‌هایمان را تیز کردیم که مبادا صدایی از دستان فرار کند؛ اما هیچ صدایی دریافت نکردیم! سردردی که از عصر مهمانم شده بود، شدت یافته بود. کمی سرم را میان پنجه‌هایم فشردم بلکه از شدت درد بکاهم.

کانر برای قطع کنج‌کاو الکس، جوابش را داد.

- الکس، ما هیچ صدایی نشنیدیم!

همان‌طور که دانه‌ای از تمشک‌های وحشی را با دو انگشت در دهانم فرو می‌بردم، ابتدا صدای تق و بعد از آن صدای جیغ خفه‌ای در اتاق پیچید. چه چیزی الکس را مورد حمله قرار داده است که الکس از وحشت جیغ کشید و اما به دلیل موقعتش آن را خفه کرد؟

کانر با شنیدن صدای جیغ الکس، از روی صندلی برخاست و به دنبال این حرکتش، صندلی روی کفپوش چوبی رها شد. پوست سفیدش به سرخی گراییده بود و هر آن ممکن بود از نگرانی فریادی سر دهد و نام خواهرش را بر زبانش جاری سازد.

صدای پرت شدن جسمی روی چندین پله به گوش رسید. گویا از دو متر ارتفاع به پایین غلتیده باشد و بر زمینی پوشیده از آجرهای سنگینی فرود آمده باشد. هنگامی که صدا قطع شد، کانر بعد از مکثی کوتاه، نام الکس را زمزمه کرد و سپس جویای احوالش شد.

- من خوبم، نگران نباشید. وای! کاش این‌جا بودید!

بعد از خاراندن پوست زیر گردنم، دلیل جمله‌اش را پرسیدم و جواب الکس بود که مرا متعجب ساخت:

- این‌جا پر از درهای فلزی ضد طلسم هست! انگار یک چیزی رو این‌جا مخفی می‌کنن!

آخرش الکس با این کنجکاوی‌اش، کاری دست ما و خودش می‌دهد. از گوشه‌ی چشم به کانر نگاهی انداختم. دست مشت شده‌اش را بر

میز می‌کوبید و ابروهای کمانی‌اش در هم گره خورده بود.

- الکس، همین الآن برگرد به اتاقت!

صدای شاد و پر انرژی الکس نسبت به حرف کانر، مرا نیز نگران کرد.

- این‌جا، محل خوبی برای پیدا کردن یک‌سری سر نخ هست.

در ادامه جمله‌اش صدای کودک دوازده ساله‌ای که بی‌شباهت به زمزمه نبود، از دیوارهای شیشه‌ای گوی عبور کرده و به گوش‌های ما می‌رسد.

- مامان، انگار کسی این نزدیکی هست!

و در ادامه‌اش صدای زنانه‌ای که به گمانم سی و پنج ساله بود، مهمان مجرای شنوایی‌مان شد.

- مهم نیست سارا، زودتر در رو باز کن!

صدای خواندن طلسمی و سپس تق- تق عجیبی به گوش رسید و بعد از آن صدای گوش خراش جیغ دختر، پرده‌ی شنوایی‌مان را خراشید. دستم را بر روی گوش‌هایم فشردم تا از شنیدن طلسم جیغ جلوگیری کنم. با قطع شدن صدای جیغ، صدای وحشت‌زده و با قدرت زن بلند

- تو کی هستی؟ سریع بگو وگرنه می‌کشمت!

- باشه- باشه! من کلاهم رو در میارم و بهتون میگم؛ ولی خواهشاً
چوب دستت رو بیار پایین!

بعد از گذر دقایقی که به گمانم الکس درگیر درآوردن کلاهش بود،
صدای زن دوباره بلند شد.

- سریع‌تر!

- اوکی الان. من الکس هستم.

کانر وحشت‌زده و عصبی به گوی خیره شده بود. می‌دانستم اگر
برایش مقدور بود، خود را به پیش الکس می‌رساند. نگرانی در
چشمانش و رفتارش مشهود بود. من هم نگرانی‌ام کم از کانر نبود.

- من ازت اسم نخواستم! چی‌کاره هستی؟

- گرگینه‌ام، از افراد آلفای بزرگم.

- پس چرا تا الآن ما رو تحویلش ندادی؟

از سؤال‌های مکررش من شاکی شده بودم، چه برسد به الکس. حتماً اگر توانایی‌اش را داشت دوباره آن‌ها را درون سلولشان هل می‌داد و می‌گذاشت تا همان‌جا بمانند.

- اگر کمک کنید، تحویلتون نمیدم!

- چی می‌خوای بدونی؟

- این‌جا کجاست و شماها این‌جا چی کار می‌کنید؟

پا روی پا انداختم و به توضیحات زن، گوش سپردم:

- خب، این‌جا سلول جادوگرهای هست که برای آلفای بزرگ کار می‌کنن!

اگر برای جک کار می‌کنند، پس چرا در زندان به سر می‌برند؟ اگر در زندان هستند، پس چرا برای جک کار می‌کنند؟ چرا در این دنیا همه چیز با هم تناقض دارد؟ الکس سوال درون ذهنم را روی

زبان‌ش جاری ساخت.

- پس چرا زندانی هستید؟

- چون باید کار کنیم!

از شدت ظلم جک، شوکه شدم. مردم خودش کم بود که به سراغ جادوگران هم رفته است. این است جادوی قدرت که سبب می‌شود فرد فراموش کند چه بوده است. فراموش کند ویژگی‌های خودش را و برای دسترسی به قدرت به هر ریسمانی چنگ بزند.

- چند تا جادوگر جز شما این‌جا هستن؟

- هشت خانواده هستن! تقریباً بیست و سه نفر هستن، به جز من و دخترم.

- برای چی زندانی شدید؟ برای آلفای بزرگ چی کار می‌کنید؟

با جمله‌ای که زن گفت، شوکه و متعجب شدم. مگر می‌شود یک حاکم این‌چنین با مردم خودش رفتار کند؟ مگر نمی‌گفتند این اتفاق تقصیر او نیست و همه را به گردن جیکوب انداخته بود؟ چه‌طور می‌تواند مانند آب خوردن دروغ بگوید و از چهره‌ی خودش در

آیینہ شرمش نیاید؟ مگر می‌شود مردم خودت را طلسم کنی تا مبادا با تکیه بر قدرتشان با ظلم و خون‌خواهی خودت مبارزه کنند؟! یگه خورده و گیج خیره مردمک‌های عسلی کانر شدم. او، حتی بیشتر از من در دریای سرگیجه و تعجب پایین رفته و غرق شده بود. چندین بار بی‌وقفه پلک زدم و سپس نگاهم را به فیروزه‌ای گوی سپردم که با انتقال هر کلمه به ما، داخل آن شیشه می‌درخشید.

مطمئن بودم الکس در بُهت و تعجب به سر می‌برد. هر لحظه در صد فرار و پا پس کشیدن الکس برایم بیشتر می‌شد. حدس می‌زدم او از آن‌جا فاصله می‌گیرد و از کاخ بیرون می‌زند؛ ولیکن من او را نشناخته بودم! تک سرفه‌ای به گوشمان رسید و سپس، عجیب‌ترین جمله‌ای که از الکس شنیدم.

- خیلی خوب. بگذارید پیام تو!

بالآخره کانر صبر از کف داد و با حرص غرید:

- الکسِ احمق! داری چه غلطی می‌کنی؟ دست ب...

دستم را روی دهانش قرار دادم و مانع از ادامه پیدا کردن جمله‌اش شدم. درحالی‌که دندان‌هایم را روی هم می‌فشردم، لب زدم:

- ساکت شو! نمی‌خوای که صدامون رو بشنون!

این بار، صدای آن زن سی و پنج ساله از مجرای شنوایی مان گذشت:

- نمی‌تونیم بهت اعتماد کنیم. همین الان از این جا برو؛ وگرنه
طلسمت می‌کنیم!

یک نفر دو گام به جلو برداشت که حدس می‌زدم او الکس بود.
الکس، جدی با صدای کمی خش‌دارش لب زد:

- من هویتم رو توی جایی که هیچکس حتی اسم مستعارش هم
نمی‌گه، فاش کردم! تو نمی‌تونی به من اعتماد نکنی؛ به علاوه،
هر سه‌مون دیدیم که داشتین فرار می‌کردید.

ابروانم از تهدید الکس بالا پریدند. هر بار در فکر خود می‌گفتم که
او چه‌قدر خوب کارش را بلد است؛ ولیکن این بار، فکرم را به زبان
آورد:

- هی! الکس کارش رو خوب بلده.

بدون آن که چهره‌اش را ببینم، حدس می‌زدم پوزخندش کش آمده
است.

آن زن زیر لب «باشه» ای گفت و سپس، خطاب به مریدا نامی
گفت:

- مَریدا، برو انبار و شیشه‌های معجون رو بیار.

دقایقی بعد، الکس زمزمه‌وار و نا مفهوم خطاب به مالب زد:

- بچه‌ها توی سلولشون هستن.

آساده دمی عمیق گرفتم و از او خواستم تا به محض مشاهده چیز مشکوکی از آنجا فرار کند. او هم سرکشی را کنار گذاشت و قبول کرد.

حال چند دقیقه‌ای بود که آن زن و دخترش مَریدا، مشغول کار بودند و فقط هرازگاهی با هم مکالمه‌های کوتاهی داشتند و یا جادوگران دیگر از آن‌ها ماده‌ای را می‌خواستند و مَریدا هم ماده‌ها را برایشان به سلول‌هایشان می‌برد.

در همان حین، صدای الکس را شنیدیم که خطاب به آن‌ها گفت:

- هی! شما خیلی خسته به نظر می‌رسید. شبانه روز کار می‌کنید مگه؟

می‌دانستم تمام سخنان الکس منظوری داشتند و اطلاعاتی به ما می‌دادند. پس، منتظر ماندیم تا ادامه‌ی مکالمه را بشنویم. آن زن که در مکالمه‌هایشان با الکس فهمیدیم دار لا نام دارد، با صدایی خسته و گرفته گفت:

- درسته. ما مجبوریم شبانه‌روز کار کنیم تا بالأخره درمان این مریضی رو پیدا کنیم.

هر سه می‌دانستیم آن‌ها در تلاش برای پیدایش درمان بیماری که هستند؛ پس، هیچ‌کدام تعجبی نکردیم. فیروزه‌ای گوی درخشید و صدای الکس را شنیدیم که می‌گفت:

- می‌دونم، ولی چرا استراحت نمی‌کنید؟ یا حتی چرا با این‌که اسیر هستید، از این‌جا فرار نمی‌کنید؟! اصلاً فکر کردید اگر من نمی‌اومدم و شما فرار می‌کردید، چی می‌شد و کجا می‌رفتید؟!

آن سوالات دقیقاً سوالات من بودند. آن‌ها جادوگر هستند، پس به راحتی می‌توانستند از آن‌جا فرار کنند! سری تکان دادم و سعی کردم صداها را درون مغزم را خاموش کنم. دستم را تکیه‌گاهی برای سرم کردم. دیگر نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم و تمرکز داشته باشم.

همان لحظه، گویی که دار لا دیگر جانی برابر صحبت نداشت که این‌طور جمله‌اش را ادا کرد:

- اون... اون جادو... جادوهای مارو مح... محدود کرده. ما...

آن دخترک که بسیار نگران مادر خسته‌اش بود، به جای او ادامه

- ما نمی‌تونیم طلسمی بخونیم. این دیوارها ضد جادو هستن و ما نمی‌تونیم فرار کنیم یا به کسی آسیب بزنیم. فقط و فقط پیدا کردن درمان...

بغض گلویم را چنگ زد. او سن زیادی برای اسیر یک روانی بدجنس بودن نداشت. خسته و غمگین از فاصله‌ی بین پلک‌هایم کاستم و سیاهی را مهمان دیدگانم کردم.

لکه‌های رنگی- رنگی در آن سیاهی دیده می‌شدند و هر دفعه، برایم عجیب بود که آن‌ها را چه‌طور در سیاهی می‌بینم؟!

در هر حال، دقایقی بعد دوباره صدای دار لا مجرای شنوایمان را لمس کرد.

- و باور کن که ما دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم الکس. ما فقط می‌خوایم از این‌جا خارج بشیم و برگردیم آکادمی!

سه قلب، از شنیدن سخنان او به درد آمدند. دیگر آن‌قدر از جک متنفر بودم که هر لحظه امکان داشت به کاخ سلطنتی بروم و او را با دستان خود به جهنم بفرستم. دست مشت شده‌ام را محکم به پیشانی‌ام کوفتم. شاید پیش از این، کمی دلم برای جک می‌سوخت؛ زیرا پدر او جک را انتخاب نکرده و بذر کینه و تنفر را در دل او

ولیکن حال با شنیدن ظلم و ستم‌های او، حتی ذره‌ای دلم برایش نمی‌سوخت. او دو راه داشت، پیدایش کینه و خشم و آزار و اذیت دیگران و یا قبول کردن انتخاب پدرش و تلاش برای بهتر شدن! و او راه اول را برگزید.

چند دقیقه‌ای الکس به آن‌ها کمک کرد تا بتوانند معجون‌های بیشتری را ارائه دهند. لحظه‌ای الکی با خشنودی و هیجان گفت:

- ف... فکر کنم پیداش کردم!

من و کانر از تلاش او برای پیدایش درمان بسیار متعجب بودیم. کانر دستانش را روی میز گذاشت و خود را جلو تر کشید. یگه خورده گفت:

- چی کار می‌کنی؟! می‌خوای جک رو نجات بدی؟

در میان پرسش‌هایش سعی داشتم او را ساکت کنم؛ ولیکن او به من اهمیتی نمی‌داد. می‌دانستم الکس بسیار عصبی بود و از این‌که نمی‌توانست پاسخی به کانر بدهد، حرص می‌خورد. پس چشم غره‌ای به کانر رفتم و سپس با دقت به صداهایی که از گوی پخش می‌شدند، گوش سپردم.

- متأسفم الکس. نتونستی! این بیماری لعنتی هیچ درمانی نداره.

با ناخن‌هایم روی میز چوبی ضرب گرفتم. تنها و تنها، منتظر آن بودم که الکس به اتاق خود برود تا بتوانیم به راحتی صحبت کنیم. نمی‌توانستم از فکر آن‌که چه بلایی به سر آنجلینا آمده است بیرون بیایم. او در انتظار ماست! اگر به زودی او را نجات ندهیم، فکر می‌کند ما به او اهمیتی نمی‌دهیم و جان او برایمان مهم نیست!

همان لحظه، مشاجره‌ای میان الکس و دارلا پیش آمد. الکس لب زد:

- هی دارلا! بهم بگو چه‌طوری می‌تونم برم سلول بقیه‌ی جادوگرها؟ کلید یا هر چیزی شبیه به اون، این‌جا نیست؟

گویی دارلا بسیار از این سخن الکس خشمگین شد که گفت:

- چی فکر کردی؟ نمی‌گذارم بقیه‌ی جادوگرها هم از تو با خبر بشن. تو نمی‌تونی به ما دستور بدی! ما حتی هنوز بهت کامل اعتماد نکردیم. حتی نمی‌دونیم از کجا اومدی!

می‌توانستم الکس را تصور کنم که از خشم، موهای به رنگ آسمانش را پشت گوش می‌فرستند و با چشمانی منفوذ که انسان را زیر و رو می‌کند، به جادوگرها خیره شده است.

- در هر صورت، من از شما قدرتمندتر هستم! در نتیجه، اگه بخوام اطلاعاتی از خودم بهتون بدم، باید مطمئن بشم که دهنتون

آن روی مغرور و قدرت طلب الکس را تا به حال ندیده بودم. صدایش را با سرفه‌ای کوتاه صاف کرد. صدای له شدن سوسکی از گوی بیرون آمد و مواد معده‌ام را جوشش انداخت. دوباره صدای همان الکس مغرور و قدرت طلب بلند شد.

- البته که اگه صدایی ازتون در بیاد، من شما رو تحویل جک میدم و یا خیلی راحت از سر راهم برتون می‌دارم. فقط شما جادوگرهای این بخش نیستید که! هوم؟

البته که وضعیت الکس می‌طلبید این‌گونه رفتار کند؛ ولیکن کمی تند نرفت؟ البته که من جایش نبودم؛ شاید اگر بودم بدتر از این رفتار می‌کردم! چشم‌هایم از خستگی بسته می‌شد و مغزم دیگر توانایی هوشیاری و فکر کردن را نداشت. چشم‌های می‌سوخت و اما الکس کوتاه نمی‌آمد.

- شماها می‌تونید ببینید ساعت چنده؟

صدای طلسمی ناواضح به گوش رسید و به دنبالش چندین جرقه‌ی صدای پس زمینه را کامل کرد.

- طبق چیزی که ستاره‌ها و طلسم ماه بهمون میگه، الآن حدود چهار صبح هست.

- اوه! دیر وقت شده. من باید برم. فردا شب دوباره بهتون سر می‌زنم.

صدای قدم‌های سرعتی الکس بر روی زمین سنگی، همچون لالایی
برایم عمل کرد و روحم را در دریاچه‌ی خواب هول داد.

با شنیدن صدای قدم‌های مرتبی به مانند رژه، پلک گشودم و به
چهره‌ی خندان کانر خیره شدم. صدای همان فرد بالا رتبه‌ی روز
گذشته، بر روی سلول‌های عصبی‌ام که تازه از دنیای خواب جدا
شده بودند، راه می‌رفت. من اگر جای آن سربازهای بی‌نوا بودم،
خود را از بالای قلعه به پایین می‌انداختم تا مبدا صدای این ارشد را
بشنوم. مگر می‌شود فردی این چنین روی اعصاب باشد؟ دوباره
همان حرف‌ها و همان گروه بندی دیروز تکرار شد.

در نهایت الکس و هم‌گروهی‌اش راهی طبقه‌ی دیروز شدند. در
موقعیتی که احساس کردم الکس تنها است و هم‌گروهی‌اش برای
شستن دست‌هایش رفته بود، حرفم را به زبان آوردم.

- الکس، باید آنجلینا رو نجات بدیم. اون منتظر کمک ماست!

آنجلینا شاکی با صدایی که می‌کوشید از یک حدی بالاتر نرود، گفت:

- رزی، من هم قرار هست روزی یکجا برم دیشب که تا نزدیک سحر پیش جادوگرها بودم! امروز دنبال زندان می‌گردم.

لبخندی گرم زدم و تشکری زمزمه کردم. با آمدن صدای دوباره هم‌گروهی الکس که بابت تنها گذاشتنش از او معذرت می‌خواست، به صندلی‌ام تکیه دادم.

- هی! سیصد و پنجاه و شش، من باید برم جایی کار دارم. خواهشاً به کسی چیزی نگو از اون‌ور میرم اتاق خودم!

سیصد و پنجاه و شش بیچاره که نمی‌دانست الکس به دنبال چه چیزی است، قبول کرد و قول داد که در صورت آمدن افراد بالارتبه دلیلی بیاورد.

الکس تشکری کرد و با اعتمادی که به نظر من زیادی نابه‌جا بود، از آن‌جا دور شد. کمی که گذشت، الکس با لحنی آرام شروع به صحبت کرد:

- من الان می‌خوام برم پیش جادوگرها زودتر. خیلی بهتره که غروب برم زندان. الان وقتش نیست!

صدای کانر به قصد منع کردن الکس بلند شد که با خشم نگاهم

دهانش را بست و نگاهم کرد.

- همون طور که خواهر تو توی خطر هست، آنجلینا هم توی خطر هست! الآن هم فقط می‌خواد بره پیش جادوگرها! اتفاقی نمی‌افته.

نگاهی تیز به من انداخت و سپس مشتش را روی میز کوفت. در همان حین که با چشمانی خشمگین کانر را می‌نگریستم، صدای باز شدن دریچه‌ی فلزی در گوشم طنین انداخت. گویی او به زندان جادوگرها رسیده بود. صدای گام‌های الکس می‌شنیدم که داشت از پله‌های دفعه‌ی پیش پایین می‌رفت. همان پله‌هایی که دیشب سبب سر و صدای وحشتناکی شده بودند!

صدای کوبیدن دستش بر درب فلزی اتاق جادوگرها بلند شد. صدای ترسیده و ضعیف مریدا به گوشم رسید.

- مامان، اون دختر دیشبی هست یا سرباز جدید؟

- نمی‌دونم دخترم، ولی پنهان شو و تا نگفتم بیرون نیا.

الکس بیش از حد معطل شده بود. کمی شاکی و تند شروع به گفتن نامش کرد.

- هی! من الکس هستم. در رو باز کنید، فرصت زیادی ندارم!

صدای چندین تقه آمد و به دنبالش در باز شد. دارلا، با صدای خسته‌اش «سلام»ی به زبان آورد و سپس، الکس وارد سلول آنها شد.

- هی! چه خبر؟ تونستید دارویی پیدا کنید؟

مریدا تلخ‌خندی زد و سخنانش، همچون یک مشت قدرتمند قلبم را فشرد:

- اگر درمانی پیدا کرده بودیم الآن این‌جا نبودیم الکس!

این‌بار صدای خشدار دارلا از مجرای شنوایی‌مان گذر کرد:

- خب، امشب اومدی تا چی بگی؟

الکس خندید و پاسخ داد:

- چیز خاصی نمی‌خوام بگم. در اصل، فردا شب بهتون می‌گمش. امشب فقط اومدم تا بهتون سر بزنم.

می‌دانستم او فقط نمی‌خواست به جادوگرها سر بزند. الکس قطعاً نقشه‌ای در سر داشت. طولی نکشید که الکس خود را برای ما لو داد. با خنده گفت:

- هی! اگر قرار باشه جک رو از پادشاهی برکنار کنم، آلفای قبلی رو برگردونم و شمارو هم آزاد کنم، بهم کمک می‌کنید یا چی؟

با اتمام جمله‌اش، مریدا و دارلا به خنده افتادند. هر دو با صدای بلند می‌خندیدند و الکس را بابت این سخنش به تمسخر گرفته بودند. در همان حین، دارلا درحالی‌که از خنده نفسش بالا نمی‌آمد، گفت:

- تو... تو با خودت چی فکر کردی؟ جک... جک رو بکشی و جاش... جاش جبکوب رو بیاری؟!

و خنده‌ی هر دو تمدید شد. پس از چند دقیقه، دارلا گلوش را صاف کرد و درحالی‌که سخن الکس را جدی نگرفته بود، پاسخ داد:

- هر کاری که بخوای برات انجام میدیم تا برسیم به نتیجه، یعنی آزاد شدنمون؛ ولی تو نمی‌تونی!

الکس زیر لب «حالا می‌بینی» ای گفت و سپس صدایش در گوشمان طنین انداخت.

- خب، من باید برم دیگه. فردا بهتون سر می‌زنم.

از آن به بعدش، دیگر برایم اهمیتی نداشت. فقط و فقط منتظر آن بودم که الکس بگوید به زندان رسیده است. هیچ چیز دیگه‌ای برایم

اهمیت نداشت. مخصوصاً، خداحافظی آن‌ها و گام‌های متعدد الکس!

الکس به سرعت از پله‌ها پایین آمد. سرفه‌ای مصلحتی کرد تا صدای ما را خاموش سازد. مضطرب و پریشان، به گوی نگاه می‌کردم و در ذهنم صدای آنجلینا را می‌شنیدم که درخواست کمک می‌کرد. الکس در راهرویی خالی پیچید و این از صدای قدم‌هایش مشهود بود.

- فکر کنم پیدا کردم! ولی دو تا سرباز وجود داره؛ پس باید طلسم بی‌هوشی بخونم برای ورود به زندان.

صدای گام‌هایش را می‌شنیدم که بی‌خیال جلو می‌رفت. تا آن‌که سربازها او را از حرکت واداشتند.

- هی سرباز، وایستا! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ تو نباید الان بالا باشی؟

تکه‌ای از موهایم را به پشت گوش فرستادم و با لبخند به تصویر ذهنی‌ام از الکس و آن سربازها خیره شدم.

- درسته، اما استیو پفای!

و این‌گونه شد که با پایان جمله‌اش دو سرباز بر زمین افتادند و صدای برخورد زره فلزی‌شان در کلبه اکو شد.

- آه، لعنتی! حواسم نبود. کاش طلسم مطیع می‌خوندم؛ آلات باید این بدن‌های سنگین رو بکشم و ببرم راهروی کناری!

صدای کشیده شدن بدنشان بر کفپوش‌های سنگی با نفس‌های سنگین و عمیق الکس هم ریتم شد. هر از چندگاهی صدا قطع می‌شد و الکس دمی عمیق می‌گرفت. از آن‌که بالأخره انتقام من گرفته شده بود، خشنود بودم. او مرا زمانی که لباس‌های سنگین آن سرباز را جابه‌جا می‌کردم، درک نمی‌کرد و حال نوبت او بود. هر چند وزن لباس‌های یک سرباز با وزن دو سرباز تفاوت بسیاری داشت؛ اما به هر حال!

بعد از دقایقی که خود را با دو به درب زندان رساند، صدای پیچیدن قفل و باز شدن درب فلزی بلند شد. متعجب بودم که کلید را از کجا به این راحتی پیدا کرده بود؛ ولی اهمیت آن‌چنانی نداشت. مهم‌ترین چیز، فقط و فقط سلامتی آنجلینا بود.

- خب، من الآن وارد شدم. اگه سرباز شیفت داخلی الآن نباشه، این‌جا از هر مأموری خالی هست؛ ولی شاید باورتون نشه! این‌جا پر سلول و زندانی هست.

مگر می‌شد باور نکنم؟ هیچ چیز از جک بعید نبود! ظلمش را با تک- تک رفتارهایش به نمایش گذاشته بود. از او حتی زندانی کردن تمام اهالی درّه و سربازان هم بعید نبود.

الکس قدم می‌زد و من به آنجلینا می‌اندیشیدم. به این‌که اگر

شکنجه‌اش کرده باشند، چگونه در چشمانش نگاه کنم؟! نکند زیر شکنجه‌ها دوام نیاورده باشد؟ اگر اتفاقی برایش افتاده باشد چه کنم؟! ترس از خبر بد، مانند خوره به جان مغز فرسوده‌ام از فکر افتاده بود و آن را می‌سوزاند. صدای ضجه‌ها و فریادهای پی‌درپی از گوی می‌گذشت و به گوش ما نفوذ می‌کرد.

- وای... پیداش کردم! اون جاست ولی... اونی که کنارش هست... استورات!... البته مطمئن نیستم.

استورات؟ آن هم در زندان قصر جک؟ مگر می‌شود؟! شاید الکس اشتباه دیده بود! چه‌طور هم‌سلولی آنجلینا بود؛ اگر او را لو داده است؟! نکند برای این آن‌جا است که از ارتباط آنجلینا با بیرون اطمینان پیدا کند؟

- الکس، صبر کن! اگه استورات اون جاست، نرو پیش آنجل!

- چرا رز؟

صدایش بیش از حد پایین بود که مبادا به گوش موش‌های درون دیوار برسد. لب‌گشودم و از ترسم گفتم. گفتم که نکند بلایی بر سر الکس و آنجلینا بیاید!

- باشه رز؛ ولی واقعاً مشکلی نیست. استوارت خوابه و آنجلینا هم

خیلی خسته و بی حال به نظر می رسه. استوارت نمی تونه آسیبی
به من بزنه!

با شنیدن صدای مردانه و ترسناکی مچ کانر را از ترس فشردم.

- هی! سرباز دون پایه، این جا چه غلطی می کنی؟

به جرأت می توانستم بگویم صدای بلعیدن آب دهان توسط الکس و
ضربان قلب بالایش را شنیدم:

- هیچی قربان! من آخر شیفتم بود اومدم یک دوری توی تموم
کاخ بزنم! و الآن هم سریع برمی گردم به اتاقم.

الکس به همان سرعت که پیدایش شده بود، از دست مأمور شیفتم
زندان فرار کرد و به طبقه‌ی بالا رساند. دانه‌های عرقی را که از
ترس بر پیشانی‌ام نشسته بود، با دست پاک کردم. حالا که به جای
صدای ضجه‌های افراد در حال شکنجه، به سکوت شب گوش سپرده
بودم، حالم بهتر بود.

نوای باز شدن دربی، توجه‌ام را به خود جلب کرد. گویی الکس
بالأخره به اتاق خود رسیده بود! کنجکاو جلو رفتم و به گوی
نزدیک‌تر شدم.

- بالأخره رسیدم اتاقم. راحت باشید بچه‌ها. می تونید بلندتر صحبت
کنید.

و اتمام جمله‌ی الکس همانا و غرش کانر همانا!

- الکس، بسه! برگرد خونه! برام مهم نیست که داره چه اتفاقی می‌افته! فقط می‌خوام برگردی. آخرش همه‌مون میریم دنیای آدمیزادها و برای همیشه این‌جا رو فراموش می‌کنیم!

نگاه تیز و خشمگینم را به کانر دادم و برای مخالفت با او لب گشودم؛ ولیکن در لحظه‌ی آخر صدای الکس را شنیدم که پاسخ او را داد:

- نمی‌تونم بگذارم اهالی این‌جا این‌قدر سختی بکشن! مگه اون‌ها چه گناهی کردن؟ بعد هم، تو این‌قدر خودخواه نبودی کانر! نگرانم نباش.

نخواستم که جدالی میان من و کانر شکل بگیرد، پس حرفی نزدm و به پاسخ الکس اکتفا کردم. چند دقیقه‌ی بعد از جای برخاستم و به سوی درب کلبه رفتم. نیاز به کمی تنفس در هوای تمیز بیرون داشتم. پس، آرام درب را گشودم و به آسمان که کم-کم به غروب خورشید نزدیک می‌شد، خیره شدم. آسمان به شدت زیبا و رویایی بود!

کم-کم داشتم از این وضعیت خسته می‌شدم. هر روز نشستن و گوش سپردن به تمام اتفاقاتی که در کاخ رخ می‌داد، حسابی اعصابم

را بر هم ریخته بود. روزهای تکراری و کذایی باعث سردرد و خستگی‌ام می‌شدند. همچنین، دیگر تحمل احساس گرفتگی در عضلات و بدن درد را نداشتم. باید هر طور که می‌شد حرکتی می‌زدم و کمی از این روند تکراری خارج می‌شدم. ولیکن چه‌طور؟!

دقایقی به همین منوال گذشت و سپس صدای الکس و کانر را شنیدم که با هم خداحافظی می‌کردند. از روی پله‌های چوبی کلبه برخاستم و به سمت کانر رفتم. گیج و کنج‌کاو نگاهش کردم که گفت:

- دارم برمی‌گردم خونه. پس فردا برمی‌گردم پیشت، نگران نباش!

سری به نشانه تأیید تکان دادم؛ سپس کانر از کلبه را ترک گفت و با قدم‌هایی آهسته، از کلبه دور شد.

من هم با خستگی و غم به کلبه بازگشتم. بدون آن‌که روی صندلی بنشینم، خطاب به الکس گفتم:

- هی! بیداری؟

الکس «او هوم» ی گفت و به دنبال آن من روی صندلی نشستم. دستانم را روی میز قرار دادم و با بی‌حوصلگی لب زدم:

- خسته شدم آل! هیچ هیجانی ندارم. شدم مثل وقتی که توی کانادا

بودم. البته، اون موقع حداقل جام امن بود و ترس از چیزی نداشتم!

الكس با صدایی خسته پاسخ داد:

- می‌فهمم که چه‌قدر خسته هستی. من هم جای تو بودم واقعاً خسته می‌شدم؛ ولی قول میدم همه چیز درست بشه. حالا فقط بگیر بخواب.

«باشه» ای گفتم و سپس تشک و بالش‌ت قدیمی کلبه رفتم. حال که می‌اندیشیدم، واقعاً به یک خواب طولانی و بی‌اضطراب احتیاج داشتم! ولیکن فعلاً خبری از خواب طولانی و بی‌اضطراب نبود. با بی‌میلی همراه با شنل روی تشک افتادم و طولی نکشید که دنیای شیرین خواب، مرا در آغوش گرفت.

صدای گنجشکان کلبه را پر کرده بود و امروز نبود کانر مثل خاری در چشمم فرو رفته بود. سعی کردم نبود کانر را فراموش کنم و به تنهایی که مدتها همدم من شده بود، دوباره عادت کنم. امروز الكس به گفته‌ی مافوقش، باید اطراف قلعه گشت می‌زد و اگر مورد مشکوکی می‌دید، آن را تحویل می‌داد. هر چند که الكس قطعاً این کار را نمی‌کرد. تا زمانی که قلعه را ترک کند هیچ صدایی جز صدای همهمه‌ی خدمتکارها و قدم‌های تند و پی‌درپی الكس نشنیدم. همان لحظه که صدای بسته شدن درب قلعه پشت سرش بلند شد، نفسی عمیق کشید.

- وای رز، حس آزادی دارم! این جا جز من و... من...

جمله اش با شنیدن صدای خش- خشی نصفه ماند. قدم های محتاط
الکس، هم نوا با صدای گنجشکان شد و موسیقی زیبایی را به وجود
آورد. دوباره همان صدا و این بار الکس تاب نیاورد و منبع صدا را
فراخواند.

- هی، تو! بیا بیرون.

دوباره صدایی نیامد تا آن که الکس قدمی برداشت. صدای
کودکانه ای همراه با بغض بلند شد:

- نه، لطفاً با من کاری نداشته باشید!

- تو... تو یک خون آشامی؟ این جا چی کار می کنی؟

برایم عجیب بود که الکس، آن قدر با آرامش با یک خون آشام صحبت
می کند. صدای پسر دوباره بلند شد.

- من سباستینم! بابام رو آوردن این جا! او مدم نجاتش بدم.

زیر لب جک را لعنت و برای کودک دلسوزی کردم. بدون شک
اگر جک از قصد این بچه ی کوچک خبردار شود، او را راهی دیار

باقی می‌کند که مبادا سلطنتش به خطر بیافتد. الکس با مهربانی و کمی چاشنی بغض جواب سباستین را داد:

- سباستین کوچولو! تو نمی‌تونی به تنهایی با صاحب این قلعه مبارزه کنی، ولی من بهت قول میدم که بابات به زودی بیاد پیشت!

- قول انگشت کوچیک؟

- آره قول انگشت کوچیک! الان سریع برگرد خونه‌تون و حواست باشه کسی تو رو نبینه! باشه؟

پسرک کوچک «او هوم» ی زیر لب گفت و به سرعت صدای قدم‌های کوچکش در گوشم پیچید. دستانم را در هم گره زدم و روی میز قرار دادم. برایش آرزوی سلامتی کردم و دعا کردم الکس بتواند پدرش را از دست جک نجات دهد. با دور شدن سباستین، الکس به ادامه‌ی سخنش پرداخت.

- فقط منم و یک آسمون آبی و یک جنگل که کل خاطرات کودکیم رو توی خودش جا داده! می‌دونی رز، بعد از دعوای پدرم و جک، من گاهی یواشکی از قلعه‌مون فرار می‌کردم و می‌اومدم این‌جا و بازی می‌کردم!

کمی مکث کرد تا بغض مشهودش از بین برود. بعد از کمی گریه که آثارش در صدایش پدیدار شده بود، ادامه داد:

- می‌دونی، خیلی سخته ببینی مکانی که عاشقشی با تمام خاطراتی که داری، داره از بین میره! می‌بینی چیزی رو که متعلق به تو بوده، صاحب شدن و دارن نابودش می‌کنن! من برای این می‌جنگم! برای دره‌ی تاریک و جنگل سیاه که متعلق به تمام خاطرات من هستن!

حرف‌های الکس بوی کینه و غم می‌داد. درکش می‌کردم و به او حق می‌دادم. هر چه باشد سرزمینش است و تعلق خاطر نسبت به آن دارد.

آن‌قدر از پنجره‌ی خاک گرفته به بیرون خیره شدم و به صدایی بادی که از گوی بیرون می‌آمد گوش سپردم، تا آفتاب جای خود را به مهتاب داد و لحاف پر ستاره بر روی آسمان افتاد. آهی کشیدم و منتظر نشستم تا الکس به سمت قلعه قدم بردارد. حال باید دوباره به آن دریچه‌ی منفور و اتاق جادوگرها بازگردد. قطعاً اگر کانر این‌جا بود، برای بار صدهزارم الکس را از این کار نهی می‌کرد. الکس وارد قلعه شد؛ اما خود را در راهرویی نزدیک به پله‌ها پنهان کرد. هر چه ساعت به نیمه نزدیک می‌شد، همهمه‌ی درون قلعه کم می‌شد تا این‌که درست رأس ساعت تعویض روز، سکوت همه جا را فرا گرفت.

با نوک انگشت خود را به طبقه‌ی بالا رساند و بالا سر دریچه‌ی

مخفی ایستاد. صدای قیژ- قیژی حاصل از باز شدن دریچه آمد و به دنبالش صدای قدم‌های الکس برای پایین آمدن از پله‌ها در کلبه پیچید.

صدای کوفته شدن درب فلزی آمد. نوای ساز زدن سنجاقک‌ها حسابتی رخ شب را به نمایش گذاشته بودند. در باز شد و صدایی گوش‌خراشی از آن بلند شد. صدای خندان مریدا که زیر لب آواز می‌خواند بلند شد. همان‌طور که به گفت‌وگوی الکس و دارلا گوش سپرده بودم، با جمله‌ای که الکس گفت مانند برق گرفته‌ها از جای برخاستم.

- یادتون هست شب گذشته بهتون چی گفتم؟ حاضرید برای از بین بردن جک با من همکاری کنید؟

الکس چه‌طور می‌خواست به دو جادوگر اعتماد کند؟! اگر بلایی سرش می‌آوردند و یا نقشه‌اش را به جک می‌گفتند چه؟ چنگی به گیسوانم نواختم و به پاسخ دارلا گوش سپردم.

- یعنی چی؟ تو... تو نمی‌تونی جک رو از بین ببری. اون خیلی قوی هست!

الکس مغرور و پر قدرت ادامه داد:

- من تا این‌جا، توی قصرش، توی زندان جادوگرهاش اومدم! پس فکر نکنم چیز قابل ترسی باشه!

دستم را به زیر چانه بردم و سرم را بر آن تکیه دادم. اگر کانر این‌جا بود، بدون هیچ ترسی با صدای بلند الکس را نهیب می‌زد که این راهش نیست. این روشش نیست، مغرور نشود! آسمان فیروزه‌ای درون گوی می‌چرخید و با هر دیالوگی که آن بیرون می‌آمد متلاطم می‌شد.

- باشه. اگه بتونی امنیت ما رو تضمین کنی! باهات همراهی می‌کنی!

- باشه. بهتون قول میدم که جونتون رو در برابر جک حفظ کنم! حالا هم باید برم؛ ولی بدونید باید به جاش طلسم‌هایی که جون جک رو حفظ کنن، داروهای بسازید که با خوردنش نیم ساعت بعد، بمیره!

صدای کودکانه‌ی مریدا در گوشم پیچید.

- از کجا معلوم تو ما رو نفروشی؟ چه‌جوری بهت اعتماد کنیم؟!

از زیرکی مریدا لبخندی محو روی لب‌هایم شکل گرفت. الکس را با موهایی که از خشم بالا رفته بودند و پوستی که به سرخی می‌زد، تصور کردم. وقتی شنیدم که گفت:

- من هویت خودم و نقشه‌ام رو براتون فاش کردم. مشکل چیه دقیقاً؟ باید برگردم به اتاقم. تا فردا وقت دارید بهم خبر بدید. البته که به جز شما جادوگرهای دیگه‌ای هم برای همکاری با من این‌جا هستن!

صدای قدم‌هایش بلند شد و به گمانم به سمت اتاقش می‌رفت؛ ولیکن قبل از باز کردن در، صدای دارلا او را متوقف کرد.

- هی الکس. ما باهات همکاری می‌کنیم!

لبخندی زدم و به قدرت مذاکره‌ی الکس اندیشیدم. به آن‌که چگونه با بازی کلمات و برانگیختن حس حسادت دارلا، آن‌ها را به کار گرفت. سیاستی که در رفتارش داشت، آموزنده بود! بدون انتقال هیچ حس نیازی، از قدرت هردو استفاده کرد.

الکس به سمت اتاقش قدم بر می‌داشت و من به صدای گام‌هایش گوش سپرده بودم. هر از گاهی با آرامش و لحنی ملایم برایم صحبت می‌کرد و از برنامه‌های آینده‌اش وقتی که دره‌ی تاریک آزاد شد، می‌گفت. از آن‌که می‌خواهد یک مدرسه برای کودکان باز کند و به آن‌ها جادوگری‌های کوچکی آموزش دهد. از آن‌که کانر بعد پدرش حکومت دره‌ی سیاه را بر عهده می‌گیرد و او یکی از فرماندهان سپاهش خواهد شد. از علاقه‌اش به برقراری صلح بین تمام اقشار دنیای ماوراء گفت. در نهایت که به اتاقش رسید و خود را برای خواب آماده می‌کرد، من نیز از روی صندلی برخاستم و خود را برای خواب آماده کردم.

با شب به خیری کوتاه، صدای نفس‌های ملایمش در اتاق پیچید و من نیز به سمت رختخوابم رفتم؛ اما صدای قدم‌های بلندی مرا از خوابیدن وا داشت. صدای گفت‌وگو و قدم‌های سه مرد و دو زن می‌آمد؛ ولیکن چیزی که خواب را از چشمانم دزدید و ضربان قلبم را بالا برد، صدای صحبت‌های سوفیا بود. دانه‌های عرق وحشت از کمرم سر می‌خورد و یکی از پلک‌هایم از ترس به بالا می‌پرسد. صدای زنانه‌ای جدا از جدای سوفیا بلند شد و جمله‌ای را آدا کرد که قلب من را از ترس، متوقف کرد.

- می‌گم نکنه رزالیتا توی این کلبه باشه؟

دستان خیس از عرقم را با لباسم پاک کردم و به صدای مردانه‌ای که در جواب زن گفته شد، گوش سپردم.

- اوه، نه بابا! اون نمی‌تونه اصلاً اون‌جا باشه! این کلبه قدیمی و خاک گرفته، اگه توش بود یک دستی به سر و روش می‌کشید. به علاوه می‌گن این کلبه خانه‌ی ارواح هست!
- آره دقیقاً. هیچکسی این‌جا زندگی نمی‌کنه.

- بچه‌ها، من واقعاً خسته هستم. فعلاً برگردیم. دیگه حوصله‌ی گشتن دنبال رز رو ندارم.

لرزه‌ای بر پیکرم افتاد. وحشت زده به مکالمه‌ی آن‌ها گوش سپرده بودم. از آن‌که به گفته‌ی آن سرباز، این کلبه نفرین شده بود، هراسی نداشتم؛ ولیکن آن‌ها راه کلبه را یافته بودند! هر کدام از آن‌ها قادر بودند درب کلبه را باز کنند و در لحظه از وجود من باخبر شوند! هراسیده زانوهایم را در آغوش کشیدم و به پهلوی خوابیدم. از فکر آن‌که بالأخره کی می‌روند و کی دوباره باز می‌گردند، خواب به چشمانم نمی‌آمد.

می‌دانستم الکس هم در خواب شیرین فرو رفته بود و هر چه هم او را فرا می‌خواندم، پاسخی نمی‌داد. تنها خود را در آغوش کشیدم و با مردمک‌های گشاد شده و چشمانی باز، اطراف را کند و کاو کردم.

کشیده شدن انگشت‌های کشیده‌ای را روی کمرم احساس می‌کردم؛ ولیکن شاید آن‌ها فقط رد عرق بودند! پس سعی کردم باز نگردم و برای وارد شدن به دنیای خواب، دوباره تلاش کنم؛ ولیکن آن انگشت‌های سرد و کشیده، روی پیکرم حرکت کردند. می‌دانستم بالأخره آن سربازها به همراه سوفیا از آن‌جا رفته‌اند؛ اما باز هم نمی‌توانستم درخواست کمک کنم.

وحشت‌زده به پشت برگشتم و وقتی دیدم از رد عرق‌های سرد این‌طور به وحشت افتاده‌ام، خنده‌ای مهمان چهره‌ی مضطربم شد. البته که هنوز، اضطراب ورود یک نفر از آن‌ها از بین نرفته بود؛ ولیکن حداقل مطمئن شدم سخن آن مرد، چیزی جز خیالی پوچ و بیهوده نبود.

نور خورشید، از لوزنه‌های درب وارد کلبه شد. تا آن ساعت روی هم رفته، حدود نیم ساعت خوابیده بودم. چشمانم را بستم و در صفحه‌ی سیاه ذهنم، اتاق قدیمی خود را تصور کردم. خیال کردم آن لوزنه‌های نور به جای نشأت گرفتن از درب شکسته شده‌ی کلبه، از کر- کره‌های باز پنجره نشأت گرفته بودند. تصور کردم به جای پهلوی به پهلوی شدن در آن تشک و بالشت خاک گرفته، روی تشک و بالشت سپید رنگم هستم. به جای بوییدن عطر خاک و چوب، عطر گل و گیاه‌های داخل اتاقم را می‌بویم. به جای آن لباس‌های سخت و چرمی، تی‌شرت و شلوارک سبز دریایی رنگم را برای تن دارم.

ولیکن این‌طور نبود! من در بدترین وضعیت ممکن بودم و باید تحمل می‌کردم. بالآخره پس از نجات یافتن درّه‌ی تاریک، همه چیز به خوبی پیش می‌رود.

با کرختی از جای برخاستم و دستی به صورتم کشیدم. با بی‌حوصلگی به سمت میز رفتم و صندلی را عقب کشیدم تا بنشینم. گویی الکس هنوز بیدار نشده بود؛ زیرا هنوز صدای ریتمیک نفس‌های ملایمش به گوش می‌رسید. دقیقه‌ای بعد، الکس دمی عمیق گرفت و سپس پوفی کشید. لحظاتی به سکوت گذشت و من صبر کردم تا کمی به خود آید. سپس اتفاقات عجیب دیشب را این‌طور روایت کردم:

- الکس، باورت همیشه دیشب چه اتفاق وحشتناکی افتاد! پنج نفر اومدن پشت در کلبه! سه تا مرد و دو تا زن. یکی از اون

زن‌ها، یکی‌شون سوفیا بود! باورم نمیشه که داشتن با شوخی و خنده درباره چه‌جوری از بین بردن من صحبت می‌کردن!

بغضی که صدایم را به لرزه در می‌آورد، فرو خوردم و با چشمانی خیس ادامه دادم:

- یکی‌شون شک کرد که این‌جا باشم؛ ولی به لطف یکی دیگه، منصرف شدن! ولی هیچ حرفی از سوفیا در رابطه با این‌که توی این کلبه هستم یا نه نشنیدم. شاید داشته فکر می‌کرده! شاید چیزی دیده! اگر برگرده؟! الکس، من می‌ترسم!

الکس که تا آن لحظه بدون هیچ حرفی به سخنانم گوش می‌کرد، این‌بار با لحنی ملایم و دلسوزانه‌اش، آبی روی آتش وحشتم ریخت.

- مشکلی نیست رزالیتا! در حال حاضر جایی که هستی، امن‌ترین مکان برای تو هست! به لطف این گوی هم هر اتفاقی برات بیافته من می‌شنوم. بعد هم، کانر چند روز دیگه برمی‌گرده. توی این چند روز حواسم بهت هست رز!

دمی عمیق از هوا گرفتم و سپس با آرامش هوای حبس شده درون سینه‌ام را بیرون فرستادم. درحالی‌که سعی می‌کردم آرام و آسوده‌خاطر باشم، خطاب به الکس گفتم:

- باشه. بهت اعتماد دارم. فعلاً برو که امروز هم حسابی کار

الکس ناسزایی به لب راند و سپس جک را لعنت گفت؛ سپس خمیازه‌ای کشید و صدایش از مجرای شنوایی‌ام گذر کرد.

- مطمئن نیستم امروز هم برم پیش جادوگرها یا نه؛ ولی به هر حال اگر بالای سرشون نباشم، امکان داره دست از پا خطا کنن!

سخنش را تأیید کردم و او هم با درماندگی قبول کرد که امروز هم به جادوگرها سر بزنم.

دقیقه‌ای بعد، الکس از اتاقش خارج شد. از ریتم نامنظم گام‌هایش مشخص بود که هنوز به طور کامل هوشیار نبود. تصویری که در ذهنم از او داشتم، مرا به خنده وا داشت؛ ولیکن در دل به حالش افسوس خوردم. حتی تصور آن‌که باید هر روز با طلوع خورشید، تمام سربازان برای جک مراسم اجرا می‌کردند هم سخت و طاقت‌فرسا بود! او لیاقت هیچ مراسم و تشکری را نداشت و سربازان هم خوب این را می‌دانستند؛ ولیکن باید چه می‌کردند؟! آن‌ها اسیر جک بودند.

آن روز بدترین روز ماه بود. بی‌حوصله، کلافه و عصبی بودم و در دل هم از تمام اتفاقاتی که در انتظارم بود، وحشت داشتم. چه می‌شد اگر در همان لحظه همه چیز متوقف می‌شد؟! همیشه آن‌که باید چه سختی‌های بیشتری را برای آینده و زندگی خود و دیگران متحمل می‌شدم، مرا نگران می‌کرد!

بالآخره تمام سربازان در فضای بیرون کاخ جمع شدند. همه آماده‌ی رژه بودند؛ همه به جز الکس! الکسی که هنوز هم خمیازه می‌کشید و گویی دیشب خواب کافی نداشته است. البته، من هم دیشب خواب خوبی نداشتم.

- هی! سیصد و شصت پنج، درست و ایستا!

زمرمه‌ی هشداردهنده‌ی سرباز دیگری، که فکر می‌کنم سیصد و پنجاه و شش بود الکس را به خود آورد. بالآخره، ریتم قدم‌های الکس هم با دیگران یکی شد و سمفونی جالبی را به ارمغان آورد؛ ولیکن صد هزار حیف که نام شوم جک در آن سمفونی نقش مهمی داشت.

چند روز گذشت. روزهای کدایی، تکراری و شب‌های پر هیجان! هر شب جادوگران پیشرفت می‌کردند و دیشب توانستند نزدیک‌ترین معجون به چیزی را که الکس می‌خواست، مهیا کنند؛ ولیکن نزدیک‌ترین مهم نبود. الکس دقیقاً چیزی را که گفته بود می‌خواست.

در این چند شب جادوگران با الکس صمیمی‌تر شده بودند. البته که هر از چندگاهی تنظیمات ذهنشان بهم می‌ریخت و در مقابل الکس گارد می‌گرفتند؛ ولیکن هر دفعه الکس می‌توانست آن‌ها را نرم کند.

ناگفته نماند که بعضی شب‌ها هم به زندان می‌رفت و غذا و آب برای

آنجلینا می‌برد. آنجلینا تا به کنون چند باری به الکس شک کرده بود؛ ولیکن هر بار الکس انکار می‌کرد و می‌گفت که فقط قلب مهربان و دلسوزی دارد و به حال آنجلینا افسوس می‌خورد! بعضی وقت‌ها الکس به قدری در نقش خود فرو می‌رفت که نمی‌توانستم جلوی موج خنده‌ام را بگیرم!

تا به حال چندین بار الکس را برای نگهبانی در شکنجه‌گاه فرستاده بودند و نمی‌خواستم هیچ حرفی از آن ضجه‌ها، جیغ‌ها و نفرین‌ها به یاد آورم.

دور میز چرخیدم و روی صندلی، مقابل درب ورودی نشستم. صدای گام‌های لشکر سربازان که برای مراسم ادای احترام به جک می‌رفتند، درون کلبه پخش شده بود. طره‌ای از گیسوان کوتاه‌م را که حال کمی بلند شده بود، به پشت گوش فرستادم. سربازان شعر می‌خوانند و در آن از جک تقدیر و حمایت می‌کردند. با هر بیتی که خوانده می‌شد، پوزخند روی لب‌هایم پررنگ‌تر از قبل می‌شد.

دست به سینه شدم و درحالی‌که به در چشم دوخته بودم، الکس به دستور مافوقش به طبقه‌ی انتهایی ساختمان و نزدیک اتاق جک شیف‌ت می‌داد. همان‌طور که در حال خودم غرق شده بودم، درب کلبه به سبک کانر کوبیده شد. قرار نبود کانر امروز به دیدنم بیاید؛ ولی گویا طاقت نیاورده بود. شنلم را روی شانه‌ام مرتب کردم و به سمت درب رفتم.

درب را گشودم؛ اما با دیدن تصویر مقابلم، شوکه شده قدمی به عقب برداشتم. ضربان قلبم به ناگه بالا رفت. سوفیا با دو سرباز در

دو طرفش جلوی درب ورودی ایستاده بودند. قدم‌هایم را به سمت عقب تند کرده و خود را جلوی میز قرار دادم. از وحشت جوشش اشک را در چشمانم احساس می‌کردم! به سختی دستم را به گوی رسانده و آن را به گوشه میز هول دادم.

با اشاره‌ی سوفیا، دو سرباز به سمتم آمدند و بازوان مرا در میان دستان قدرتمندشان گرفتند. شروع به جیغ کشیدن کردم و همزمان گوی را از میز پایین انداختم. با پایم گوی را پنهان کردم که پوزخند روی چهره‌ی سوفیا و نگاه تحقیرآمیزش بر اجزای صورتم مرا عصبی کرد. اگر این سرباز درشت هیکل این‌جا نبودند قطعاً گیسوان بلند سوفیا اسیر پنجه‌های من می‌شد!

به زور مرا از کلبه خارج کردند و به دنبالش سوفیا، فانوسی پر آتش را به درون کلبه انداخت. کلبه‌ی پوسیده مقابل چشمانم در آتش غرق شد و من با هر پاره آتشی که شعله می‌گرفت، برای خاطراتم در این کلبه جیغ می‌زدم! این کلبه پناهگاه احساسات من بود! کلبه مقابل چشمان من تبدیل به خاکستر شد و حاصلش بارش پایان‌ناپذیر چشمانم بود.

به اجبار سربازها شروع به قدم برداشتن کردم؛ اما با هر قدمم، گویی قلبم را زیر پا می‌فشردم. امیدوار بودم که الکس متوجه‌ی نبودن من شود. هر چه بیشتر راه می‌رفتیم، آسمان طوفانی‌تر می‌شد. به ورودی جنگل که رسیدیم ک با گلویی که از زور گریه خدشه‌دار شده بود، اکسیژنی تازه وارد گلویم کردم. انتهای گلویم می‌سوخت و دهانم خشک شده بود. ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که دوندگان مارا تن تنها آن را احساس کرده‌اند.

بدون اهمیت به دستانم که در اسارت زنجیر بود و بازوان نحیفم که در چنگ سربازان قرار داشت، خود را روی زمین پر از چمن رها کردم. سوفیا با نگاهی برایم خط و نشان می‌کشید و سربازان منتظر دستوری از سوی او بودند تا این‌که صدایم به شکایت بلند شد:

- بسه دیگه! تموم بدنم درد می‌کنه؛ حداقل یکم آب بهم بدید!

سوفیا سری تکان داد و سرباز از قمقمه‌ی بسته به کمرش، کمی آب که از گرمای هوا جوشیده بود، در دهانم ریخت. آهوه‌ای شادابی از دور دست دوان- دوان به این سمت می‌آمدند؛ اما با دیدن سربازان جک، راه آمده را برگشتند. گویا حتی حیوانات هم از دست جک به امان آمده‌اند. چندین تمشک خشک بر کف دستانم ریخته شد و سوفیا منتظر نگاهم کرد تا آن‌ها را ببلم.

با انگشت دانه به دانه آن‌ها را به درون دهانم هل دادم و جویدم. با قورت دادن آخرین دانه‌ی میوه خشک، بازویم توسط سرباز کشیده شد و از روی چمنزار برخاستم. بدون شک، پشت لباسم به رنگ سبز چمنی درآمد بود؛ هر چند که اکنون اهمیتی نداشت. هر چه بیشتر به درون جنگل می‌رفتیم، برگ درختان سیاه‌تر می‌شدند و صدای صوت زیبای پرندگان، جای خود را به فریادهای ناشناخته‌ای می‌داد.

ای کاش کانر مانند فرشته‌ی نجات از راه برسد و مرا از دست این‌ها نجات دهد. کمی که زخم گلویم بهتر شد، دوباره به داد و فریاد

پرداختم. آن‌ها را نفرین کردم و گاهی با دست‌هایم چنگ به موهایم زدم. درحالی‌که چهره‌ام از زور اشک به کبودی می‌زد، فریاد زدم:

- لعنتی‌ها! ولم کنید- ولم کنید! احمق‌ها، خودتون ضربه می‌بینید!

و در همان لحظه، یکی از سربازان دقیقاً کاری را که می‌خواستم، انجام داد. دست قوی‌اش را روی گردنم گذاشت تا بتواند مرا به درّه بی‌انتهای سکوت پرت کند؛ ولیکن او از حکاکی‌های من خبری نداشت!

به ناگه، هر دو سرباز به پشت پرت شدند و محکم به زمین گلی برخورد کردند. کمی گردنم را چرخانم تا کوفتگی و خستگی از جانم بیرون برود. نگاهم را که بالا کشیدم، با سوفیایی که متعجب و وحشت‌زده به من نگاه می‌کرد مواجه شدم. انگشتانش را به سمتم دراز کرد و محتاطانه جلو آمد.

- تو... تو الآن چی‌کار کردی؟! -

از ذهن کند او، پوزخندی روی لبانم جای خوش کرد. ابرویی بالا انداختم و هیچ نگفتم. در یک حرکت، جلو آمد و مچ دستانم را اسیر دستان زورمند خود کرد. فریادی سر دادم که صدایش در جنگل اکو شد. من، در جسم قدرت زیادی نداشتم و بسیار ضعیف شده بودم؛ ولیکن کافی بود ناخن‌هایش با حکاکی پیچک روی گردنم تماس داشته باشد تا بتوانم پای به فرار بگذارم.

ولیکن گویی او آن قدرها هم احمق نبود! حتی دستش را نزدیک آن
حکاکی هم نمی برد! من فریاد می زدم و درخواست کمک می کردم؛
ولیکن کسی برای کمک نمی آمد. سوفیا برای لحظه ای مرا خفه کرد
و نفس را از من ربود.

- چه مرگته؟ دهنّت رو ببند دیگه! اعصاب برام نگذاشتی! ساکت
باش؛ وقتی برسیم به قصر و کار ما انجام بشه!

با صدای ضعیفم نالیدم:

- سوفیا، خودت می دونی که با هم دستی با جک فقط دنیای ماوراء
تموم میشه! برای چی همراهی اش می کنی؟

خندید و با خنده اش گل های اطرافمان را از بین برد. جلوتر درست
بالای سر دره ایستاد. شنل پر هیبتش را مرتب کرد و به آسمان سیاه
رنگ چشم دوخت. با این که آسمان از ابرهای باران را پوشیده شده
بود، دانه ای باران بر سرم نمی بارید. از گوشه ی چشم نگاهی به او
انداختم و برای اولین بار مژه های بلندش را خیس از اشک دیدم.
متوجه ی سنگینی نگاهم که شد، روی برگرداند و با دست به جان
چشمانش افتاد. مادرم همیشه می گفت هر شخصیت بدی، گذشته ی
تلخی دارد که او را وادار به این کارها می کند و من همیشه مخالف
بودم! این ذات است که فرد را به سمت کاری سوق می دهد و در
کنارش گذشته ی تاریکش بر شدت کار او می افزاید. با غم زمزمه
کردم.

- اگه تو با جک همراهی کنی، دره‌ی تاریک خراب میشه.
سرزمین خودت! چهجوری می‌تونی این کار رو بکنی؟

دوباره به خنده افتاد و این‌بار قهقهه‌اش با رعد و برقی وحشتناک از سوی آسمان مساوی شد! دستان یخ زده‌ام را به زیر بغلم راندم تا بلکه از سرمای سر انگشتانم کاسته شود. دو سرباز هنوز هم روی زمین افتاده بودند و نمی‌توانستند حرکتی کنند. با تمسخر نگاهم را از آن‌ها گرفتم و به مردم در دره دوختم. هر کس فارغ از اتفاقاتی که این‌جا و در قلعه می‌افتاد، به روزمرگی‌های خود می‌پرداخت.
سوفیا به سمت من برگشت و قدمی جلو آمد تا درست سینه به سینه‌ام شود. با چشمانی که نفرت در آن جاری بود، به مردمک لوزان چشمانم خیره شد. دستش را بالا آورد و چانه‌ام را در میان انگشتان کشیده‌اش گرفت. ناخن‌های بلندش را در چانه‌ام فرو کرد و از درد، دانه‌ی اشکی از بلندای گونه‌ام بر زمین افتاد و در جایی نامعلوم غیب شد. لب‌هایش را از هم گشود و جمله‌ای را بر زبان آورد که ضربان قلبم را بالا برد و من را در دنیای بهت و حیرت غرق کرد:

- من از این‌جا متنفرم! من مال این‌جا نیستم و قرار هم نیست بمونم! من متعلق به دنیای مدرن و آزادم! این‌جا همه چی قدیمی و روی مخ هست! من باید برگردم آلمان، پیش نامزدم!

پرده‌ای از اشک، وضوح چهره‌ی غمناک سوفیا را برایم کاست. دو گوشه‌ی لب‌هایم به سمت زمین متمایل شدند. او نامزد داشت؟! و من آن همه مدّت راجع به سوفیا اشتباه فکر می‌کردم. هر چند او هنوز هم بسیار خودخواه و بدجنس بود؛ ولیکن او فقط سعی داشت به

زندگی عادی خود بازگردد.

به خود که آمدم، دیدم سوفیا با چشمانی کمی نمدار و بغض، به زمین می‌نگریست. شاید، شاید واقعاً دلتنگ دوستان و نامزدش بود! شاید آن‌قدرها هم انسان بدی نبود. کمی نگاهش کردم. گویی خاطره‌ای را به خاطر آورده بود که لبخند می‌زد و ابرهای باران‌زای چشمانش به آرامی می‌باریدند.

خواستم برای دلداری و کمک به او، لب به سخن بگشایم که به ناگه، به یاد چند دقیقه‌ی پیش افتادم. نگاه‌های تمسخرآمیز و سخنان دردآورش!

- جک بهم گفت اگر بهش کمک کنم، من رو برمی‌گردونه به آلمان. برام مهم نیست چه اتفاقی می‌افته، چه کسایی آسیب می‌بینن یا باید چه کارهایی رو تو این راه انجام بدم.

تکیه‌ای به تنه‌ی درخت مرتفع زد و ادامه داد:

- من فقط می‌خوام برگردم و وقتی رسیدم خونه این‌قدر به خودم برسرم و با دوستانم خوش بگذرونم که این همه وقت زندگی تو این‌جا رو از یاد ببرم!

رگ‌های مغزش مشهود بودند وقتی که غریب:

- و داشتم موفق می‌شدم! جک داشت جیکوب رو گیر می‌انداخت که تو او مدی! تو واقعاً آدم فضولی هستی! کی بهت گفت مثل من احمق باشی و از اون آتیش لعنتی رد بشی؟ کدوم آدم عاقلی از یه آتیش شعله‌ور که آبی رنگه رد میشه؟!

درست می‌گفت. کدام آدم عاقلی از یک آتش عجیب و غریب عبور می‌کند؟ کدام انسان عاقلی به یک پیرمرد عجیب و غریب اعتماد می‌کند؟ کدام آدمی زاده هوشیاری، به اولین کسی که در دنیای جدیدش دیده است، اعتماد می‌کند؟ چه کسی جدا شدن از دنیای مدرن و زندگی در یک همچین دنیای وحشتناکی را انتخاب می‌کند؟ درست است. رزالتا گراهام!

دلم برای او می‌سوخت. من با انتخاب خوب به این‌جا آمده بودم؛ ولی او نه! او حتی به این دنیا فکر هم نمی‌کرد. او دخترکی معمولی با علایق عادی بود. او رزالتا گراهام نبود! سوفیا بود.

شاید هم نباید دلم به حال او می‌سوخت! از چه زمانی دوباره احساساتم به من فرمان می‌دادند؟ میان دوراهی عجیبی گیر افتاده بودم! با خود نمی‌توانستم کنار بیایم و نمی‌دانستم باید چه کنم! با پیچش عمیق ابروانم نگاهش کردم. او هم به سرعت دریافت که چهره‌اش غرق در دریای شور اشک و با من درد و دل کرده بود. پس به سرعت با انگشت‌هایش به جان چشمانش افتاد. در همان حین لب زدم:

- هی! چی با خودت فکر کردی سوفیا؟! فکر کردی جک می‌تونه

تو رو برگردونه به آلمان؟! فکر کردی اگر دنیای ماوراء خراب
بشه تو تِلپورت میشی به آلمان؟! نه! تو این جا گیر می‌کنی و
همراه دنیای ماوراء نابود میشی.

ابروان او هم همدیگر را در آغوش کشیدند و سوفیا با صدای بغض
دارش لب زد:

- شاید جک نتونه؛ ولی یک نفر هست که می‌تونه. دختر جیکوب!
الینا؟! ای.. الیکا؟! آ... الکا؟! اوه! الکس! اون می‌تونه.

وحشت‌زده به سوفیا خیره شدم. الکس؟! او برای بازگشت به دنیای
آدمی‌زادها الکس را نیاز داشت؟! و آن به آن معناست که الکس در
خطر بود! هر آن امکان داشت از هویت او بوی ببرند! مخصوصاً
اکنون که جک در جست‌وجوی اوست! به سرعت ماسک خنثی را
به چهره‌ام زدم تا او به من شک نکند. کمی من- من کردم و سپس
گفتم:

- به... به هر حال! الکس معلوم نیست الان کجاست. پس این
بی‌فایده هست. شاید جک تو رو دور بزنه!

ولیکن سوفیا، با پوزخند و نگاهی تمسخرآمیز گفت:

- نه! این‌طور نیست. اون توی یک کاخ زندگی می‌کنه. کاخی که
پدرش درست کرده! اون، پدر و برادرش! کاخی که پشت جنگل
سیاه و توی خط مرزی آکادمی جادوگران و ارواحه! می‌بینی؟

من برنده‌ی این بازی هستم!

سپس تک خنده‌ای زد. با تنفر به او چشم دوختم. او خوب بلد بود در لحظه تغییر حالت دهد! نه به چند دقیقه‌ی پیش که با بغض پاسخ مرا می‌داد و نه به الآن که با تمسخر نگاهم می‌کرد. با حرص از جای برخاستم که به تقلید از من، با تمسخر از جای برخاست و نوک انگشت اشاره‌اش روی قفسه‌ی سینه‌ام ضرب گرفت. با تمسخر لب زد:

- من که دارم کار درست رو انجام میدم؛ ولی تو یه بازنده‌ای که می‌خوای این‌جا بمونی و خودت رو برای این مردم فدا کنی!

از گوشه‌ی چشم، هر دو سرباز را دیدم که لنگان- لنگان به سمتان می‌آمدند. پس از لحظه‌ای مکث، سوفیا با لحن دلسوزانه، اما مصنوعی ادامه داد:

- احمق نباش رز! تو هم به این‌جا تعلق نداری. دلت برای کانادا و دوست‌هات تنگ نشده؟! مطمئنم با این چهره‌ی زیبات یه نامزد یا دوست پسری هم داری. اون دلش برات تنگ شده. اوه، تازه! از مامان و بابات هم نگم. مطمئنم کل کانادا رو دارن می‌گردن! می‌خوای این‌طوری جوابشون رو بدی؟!!

و سپس پوزخندی زد.

مدّتی با خشم به او خیره شدم؛ ولیکن به ناگه، فکری به سرم زد.
آهی کشیدم و درحالی که هر دو سرباز گوش به زنگ ایستاده بودند،
با درماندگی لب زدم:

- نه! راستش... من هم از این جا خسته شدم. از این جا متنفرم!
می‌خوام برگردم پیش دوست‌هام و مامان و بابام. دوست‌هام حتماً
از نگرانی تا حالا خودکشی کردن! می‌دونی، دلم برای
شب‌نشینی با دوست‌هام تنگ شده. مامان و بابام رو هم نگم
برات سوفیا! واقعاً وقتی بهشون فکر می‌کنم... وقتی بهشون
فکر می‌کنم، قلبم به درد می‌اد!

ابتدا با شک و تردید نگاهم کرد؛ ولیکن پس از بارش دوباره و
بی‌وقفه‌ی چشمانم، کم-کم باورش شد.

در دل به تمام سخنان خود می‌خندیدم. دوست؟! من مکر دوستی
داشتم؟ شب‌نشینی؟! مگر دعوت می‌شدم؟ پدر و مادر؟! مگر
برایشان ارزشی داشتم؟ ولیکن همان‌طور که فکر می‌کردم، سوفیا
زیرک نبود. پس به سرعت سخنان و بارش چشمان مصنوعی‌ام را
باور کرد. البته، من هم بازیگر بدی نبودم!

یکی از سربازها درحالی که شانه‌اش را ماساژ می‌داد، خطاب به
سوفیا گفت:

- قربان... مطمئنید... مطمئنید می‌خواید بهش اعتماد کنید؟! همین

چند دقیقه پیش قرار بود به پادشاه تحویلش بدید!

سوفیا با مکثی کوتاه و نگاهی متفکرانه گفت:

- نه! نیازی نیست. حالا اون طرف ماست. دختر عاقلیه! و من هنوز هم به پادشاه تحویلش میدم؛ اما نه به عنوان کسی که قرار کشته بشه! به عنوان همراه من. حواست هم جمع کن که توی کار من فضولی نکنی چهارصد و دو!

نگاهم را کامل بالا کشیدم و با چشمانی خیس و لبخندی متشکرانه زدم. آن سرباز بسیار سمج بود! قطعاً وقتی همه سربازان را نجات دادم، او را به اتاق مرگ می‌فرستم! نمی‌دانستم با خود چه فکری می‌کند که پشتیبان جک بود!

او بسیار خشنود به نظر می‌رسید. گویی از آن‌که یک مانع به راحتی از جلو پایش برداشته شده بود؛ ولیکن نمی‌دانست که این مانع، جلوتر بازگشته است!

سوفیا کاملاً در مقابلم ایستاد و طره‌ای از موهایم را دور انگشتش پیچید. برخلاف لبخند مهمان لبش، چشمانش عاری از هرگونه احساسی بود. لب‌هایش را که به شکل یک خط درآمده بودند از هم گشود و مرا تشویق کرد.

- آفرید رزی! تو دختر باهوشی هستی. می‌دونستم که قبول می‌کنی!

از درون لبم را گزیدم تا مبادا به پوزخند باز شود. خنده‌ای مصنوعی مهمان چهره‌ام کردم و سرم را کمی به عقب کشیدم تا از برخورد انگشتان سوفیا با صورتم جلوگیری کنم. نفس‌هایم با صورتم برخورد می‌کرد و حالت تهوع را در من ایجاد می‌کرد.

- می‌گم سوفیا، حالا که من عضو تیم شما شدم...

چشم‌هایم را درشت کردم و در مردک چشمانش خیره شدم. این روش باید مرا به خواسته‌ام برساند؛ قبلاً امتحانش کرده‌ام.

- برام نقشه‌های جک رو تعریف کن، وگرنه من باهاتون همکاری نمی‌کنم!

به ناگه لبخند روی لبش محو شد و با چشمانی جدی نگاهم کرد. در عمق چشمانش نفرت نهفته شده بود. لب‌هایم را از هم گشود و با لحنی ترسناک جوابم را داد:

- البته، اما خب، خبر داری اگه به گوش کسی برسونی، چه اتفاقی می‌افته؟

دور من چرخید و سپس پشت به من و رو به دره‌ی تاریک ایستاد. دستش را به سمت یقه‌ی شنلش برد و آن را کمی صاف کرد. از گوشه‌ی چشم به سربازها انداختم که چند قدم عقب‌تر از من ایستاده

- می‌دونی اتاق مرگ کجاست؟ البته که دونستنش مهم نیست؛
چون تو قرار هست دهننت با چفت و بست باشه! خب بی‌خیالش،
بیاید بریم جک منتظر ماست!

جلوتر از ما به سمت سر پایینی حرکت کرد. مسیر زیادی تا دره
باقی نمانده بود؛ البته اگر از بیراهه‌ای که اکنون در آن بودیم
می‌رفتیم؛ وگرنه تقریباً چهل دقیقه اضافه‌تر باید راه می‌رفتیم. با
دندان به جان پوست لبم افتادم و به الکس اندیشیدم! امیدوار بودم
هویتش فاش نشود.

- خب، از برنامه جک بدونی! همین‌قدر بدون که جک به دنبال
تحت سلطه گرفتن کل دنیای ماوراء هست.

- یعنی چی؟

قدم‌هایش بلندتر از قبل شد.

- خیلی واضح هست. جک دلش می‌خواد که تموم سرزمین‌ها و
جانورها به اون خدمت کنن!

- و تو دقیقاً برای چی با جک همراه شدی؟

پوزخندی صدا دار زد و موهای بلندش را پشتش مرتب کرد.

- می‌دونی، ما فقط هدفمون یکی هست! اون می‌خواد کسی که تاج و تختش رو تهدید می‌کنه، از بین ببره و من، کسی که پام رو به این دنیای افتضاح باز کرد.

باورم نمی‌شد که سوفیا توسط جیکوب به این دنیا آمده باشد؛ اصلاً چرا جیکوب باید سوفیا را به این دنیا آورده باشد؟!

- برای چی تو رو وارد این دنیا کرد؟

- آفرین، دقیقاً این سؤال من هم هست! برای همین جک قرار شد قبل از مرگ جیکوب، این سؤال رو ازش بپرسه!

بزاق دهانم را قورت دادم و برای جیکوب آرزوی سلامتی کردم. امیدوارم اتفاقی برای این خانواده نیافتد.

همان‌طور که به سمت دره قدم بر می‌داشتم، نگاهم به اولین مکانی که با سوفیا و استورات به شکار رفتیم برخورد کرد. تمام خاطراتی که با استورات داشتم، مانند فیلمی از جلوی چشمانم گذر کرد. آن خنده‌ها و گریه‌ها مانند لحظاتی که هیچ‌وقت آن را تجربه نکردم، به

فراموشی سپرده شده بود. استوراتی که حتی اگر جاسوس جک بود، راز بزرگش را برایم فاش کرد. لبخندی تلخ زدم و سؤالم را بر زبان آوردم:

- چه اتفاقی برای استورات افتاده؟

به ناگه لبخند از روی لب‌هایش پر کشید و چشمانش خالی از هرگونه احساسی شد. لحظه‌ای ایستاد و سپس به مسیر ادامه داد.

- اطلاعات دقیقی ندارم و نمی‌دونم چرا استورات به همکاری با جک پرداخته!

این جواب آنی نبود که می‌خواستم. بازوانم را از بند دستان سربازان نجات دادم و با دو خود را به سوفیا رساندم. شانه به شانه‌اش قدم بر می‌داشتم و دره را از زیر ذره‌بین چشمانم عبور می‌دادم. مردم بی‌گناه و مظلومی که قربانی زیاده‌خواهی و خون‌خواهی جک شدند. آهی از اعماق سینه‌ام رها کردم. سوفیا وقتی مرا شانه به شانه‌اش دید، ادامه داد:

- تا جایی که می‌دونم، به خاطر تو این‌جوری شده!

به خاطر من؟! مگر من چه کار کرده‌ام؟ شوکه و متحیر شدم. لب از لب گشوده و تعجبم را بر زبان آوردم:

- من؟! مگه چی‌کار کردم؟

دستش را مقابل چشمانش چرخاند و نگاهی به ناخن‌های بلند و مرتبش کرد. غرور از تک به تک رفتارش می‌بارید. حالا که بر من چیره نیز شده بود، قدرتش را با تک به تک رفتارش به نمایش می‌گذاشت.

- خب می‌دونی، وجودت کلاً براش دردسر بود. چه از روز اول که مهمون ناخونده‌ی خونه‌اش شدی و چه الآن که راهی زندان جک کردیش!

دستم را کنار پایم مشت کردم و چندین بار روی ران پایم کوبیدم. سوفیا در صدد خشمگین کردن من برآمده بود. نفسی عمیق کشیدم و به نیم‌رخ زیبایش که هیچ نشانه‌ای از شخصیت بدش در آن دیده نمی‌شد، چشم دوختم.

- چرا عوض اون قدر بالا و پایین کردن و سر بالا جواب دادن، درست تعریف نمی‌کنی؟

- سؤال خوبی هست! می‌دونی چرا؟ می‌خواستم نشون بدم حتی تو هم گاهی عصبی و بد میشی!

قمقمه‌ی آبش را سمت گرفت و اشاره کرد تا کمی از آن بنوشم. دستم را دور آن حلقه کردم و کمی از آب خنک درون آن نوشیدم.

- خب، بگذار برات بگم. آنجلینا به استورات دروغ گفت و اون رو به سمت غار برد، اون غاری که می‌گفتن تو توش هستی؛ ولی وقتی استوارت به همراه سربازها رفت، اون غار خالی بود. جک هم فکر می‌کنه که با آنجلینا هم‌دست شده!

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد.

- البته من قضاوتش نمی‌کنم!

به ادامه مسیر پرداختیم. من نمی‌دانستم چه‌طور به استورات اعتماد پیدا کردم. پسری که خیلی ناشناخته وارد زندگی من می‌شود و به طور شگفت‌انگیزی در دنیایی که خوبی فقط یک درصدش قرار دارد، به من کمک می‌کند. باید از همان اول شک می‌کردم، نه پس از این همه مدت! استورات دقیقاً بخشی از سخنان مادرم بود. همان آدم بدی که به دلیل گذشته‌ی تلخش، وارد مسیری غلط می‌شود؛ البته که این نظریه‌ی من است و شواهد چیزی از آن را نقض نمی‌کند.

به هر حال به ورودی دره رسیدیم و سوفیا با اشاره به سربازها که من همان خواسته‌ی شاه هستم، مرا وارد دره‌ی تاریک کرد. این‌جا تاریک‌تر از همیشه شده است و پیچک‌های سمی بیش از گذشته، در دره رشد کرده است. نگاه‌های کنجکاو و غمگین مردم آزارم می‌داد. به دستان بسته‌ام خیره شدند و زیر لب برایم دل می‌سوزاندند. در میان جمعیت چشمم به آدا برخورد کرد. پرده‌ای شکار شده را به سمت لئو، دست‌فروش چهار سرزمین نگه داشته بود و با دست

دیگرش سکه‌های برنز را می‌شمارد. یعنی می‌داند آنجلینا چه
اتفاق‌هایی را در این مدت تجربه کرده است؟! البته که وضعیت
آشفته و لباس‌های پاره‌اش این‌چنین نشان می‌داد؛ اما من در دلش
قرار ندارم!

از مقابل چشمان متعجب آدا گذشتم و به سمت قلعه قدم برداشتم.
نگاه خیسم را از آن‌ها گرفتم و به زمین خاکی سپردم. با چهره‌ای
گرفته و غمگین، به کاخ جک چشم دوختم. کاخی بسیار بزرگ و با
شکوه که با چاشنی ترس و وحشت دیزاین شده بود؛ ستون‌های
سنگی و تارهای در هم تنیده شده‌ی عنکبوت‌ها! ولیکن این مهم نبود!
هر چه قدر ظاهر زیبا و باشکوهی داشت، به همان اندازه درونش
وحشتناک و مملو از ظلم و ستم بود.

با قدم‌هایی لرزان به دنبال سوفیا می‌رفتم و دو سرباز هم تمام
حواسشان را به من داده بودند. بالآخره به پله‌های عظیم کاخ
رسیدیم. وحشت‌زده قدمی به عقب برداشتم که هر دو سرباز مرا
اسیر بازوان قدرتمندشان کردند. نگاه تیز و خشمیگن‌شان از زیر
کلاه‌خودشان مشهود بود. سوفیا به آرامی نگاهش را به من داد و
ابرویی بالا انداخت. با نگاه تهدیدآمیزی جلو آمد و درحالی‌که با من
سینه به سینه شده بود، پرسید:

- تو می‌خواستی فرار کنی؟ قولت یادت رفت رز؟

سعی کردم ترس و وحشت را پس بزنم و با شجاعت جلوی او در
بیایم. این‌بار باید نشان می‌دادم از او، دستیار و حتی مافوقش وحشتی

ندارم. پس، دمی عمیق از هوا گرفتم و سپس با پوزخند گفتم:

- اولاً، معلومه که نه؛ من آدم دورویی نیستم. دوماً، چی با خودت فکر کردی که می‌تونی تهدیدم کنی؟ من الآن همکارت هستم!

نگاه دروغ‌گوترین و فضول‌ترین فرد شهر به سمتم کشیده شد. جاناناتان! او واقعاً پسرکی وحشتناک فضول بود. می‌دانستم اگر او این حرف را شنیده باشد، به این معنی است که تمام اهالی شهر هم این حرف را شنیده‌اند.

دقایقی هر دو در نگاه هم خیره بودیم. به ناگه، سوفیا خود را عقب کشید و با همان لبخند مصنوعی که زمانی که اولین بار یکدیگر را ملاقات کردیم هم به لب داشت، گفت:

- درسته. الآن دیگه همکار هستیم!

به یاد اولین باری که او را ملاقات کردم افتادم. چه قدر احمق بودم که متوجهی قصد شوم او نشدم! احمق بودم که متوجهی نگاه‌های مشکوک او، متوجهی مکالمه عجیب و غریب و تغییر حالت ناگهانی‌اش نشدم! قصد و نیت او از همان اولین بار مشهود بود؛ ولیکن من نابینا بودم!

در ظاهر مهربان و دوستانه بود؛ ولیکن اگر کمی در چشمانش کندوکاو می‌کردی، می‌توانستی باطنش را ببینی! او واقعاً همه را گیج می‌کرد. لحظه‌ای خوب بود و لحظه‌ای دیگر بد! لحظه‌ای جبرئیل

بود و لحظه‌ی دیگر ابلیس! در ذهن، او را به لیلیث تشبیه می‌کردم. زنی شیطانی و ملکه‌ی جهنم! بدجنس، شرور، عقده‌ای و مغرور! چندین بار از روی ظاهر، فرییش را خوردم. فکر کردم او مهربان و دلسوز است؛ ولیکن هیچ‌وقت این‌طور نبود.

پس از لحظاتی سنگین، با نگاه‌های مملو از تمسخر و لبخندهای مصنوعی، سوفیا پوزخندی زد و از پله‌ها بالا رفت. مردمک در حلقه چرخاندم و با جسمی لرزان، پله‌ها را بالا رفتم.

هر پله‌ای که جلو می‌رفتم، به وحشتناک‌ترین اتفاق زندگی‌ام نزدیک‌تر می‌شدم. درحالی‌که اهالی درّه تاریک تنها امیدشان به من بود؛ درحالی‌که سوفیا با پوزخندش، تنها و تنها به آینده‌ی خود فکر می‌کرد؛ درحالی‌که آنجلینا هر اسیده انتظار کمک ما را می‌کشید، درحالی‌که الکس جانش را در دستانش گرفته بود، من باید چه می‌کردم؟ چه راهی را انتخاب می‌کردم؟ کدام راه درست بود؟ آیا نقشه‌ای که در ذهن داشتم، جواب می‌داد؟

صدای همهمه، در گوشم زنگ می‌خورد. چه می‌شد اگر دست از کنجکاوی می‌کشیدم؟ نه! الآن زمان افسوس خوردن برای گذشته نبود! من برگزیده شده بودم! حتماً او قدرتی را در من دیده بود. من به افسانه‌ها اعتقاد داشتم. من زمانی که به دنیا آمده‌ام، حتماً صحنه‌ای را دیده بودم که ارزش زندگی را داشت! شاید این دقیقاً همان صحنه بود! این بار، مصمم‌تر از همیشه بودم.

نگاهم را بالا کشیدم و به سربازانی که با سرعت از کنارمان می‌گذشتند چشم دوختم؛ گویی مأموریت مهمی از سوی جک داشتند!

اهالی با دیدن سربازان، به سرعت سمت کلبه‌هایشان می‌دویدند و پنهان می‌شدند و سوفیا که بیش از همیشه به خود می‌بالید!

- بابام رو آوردن این‌جا! او مدم نجاتش بدم...

- قول انگشت کوچیک؟!!

سباستین کوچک، با سن کمی که داشت به جنگ این هیولا آمده بود. پس من هم می‌توانستم! اگر نمی‌توانستم، قول انگشت کوچیک شکسته می‌شد! او فقط یک بچه بود، نباید قاطی جنگ بی‌رحمانه و احمقانه‌ی خوناشام‌ها و گرگینه‌ها می‌شد! پدر او باید نجات می‌یافت و به خانه باز می‌گشت. سباستین، منتظر بوسه‌ای دیگر از سوی پدرش بود! او حتماً پدر بسیار مهربانی داشت که این‌طور به دنبالش آمده بود! بلعکس پدر من...

هوای درون سینه‌ام حبس شد وقتی به خود آمدم و دیدم فقط یک پله تا دروازه کاخ و جک فاصله داشتم! مصمم هوا را بیرون فوت کردم و جلو رفتم. سوفیا را کنار زدم و با گشوده شدن درب توسط سربازها، وارد سالن اصلی کاخ شدم. به ناگه با دیدن عظمت و فضای مسمومی که در کاخ فرمانروایی می‌کرد، عقب رفتم.

باید جلو می‌رفتم! باید می‌توانستم! همه، منتظر من بودند!

نگاه تیز و خشمگینم را دورتادور سالن اصلی گذراندم. سربازان،

همانند ستون‌های آهنین در شیف‌ت خود حاضر بودند؛ ولیکن اکنون، تنها رسیدن به اتاق‌الکس اهمیت داشت. پس، بی‌توجه به تشر‌های سوفیا به سمت پله‌ها پا تند کردم.

در لحظه، سوفیا با سرعت به من رسید و ساعدم را اسیر انگشتان زورمندش کرد. با حرص غرید:

- چه غلطی می‌کنی؟ نمی‌تونی سرخود بری اتاق جک.
اون‌طوری می‌کشنت! باید یه همراه قابل اعتماد داشته باشی
دختره‌ی احمق!

با نگاهی سرخ «جدی؟!» ای‌غریدم و او منظورم را دریافت. قطعاً
او نگران من نبود! او فقط برای موفقیت خود نگران بود! لبانش را
محکم به یکدیگر فشرد و درحالی‌که مرا به دنبال خود می‌کشید، زیر
لب غرید:

- نمی‌گذارم زحمت‌هام رو به اسم خودت تموم کنی! با هم میریم
پیش جک، اون می‌فهمه که من کارم رو درست انجام دادم و
بعدش هر دو برمی‌گردیم خونهمون!

درست گفتم! مرگ من ذره‌ای برای او اهمیت نداشت. ابرویی بالا
انداختم و با تمسخر به جمجمه‌ی پوچش خندیدم. او با پای خود وارد
دام من می‌شد. با پای خود و خواسته‌ی خود!

به ناگه، جلوی درب اتاق جک ایستاد. سرباز جلو او را گرفت که غرید:

- دارم مأموریت رو انجام میدم!

ولیکن سرباز هنوز هم نمی‌گذاشت عبور کنند. به دیوار سنگی تکیه زد و با تمسخر و خیال پوچی که داشت، گفت:

- جادوگرها درمان بیماری پادشاه رو پیدا کردن. پادشاه می‌خواهد معجون رو تست کنه. الان نمی‌تونم بگذارم مزاحمشون بشین؛ ولی توی جشن باشکوهی که پادشاه برای درمان بیماریش می‌گیره دعوت میشی دختر کوچولو!

سوفیا تک خنده‌ای زد و با مشت او را به دیوار کوفت. جلو رفت و درحالی‌که با مشت پیشانی سرباز را به دیوار می‌فشارد، گفت:

- خوشمزه‌ای! دوست دارم ببینم مغز خامت چه مزه‌ای هست.

گویی سرباز بسیار قوی‌ای هم نبود! سپس سوفیا بدون آن‌که نگاهش را به من بدهد، ساعد را اسیر دستانش کرد و درب را با کمک لگد محکمی گشود. سرباز با فریاد وحشتناکی روی زمین نشست. به محض ورود، تمام نگاه‌ها به سمتان کشیده شد.

ابتدا سوفیا با غروری فراوان پا بر زمین پوشیده از سنگ مرمر اتاق نهاد و به دنبالش من وارد اتاق شدم. دو سرباز بیرون از اتاق

ماندند و با بسته شدن درب چوبی، دهان سوفیا باز شد.

- اوه! آلفای بزرگ، من به قولم عمل کردم و حالا رزالتا توی چنگ ماست و البته قول داده با ما همکاری کنه!

قدمی جلو رفت و به لودگی و مسخره بازی، کوتاه تعظیمی برای جک کرد. متأسفانه غرور در تمام بدنش مانند سمی کشنده پخش شده بود و به زودی او را از پای در می‌آورد.

- حالا وقتش شده تو به قولت عمل کنی!

با بیان جمله‌ی آخرش، صدای قهقهه‌ی جک بلند شد و دستی به ته ریش سفیدش کشید! پوست چروکش با هر خنده بیش از قبل خط می‌افتاد.

- نه سوفیا، خوشم اومد پیگیر و سمج هستی!

سوفیا دوباره تعظیمی کرد و به پیش من بازگشت. از زیر چشم نگاهی به سرباز انداختم. از بین روزنه‌های کلاه خودش مرا نگاه می‌کرد. وقتی سنگینی نگاه جک را روی خودم احساس کردم، نگاهم را به لوستر بزرگ و زیبای بالا سرم دوختم. بر سقف اتاق، نقاشی‌هایی مینیاتور از خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها بود.

کمی نگاهم را پایین‌تر سر دادم و به روزنه‌های خورشید در حال

غروب که از بین دو یال پرده‌ی مخمل بیرون می‌آمد، چشم دوختم. قرمزی پرده‌ها، از خون من سرخ‌تر بود. جک دوباره صدای خوشحالش را به پشت سرش انداخت و سرباز را خطاب کرد.

- هی، سرباز! اون جام دارو رو بده به من که امشب می‌خوام جشن سلامتیم رو با جشن رفتن رزالیتا بگیرم!

مگر من چه کارش کرده بودم که به زور می‌خواست مرا به دنیای آدمی‌زاد بفرساند؟! سرباز با قدم‌های سنگین که به لطف یونی‌فرمش ایجاد شده بود، به سمت دو جادوگر حاضر در اتاق رفت و جام مسی را گرفت. به سمت جک رفت و در مقابلش تعظیم کرد. همان لحظه که خم شد، تکه‌ای از موهایش بر جلوی چشمانش ریخت. با دیدن آن رنگ موها، شوکه شدم و نفسی کشیدم. آن موهای آبی رنگ قطعاً متعلق به الکس بوده است؛ اما از شانس خوبمان، جک آن‌قدر غرق در شادی بود که متوجه نشد الکس در چند قدمی‌اش ایستاده است.

- بده به من سرباز. موهای قشنگی داری!

به وضوح ایستادن نفس الکس را به چشم دیدم. قدمی جلوتر آمدم تا شانه به شانه‌ی سوفیا قرار گرفتم. نگاهم را روی جادوگرها چرخاندم و دوباره به الکس و جام در دست جک چشم دوختم. به طرز عجیبی حاکای رز روی گردنم تیر کشید و پیش چشمانم تصویر عجیبی جان گرفت.

دستان مردانه‌ای دور گردنش حلقه شده بود و سپس دستانی که با بی‌رحمی خنجر را در سینه‌ی کسی فرو می‌برند. دریچه‌ای نورانی و سپس تاریکی مطلق به دنبالش آمد. شوکه و حیران شدم. مرد صاحب آن دست‌ها کیست و چه کسی خنجر را در دلش فرو می‌برد. نکند منظور جیکوب باشد؟!

الکس چند قدمی عقب آمده بود و با غم به من نگاه می‌کرد. سرم را به طرفین تکان دادم و سعی کردم به او با زبان بی‌زبانی بگویم هنوز هم به فکر نجات دره‌ی تاریک هستم. با غم سرش را پایین انداخت و آتش در دلم را روشن کرد. باید هر چه سریع‌تر با او حرف می‌زدم و نقشه‌های سوفیا و جک را برایش می‌گفتم.

سوزش حکاکی‌ام کمتر از قبل شده بود؛ اما هنوز آن تصاویر عجیب پیش چشمانم جان داشت. نوک انگشتانم را که از درد گز-گز می‌کرد، به داخل سرم بردم و کمی نواحی شقیقه‌ام را ماساژ دادم. بلکن از سردردم کاسته شود.

جک با هر سختی بود، فشاری به دستانش وارد کرد و از جای برخاست. از پله‌های زرین قدم به قدم پایین آمد و به سمت من قدم برداشت. درست در مقابلم ایستاد و چانه‌ی مرا در میان پنجه‌اش فشرد. از درون لب می‌گزیدم که کاری کنم. در شکلاتی چشمانم خیره شد و لب باز کرد.

- امشب که بری، دیگه پیش‌گویی نیست که درباره‌ی مرگ من بگه! باید فقط اون دختر بچه‌ی لعنتی رو پیدا کن.

دستش را برداشت و به پشت چرخید.

- جیکوب هیچ وقت فکر نمی کرد این جوری رودست بخوره و هر دو تا فرستاده اش به سمت من بیان!

اولین فرستاده که سوفیا بود و اما دومی؟! نکند منظورش من هستم؟ برای چه جیکوب باید پای انسان ها را به این دنیا باز کند؟

نگاهم را به سوفیا دوختم و دستان مشت شده از خشمش را تماشا کردم. وقتی نگاهش را روی خودم دیدم «چرا»یی، لب زدم. اکنون نمی دانستم کدام خوب است. دوستی با جک و یا دوستی با جیکوب؟ هر چند که ترجیح می دهم با جیکوبی دوست باشم که مرا به این دنیا آورد تا با جکی که می خواهد به اجبار مرا به دنیای خودم بفرستد.

در چوبی اتاق زده شد و همراهش صدای سربازی آمد. جک که اجازه ی ورود داد، هیبتی خاکی و خونین، پوشیده در یونی فرمی که کمی با یونی فرم الکس تفاوت داشت، وارد اتاق شد. بی توجه به آن که فرد کنارم سوفیا است، دستش را چنگ زدم. سرباز به وسط قالیچه رفت و روی آن زانو زد. جک که حالا دوباره به تخت طلایی مروارید نشانش بازگشته بود، سرباز را از نظر گذراند.

- چه اتفاقی افتاده سِر اسمیت¹؟

مرد، دستی بر یونی فرم خونی اش کشید و کلاه خودش را صاف کرد.

- قربان، با حمله به دژ برادرتون تنها چیزی که عاید ما شد، تلفات زیاد بود.

به ناگه جک خشمگین شد. دست لرزانش را مشت کرد و با صدایی هرگز از او توقع نداشتم فریاد کشید.

- الان اون عوضی کجاست؟

ترس سر اسمیت برای جاناش کاملاً مشهود بود. با هر جمله‌ای که می‌گفت، دستانش به رعشه می‌افتادند.

- قربان... قربان متأسفانه، ما تمام قلعه رو گشتیم؛ ولی خبری از برادرتون و فرزندانش نبود!

- یعنی چی نبودند مرتیکه؟ بهت حقوق میدم که این جوری فقط راست- راست بچرخ و هیچ غلطی نکنی؟

سرباز سرش را پایین انداخته بود و پشتش از ترس بالا و پایین می‌شد. کاش یکی برای جک دمنوش گیاهی بیاورد و آرامشی به اعصاب او هدیه دهد.

- شانس آوردی که کارهای خوبت، بیشتر از گند زدن‌هات بوده!

گمشو بیرون تا ندادم گردن درازت رو بیرن!

سر اسمیت با تمام توان هرچند لنگان و خسته خود را به در رساند و همان طور که سریع آمده بود، سریع غیب شد. پس کانر خودش و پدرش را نجات داده بود. دمی عمیق از هوای درون اتاق گرفتم.

دیدگام روی جک گره خورد که با دقت و تفکر به الکس خیره شده بود و گویا که به دنبال چیزی در اوست. من به جای الکس نگاه پر نفوذش را احساس می‌کردم و با خود گمان می‌کردم هر لحظه است که جک با نگاه نفوذش، الکس را ذوب کند.

- هی، تو سرباز! کلاهت رو دربیار.

صدای الکس لرزان و ترسیده از زیر کلاه خود به بیرون پیچید:

- من قربان؟

- آره، خود تو! می‌خوام ببینم صاحب اون گیسوهای آبی، چهره‌اش هم به زیبایی رنگ موهاش هست؟!

ناگهان ضربان قلبم بالا رفت و دانه‌های عرق ترس از روی صورتم سر می‌خورد و بر روی زمین می‌افتاد. دستان لرزیده الکس به سمت کلاهش رفت و من بیش از پیش وحشت کردم و آرزو کردم

که تنها یکبار شانس به من رو کند و الکس از این وضعیت نجات پیدا کند. دستان الکس دور کلاه فلزی حلقه شد و دانه‌ای اشک از بین مژگانم بر روی زمین رها شد.

وحشت‌زده، به چهره‌ی بدون پوشش الکس چشم دوختم. بی‌شک اگر هرکس جای او بود، از ترس پیکرش به لرزه در می‌آمد؛ ولیکن او بدون هیچ ترسی، مصمم و جدی چنگی به گیسوان دریایی‌اش نواخت و به جک چشم دوخت. گویی هیچکس جز من، جادوگران و جک، چهره‌ی الکس را ندیده بود؛ زیرا هیچکس متعجب نبود.

درحالی‌که سوفیا بی‌خیال و آسوده خاطر، فارغ از آن‌که کسی که در جست‌وجوی اوست دقیقاً روبه‌رویش است، به الکس چشم دوخته بود؛ مریدا و دارلا از وحشت یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. جک متعجب و خشمگین بود و من از نگرانی رنگ به رخسار نداشتم؛ الکس جدی، خشمگین و با تنفر جک را می‌نگریست.

نگاه هر دو به یکدیگر تیز و خشمگین بود؛ ولیکن در باقی موارد کاملاً متضاد بودند. الکس گامی به جلو برداشت و با خشم و تنفر به حضار چشم دوخت. جک، بالأخره به حرف آمد و به سختی از جای برخاست. درحالی‌که نمی‌دانستم زانوهایش چه‌طور وزنش را تحمل می‌کردند، با صدای خش‌دار و خشمگینش گفت:

- الکس! تو! تو این همه وقت...

چشمان همه، پس از شنیدن نام الکس، به بزرگ‌ترین حالت خود در آمدند. همه در بُهت و وحشت به سر می‌بردند. مخصوصاً سوفیا

که کم نمانده بود چیزی بگوید که الکس فریاد زد:

- آره! این همه مدت زیر گوشت بودم، این همه مدت بین سربازانت بودم!

پوست جک، از خشم سرخ و به خون می‌مانست! کم- کم از لرزش دست و پاهایم نمی‌توانستم سر پا بایستم.

نمی‌دانستم چه کنم و چه بگویم! فقط، سکوت پیشه کردم و نگاهم را به صحنه‌ی روبه‌رویم کوک زدم. محکم دست سوفیا را گرفتم تا نتواند حرکت کند. همه چیز گنگ پیش می‌رفت. همه ترسیده بودند و نمی‌دانستند چه کاری درست بود! جک جلو رفت و در دو قدمی الکس ایستاد. هر آن ممکن بود آسیبی به الکس برساند؛ پس در کمال ناباوری، جلو پریدم و خود را سپری برای الکس کردم. من- من‌کنان لب زدم:

- جک! جک بلایی سرش نیار.. اون... یعنی ما.. ما بهش احتیاج داریم! من و سوفیا می‌خوایم برگردیم!

مردمک‌های سرخ رنگش را روی تک- تک اجزای صورتم گرداند و سپس غرید:

- برو اون‌ور! با خودت چی فکر کردی که می‌تونی جلوی آلفای گرگینه‌ها و ایستی؟!!

و سپس، مرا محکم کنار زد. در یک چشم بر هم زدن به زمین سخت برخورد کردم. درد مانند خون در رگ‌هایم جاری شد و تمام بدنم را فرا گرفت. فریادی سر دادم و صورتم را از قالیچه‌ی اتاق فاصله دادم. قطرات خون، لکه‌های سرخ رنگی روی قالیچه‌ی کرمی رنگ به جای گذاشتند. الکس به سرعت در کنارم نشست و دستم را گرفت. درحالی‌که قطرات بی‌رنگ اشک و سرخ رنگ خون روی گونه‌ام با یکدیگر مخلوط شده بودند به او نگریستم. ثانیه‌ای نگذشت که فریاد جک در گوشم بانگ خورد.

- با نیروهای بیشتری برید و کل جنگل سیاه رو بگردید! نه تنها جنگل سیاه، آکادامی جادوگران و کلبه‌ی ارواح هم بگردید! سریع باشید احمق‌های بی‌مغز!

هنوز کامل روی پای خود نبودم که جک نگاهی را به الکسی که به من کمک می‌کرد داد و بلند تر فریاد کشید:

- و این دختره! شماها، بیایو این سه تا رو ببرید سالن اصلی کاخ! سریع باشید.

به ناگه، چندین سرباز به سمتمان دویدند و دونفرشان مرا کامل از روی زمین بلند کردند و به دنبال خود کشیدند. در میان لباس‌های آهینشان در حال پودر شدن بودم؛ لبه‌ی تیز لباسشان از شنلم عبور می‌کرد و باعث می‌شد پوستم شکاف بردارد؛ ولیکن آن‌ها اهمیتی نمی‌دادند. هر دو مرا با بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن روی پله‌ها

کشیدند.

از شدت فریاد و جیغ‌های مکرر، گلویم می‌سوخت و حنجره‌ای برایم باقی نمانده بود. دیگر نمی‌توانستم فریادی بکشم و صدایی برای صحبت نداشتم. فقط، بی‌وقفه ابرهای باران‌زای چشمانم می‌باریدند و ضجه‌های خفه‌ای می‌زدم. خون، از سر و گردنم پایین می‌ریخت و کم-کم، تمام بدنم به سرخی خون شد. الکس اما، با قدرت به آنها لگد می‌زد و قدرت و توانش اتمام ناپذیر بود. حتی هراشی هم روی بدنش نداشت!

اکنون دیگر آخر خط بود. پیکرم را در بازوان آنها رها ساختم و بدون هیچ حرکتی چشمانم را بستم. هنوز ارتباط کمی با دنیای بیرون داشتم و سیم اتصال، به طور کامل قطع نشده بود. صدای مبهم الکس در گوش‌هایم زنگ خورد.

- رز الیتا- رز الیتا! داره می‌میره عوضی‌ها! ولمون کنید! رز الیتا، طاقت بیار. رز! رز....

کم-کم صدای گام‌های سربازان برایم واضح‌تر شد و بالأخره، سیم اتصال مغزم با دنیای بیرون بریده شد.

درحالی‌که نور سفید چشمانم را می‌زد، نمی‌توانستم آنها را بگشایم؛ ولیکن به سرعت شنوایی‌ام برگشت و می‌توانستم به خوبی بشنوم. دستی روی شانه‌ام بود و نمی‌توانستم از درد عضلات بدنم را تکان دهم. لحظه‌ی بعد، صدای الکس را شنیدم که با بغض گفت:

- بیدار شو رز! بهم نگو که دیگه قرار نیست برگردی.

و سپس به ناگه نور سپید از بین رفت. گویی جسمی در جلوی آن نور قرار گرفته بود. سعی داشتم به الکس ثابت کنم که هنوز زنده‌ام، پس به سختی سعی در افزودن فاصله به پلک‌هایم کردم.

کم- کم لوزنه‌ای برای تماشا باز شد و من می‌توانستم بسیار تار الکس را ببینم که نگاه خیشش را به من دوخته بود. هیجان‌زده لب زد:

- تو زنده‌ای! تو زنده‌ای رز!

و سپس مرا در آغوش کشید. هنوز حواس پنجگانه‌ام را به دست نیاورده بودم، پس بی حرکت در آغوش الکس غرق شدم. پس از دقایق کوتاهی، الکس درحالی‌که با نوک انگشتانش قطرات اشک را کنار می‌زد گفت:

- می‌دونم نمی‌دونی کجایی. پس بگذار بهت بگم. بعد از این‌که غش کردی به جک گفتم که اجازه بده به هوش بیای؛ چون اگر به هوش نیای نمی‌تونی از دروازه رد بشی. اون هم اجازه داد. الان ده دقیقه فرصت داریم. می‌خوام از این ده دقیقه استفاده کنم!

سپس کمی جلو آمد و در کنار گوشم زمزمه کرد:

- می‌خوام کل نقشه رو برات بگم. تو هم سعی کن تا اون موقع بتونی راه بری و هوشیار باشی.

حال که می‌توانستم واضح ببینم و صحبت کنم، «باشه» ای گفتم و خوب به نقشه‌اش گوش سپردم.

- من دروازه رو باز می‌کنم و تو رو می‌فرستم اول بری! وقتی که بری، دروازه رو می‌بندم. دو راه داره، یا من برنده میشم و دنیای ماوراء نجات پیدا می‌کنه که در اون صورت میام دنبالت؛ اما اگر دنیای ماوراء نابود بشه، من هم فرار می‌کنم میام به ونکوور؛ ولی نمیام دنبالت! چون نمی‌تونم برت گردونم به دنیایی که وجود نداره. باهام همکاری می‌کنی؟!

مسکوت سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم؛ ولیکن اگر حالت دوم به حقیقت می‌پیوست چه؟ اگر دنیای ماوراء نابود می‌شد چه؟ باید چه می‌کردم؟ او هم می‌گفت. فقط دو راه وجود دارد. پایان خوش و پایان تلخ!

با خشم و نفرت کنار گوشش زمزمه کردم:

- بایدم انتقامم رو از جک بگیرم. قبل از این‌که معجون کار خودش رو بکنه من می‌خوام یه بلایی سرش بیارم!

الکس متعجب نگاهم کرد و از نگاهش می‌شد خواند که می‌خواهد
بپرسد چه‌طور؟! پس بی‌درنگ پاسخش را دادم:

- یه تیکه شیشه یا چاقو یا هر چیز تیزی می‌خوام. یه کاری کن
جک بیاد نزدیک من. وقتی اومد، اون وسیله‌ی تیز رو وارد
پای سمت راستش می‌کنم تا دقایق آخر عمرش رو زجر بکشه!

الکس قبول کرد و یک خنجر بسیار کوچک را که در لباس خود
پنهان کرده بود، به دست من داد. آن خنجر کوچک؛ ولیکن بسیار
برنده و تیز بود!

درحالی‌که به چشمان زیبای الکس خیره بودم، لبخندی زدم و دستش
را فشردم. صدای سربازی بلند شد و توجه مرا از دیواره‌های سفید
اتاق گرفت.

- الکس آدامز، بیا بیرون!

تخت فلزی پوشیده با ملحفه سفید پوشیده شده بود. شکنجه‌گاه سفید
برای دیوانه ساختن افراد استفاده می‌شود! آهی کشیدم و با کمک
الکس سر پا ایستادم. سرامیک سفید زیر پایمان صدا می‌داد و ما را
تا زمانی که به درب ورودی برسیم همراهی کرد.

با یک‌دیگر از پله‌های سنگی قلعه پایین آمدیم و به سمت سالن اصلی
کاخ رفتیم! سوفیا در چند قدمی جک ایستاده بود و از رفتارش

هیجان مشهود بود. کاشی‌های طرح‌دار زیر پایش با هر قدمش به صدا در می‌آمدند. به گمانم این‌جا برای مهمانی‌های بزرگ مخصوصاً رقص ساخته شده است. از لوستر بزرگش که از سقف آویزان است تا میز ناهارخوری پهناوری که در گوشه‌ی سالن نشسته است، همگی بوی شادی می‌دهند. میز چوبی کوچکی وسط سالن قرار داشت و بر رویش چندین وسیله قرار گرفته بود. قبل از جدا شدن از الکس، در گوشش نجوا کردم:

- چرا من؟

دو پله به باقی مانده بود. لبخندی کوچک زد و آرام در گوشم گفت:

- پیش‌گویی‌ها می‌گن که تاریکی ظلم را تنها دختری می‌شکند که متعلق به آن سرزمین نیست!

به دست به من اشاره کرد و چشمکی تحویل داد. یعنی من از پیش بر می‌آمدم. این‌که جک را به سزای اعمالش برسانم و انتقام سختی‌هایی را که به مردم تحمیل کرده، بگیرم؟ دمی عمیق از هوای خنک گرفتم و به سمت سوفیا رفتم. چهره‌اش بیش از اندازه خوشحال بود و لبخند روی لب‌هایش لحظه‌ای صورتش را ترک نمی‌کرد. آرام به سمت من خم شد و در گوشم لب زد.

- هی، رز! وقتی غش کردی، باید می‌اومدی و چهره‌ی این دختر رو می‌دید! داشت سخته می‌کرد.

با پایان جمله‌اش خنده‌ای بلند تحویل داد و من برای ضایع نشدن تنها لبخندی کوچک زدم. الکس در جامی کوچک آتشی را روشن کرد و شروع به خواندن وردهای متفاوتی کرد. دروازه‌ای به کوچکی یک توپ باز شد و هر چه بیشتر وردها را تکرار می‌کرد، این دروازه بزرگتر می‌شد. الکس با جسمی که جانی نیمه و نصفه در آن باقی مانده بود، فریاد زد.

- اول رز وارد دروازه می‌شه!

سوفیا ابروهایش را درهم گره زد و با خشم به صورت کشیده جک خیره شد.

- ولی جک، ما قرارمون بود اول من به سرزمینم برگردم!

خنجری را که الکس در دستم قرار داده بود، بیرون آوردم و به انتظار نشستم تا الکس دوباره مرا فرا بخواند. جک لباس پوست ازدهایش را در تن صاف کرد. سرفه‌ای مصلحتی کرد و لب‌های خشک شده‌اش را از هم گشود.

- سوفیا، نگران نباش. تو هم میری! در ضمن، من آلفای بزرگ هستم. از زبونت نیوفته دختر خوب!

سوفیا زیر لب لعنتی گفت و سرش را پایین انداخت. چشمانش به دو

کاسه‌ی خون تبدیل شده بود و عصبی پوست لبش را می‌گند. الکس دوباره فریاد زد:

- جک، من نیروم ضعیف شده! بیا این‌جا کمک باید دروازه رو باز نگه دارم؛ وگرنه باید ماه بعد این‌کار رو انجام بدیم!

الکس اشاره‌ای به من کرد و سری تکان دادم. دارم بدون هیچ حس هیجانی به خانه باز می‌گردم! امیدوارم بازگشتی به این‌جا در کار باشد. قدمی از سوفیا فاصله گرفتم و کمی جلوتر رفتم. از درون دروازه‌ی آبی صدای فریاد می‌آمد. الکس برای اطمینان دانه‌ای از بلوط‌های روی میز را به داخل دریچه انداخت و وقتی صدای افتادنش را شنید، نفسی عمیق کشید.

جک با دستانی که از شدت ضعف می‌لرزید، به سمت دریچه رفت. قبل از رد شدن صدای ناله‌ها و نفس‌های نامنظمش به گوشم رسید.

- چرا سرگیجه‌ام این‌قدر زیاد هست؟

برای لحظه‌ای شانه‌ی سوفیا را چنگ زد تا تعادل خود را حفظ کند؛ اما وقتی نگاه خیره‌ی الکس را دید، خود را جمع و جور کرد و به سمت دریچه رفت. سربازان و خدمه‌ها مانند حلقه دور ما ایستاده بودند. خنجر را در دست چرخاندم و آماده علامت از سوی الکس شدم.

ناگهان جک بر زمین افتاد و گلویش را فشرد. از دهانش خون بیرون می‌جهید و پوستش به سفیدی گچ دیوار شده بود. بدون توجه

به علامت الکس، به سمت جک رفتم و برخلاف تصمیم قبلی، خنجر را در سینه‌اش فرو آوردم. با بیرون آوردن خنجر، خون مانند فواره به بیرون جهید. با وحشت از روی جسم نیمه جان جک برخاستم. تصاویر رخ داده، همان‌هایی بودند که در ذهنم پدید آمدند!

جک خون بالا می‌آورد و با هر قطره دل من خون می‌شد. با وحشت دستان خونی‌ام را با لباسم پاک می‌کردم و به تصویر مقابلم خیره شده بودم. دانه‌های اشک از روی گونه‌ام بر زمین می‌افتاد و من برای اولین و آخرین قتل آماده نبودم. دستانم می‌لرزید و خیس از عرق شده بود.

به ناگه دستی دور پایم حلقه شد و وقتی سرم را خم کردم، با چشمان سرخ جک روبه‌رو شدم. با وحشت پایم را عقب کشیدم، اما آن را رها نکرد. سردی انگشتانش از شلوارم عبور می‌کرد و به پوستم می‌رسید. همان‌طور که در تلاش بودم دستش را از پایم جدا کنم، سرخی چشمانش به بالا رفت و تنها سفیدی آن نمایان شد. چندی بعد نفس لرزانش قطع شد و دستش از مچ پایم رها شد. دستم را مقابل دهانم گرفتم تا از ورود بوی خون به بینی‌ام جلوگیری کنم.

پلک‌هایم خیس شده بود و دستانم از شدت حیرت به لرزه درآمده بود. جک دیگر روحی در بدن نداشت؛ اما همچنان از محل خنجر خون به بیرون می‌آمد. چندین سرباز، به سمت جنازه آمدند و بالای سر آن نشستند. جک را صدا می‌زدند و من نیز با ابروهایی بالا رفته و پوستی که به زردی می‌زد، نگاهشان می‌کردم. با سنگینی نگاهم، سر بلند کردند و نگاه مرا خیره دیدند. یکی از آن‌ها از جای برخاست و به سمت من یورش آورد. دستان پوشیده در یونی‌فرمش،

دور گردنم حلقه شد. راه اکسیژن بسته شده بود و من می‌کوشیدم خودم را از بند دستانش رها کنم. سرم سنگین شده بود و نرسیدن اکسیژن به مغزم، دردی عجیب در آن ایجاد کرده بود. پلک‌هایم به آرامی روی هم می‌افتند و اما قبل از، الکس با شکستن گردن سرباز، مرا نجات می‌دهد. روی زمین رها می‌شوم و اجازه می‌دهم سرفه‌های خشک و پی‌درپی اکسیژن را به خونم برساند. پاهایم می‌لرزید و پوست سرم گز-گز می‌کرد.

الکس در همان حین که با دو سرباز دیگر می‌جنگید، دستش را به سوی من دراز کرد و از روی زمین سرد مرا جدا کرد. دارا که نمی‌دانستم از کی به ما ملحق شده است، همراه با طلسم‌هایش، در کنار الکس مبارزه می‌کرد. با مرگ دو سرباز دیگر، سالن برای دقایقی آرام شد. از بیرون صدای مهمه و داد و فریاد می‌آمد. صدای کوبیده شدن جسمی به درب چوبی سالن آزارم می‌داد. سلول‌های خونی‌ام دوباره به اکسیژن کامل دسترسی پیدا کرده بودند و تصاویر پیش چشمانم واضح شده بود. به ناگه، در باز شد و افرادی از آن وارد شدند که هرگز باور نمی‌کردم. نگاهم سرخم را با غم و اندوه از رودخانه‌ی جاری خون جک گرفتم. من این کار را کرده بودم! من او را من کشته بودم! دوباره، چشمه‌ی چشمانم جوشید و قطرات اشک بی‌وقفه از چشمانم سرازیر شدند.

فریادهای مکرر سربازان و وزیر، سبب تمرکز نداشتن من می‌شد. درب کاملاً باز بود و سه تن، درون چهارچوب با شمشیرهای برنده‌ای ایستاده بودند. با پوزخند دقتم را بیشتر کردم تا بتوانم چهره‌هایشان را به خوبی ببینم. لحظه‌ای بعد، درحالی‌که در تعجب و

نابوری به سر می‌بردم، عقب گرد کردم.

آنجلینا، کانر و استوارت؟! آن‌ها این‌جا چه می‌کردند؟ سربازان مگر به دنبال کانر نبودند؟ آنجلینا و استوارت مگر در زندان نبودند؟ آن‌جا چه خبر بود؟ اهالی درّه‌ی تاریک در پله‌ها چه می‌کردند؟

وحشت‌زده به آن‌ها خیره شده بودم. هر سه با فریاد جلو آمدند و سربازان وفادار جک که تعدادشان بیشتر هم بود به سمتشان رفتند. در لحظه، جنگ عظیمی آغاز شد.

نمی‌توانستم به راحتی بگذرم! آنجلینا را با فریاد فراخواندم به سمتش پاتند کردم. در همان لحظه، از گوشه چشم سوفیا را دیدم که داشت سعی می‌کرد از دروازه عبور کند. در انتهای آن تلاش‌های بیهوده‌اش، فقط فریاد الکس نصیبتش شد.

- هی احمق! من باید بگذارم بری! تو نمی‌تونی سرخود رد بشی! این‌طوری دروازه رو می‌شکنی! باید رز اول رد بشه.

جلو رفتم و سعی کردم شمشیر کوچک تری را از یونی‌فرم‌های آن‌ها بدزدم. در لحظه، یک شمشیر روی زمین افتاد و من به سرعت آن را از روی مرمرها دزدیدم. آرام و محتاطانه پشت سرباز قوی هیکلی ایستادم و شمشیر را در روزنه‌ی کوچکی که کلاه‌خودش داشت فرو کردم. به ناگه، شمشیر در جمجمه‌ی مغزش گیر کرد و بیرون نیامد. آبشار خونین، که از همان روزنه‌ی کوچک نشأت می‌گرفت؛ تمام لباسم را به خون آغشته کرد.

برای دیگران اما هیچ اهمیتی نداشت. بعضی از سربازها از فرصت استفاده می‌کردند و از کاخ فرار می‌کردند و دیگری، شجاعانه می‌جنگیدند. وحشت‌زده از جنازه‌ی آن مرد قوی هیکل چشم گرفتم. تمام کلاه‌خود و لباس‌های به رنگ سرخ آغشته شده بود و حال یونی‌فرمی تازه داشت!

من زخمی نداشتم؛ ولیکن تمام بدنم به خون آغشته بود. برای بار دوم به یک نفر آسیب زده بودم! شمشیر از رها شد و محکم روی زمین افتاد. چه اتفاقی برایم افتاده بود؟! من تبدیل به یک قاتل شده بودم! به ناگه، ساعدم در انگشتان کشیده‌ای گرفتار شدند و به عقب کشیده شدم. وحشت‌زده از آنکه نکند سرباز دیگری به آنها اضافه شده باشد به آن شخص نگریستم؛ ولیکن او سوفیا بود.

با حرص غرید:

- نمی‌گذارم این آخر کاری همه چیز رو خراب کنی!

در کاخ همه‌های به پا بود. به ناگه، صدها گرگینه از درب کاخ وارد شدند. الکس فریاد کشید:

- هفت تا گرگینه بن طبقه‌ی دوم! هفتای دیگه برن طبقه‌ی سوم و اتاق جک! بقیه این‌جا بمونید! هی تو!

و سپس با نگاه به وزیر که از خشنودی روی ابرها به سر می‌برد، اشاره کرد. طولی نکشید که گرگینه، به آن وزیر حمله‌ور شد و با چند گاز محکم، او را کشت و اعضای بدنش بیرون ریختند.

آن‌ها با دندان‌های برنده‌شان، گویی پس از مدت‌ها شکار خوبی گیر آورده بودند که آن‌گونه با جنازه‌ی جک و سربازانش رفتار می‌کردند!

استخوان‌هایشان را خردتر، ماهیچه‌هایشان را له‌تر و قلبشان را در دست‌های قدرتمندشان می‌فشردند. تمام سالن اصلی کاخ، به سرخی خون شده بود. بوی خون و جنازه، بدترین وضعیت ممکن را مهیا کرده بودند.

لحظه‌ای، درحالی‌که هنوز به دنبال سوفیا کشیده می‌شدم نگاهم به آنجلینا، کانر و استوارت افتاد که هنوز اتفاقی برایشان نیافتاده بود.

به ناگه، سوفیا دستم را رها ساخت و من محکم روی زمین افتادم. الکس، همانند همیشه برای کمک به من شتافت و مرا بلند کرد. درحالی‌که الکس هر دو دست‌انم را گرفته بود، با صدایی لرزان لب زدم:

- میای دنبالم!؟

الکس نگاهش را دورتادور قصر گرداند. جنازه‌های متلاشی شده، سربازان قدرتمندی که بعضی‌هایشان تبدیل به گرگینه شده بودند و اهالی درّه‌ی تاریک! همه، به یک اندازه قدرتمند بودند. آن‌که چه

اتفاقی می افتاد، قابل حدس زدن نبود. پس با تردید لب زد:

- اگر زنده بمونیم آره. حالا برو!

اگر زنده نمی ماندند چه؟ هر اسیده نگاهش کردم و سپس او را در آغوش کشیدم و بدون آن که بتوانم آنجلینا را هم به راحتی ببینم و در آغوش بگیرم، وارد دروازه شدم.

دوباره همان احساس عجیبی که موقع وارد شدن به آن آتش آبی رنگ داشتم! نمی توانستم حرکتی کنم؛ فقط در نورهای درخشندهی دروازه حل می شدم و چشمانم سنگین و سنگین تر می شد. از لابه لای فاصله ی کم پلک هایم، نورهای سفید رنگ را می دیدم. گویی داشتم از یک تونل سفید رنگ عبور می کردم. زمزمه های آرامی را در کنار گوشم می شنیدم. زمزمه هایی ملایم و لذت بخش!

کم- کم احساس کردم پاهایم دیگر روی زمین نیستند. گویی اصلاً روی زمین نبودم. در آن تونل آرامش، شناور بودم و درد از بدنم خارج می شد. تمام لکه های سرخ خون و دردهای عجیبی که در جسم داشتم از بین رفت؛ ولیکن سرگیجه ی عجیبی داشتم. قطرات سردی روی پوستم می رقصیدند. گویی، زیر دوش آب سرد بودم. ثانیه ای بعد، سیم اتصال مغزم با جهان بیرون به طور کامل، قطع شد.

به آرامی جسمم را از کف زمین چوبی فاصله دادم. نگاهم را بالا

کشیدم و با همان کلبه روبه‌رو شدم. ساکم روی زمین افتاده بود و آتش آبی رنگ دیگر نمی‌سوخت. حال، آن کلبه هم تبدیل به یک کلبه‌ی عادی شده بود. با غم و اندوه، زیپ ساک را گشودم و با وسایل محبوبم روبه‌رو شدم.

نگاهم را به تابلوی نقاشی بزرگی بالای شومینه بر دیوار کوبیده شده بود دوختم.

به سختی دستم را به دیواره‌های شومینه گرفتم و از جای برخاستم. درکمال تعجب، دردی در جسم احساس نمی‌کردم. فقط و فقط، کمی خسته بودم. لکه‌های سرخ خون از بین رفته بودند و پوستم نه کثیف بود و گیسوانم بلندتر نبود. متعجب به اطراف نگر هستم. مطمئن بودم تمام آن اتفاقات واقعی بودند؛ زیرا شنل مخصوص درّهی تاریک هنوز همراهم بود.

شنل را درون ساکم گذاشتم و لباس‌هایم را با هودی و شلوار سپید رنگی تعویض کردم. سپس، ساکم را از روی زمین چنگ زدم. می‌خواستم همانجا منتظر بمانم؛ ولیکن دما آن‌قدر پایین بود که بهترین تصمیم ترک آن کلبه‌ی شوم بود.

قطرات داغ اشک، دمای پوست سردم را بالا می‌بردند. هق-هق‌کنان، در کوهستان به راه رفتن ادامه دادم.

اصلاً کار درستی بود که آن‌ها را به حال خود رها کرده بودم؟ مگر من فرستاده نبودم؟ پس الآن در کوهستان و نکوور چه می‌کردم؟

آن‌ها به من احتیاج داشتند؛ ولیکن راه بازگشتی نبود. اکنون چه کسی
آلفا می‌شد؟ آیا آنجلینا زنده می‌ماند؟ الکس و کانر چه؟ وجدانم
اجازه‌ی آسوده‌خاطری را به من نمی‌داد. درحالی‌که من در این
لباس‌های راحت به سمت خانه گلم بر می‌دارم، شاید بسیاری از
اهالی جان باخت‌ه‌اند! اگر هیچ‌وقت الکس به دنبال من نمی‌آمد چه؟! اگر
او هم نمی‌توانست لحظه‌ی آخر فرار کند چه؟!!

آرام از کوهستان به سمت پایین قدم بر می‌داشتم و به جک
می‌اندیشیدم. قلبم مرگ جک را به گردن من می‌انداخت و اما مغزم
با صدایی بلند فریاد می‌زد که این اتفاق ذره‌ای تقصیر من نیست و
جک قبل از آن‌که به دست من کشته شود، از آن معجون کشنده
نوشیده بود. برف از بوت‌های چرمم به داخل نفوذ کرده بود و
خیسی برف، انگشتانم را فریز کرده بود.

خورشید به کرانه آسمان کوچ کرده بود و پرتوهای نارنجی‌اش بر
روی برف‌های سفید نشسته بود. به ناگه یاد سرباز جوانی افتادم که
با تیغ شمشیرم به دو نیمه‌اش کرده‌ام. بغض کردم و به پشت سرم،
محل ضربه‌ای که به سرباز زده‌ام، دست کشیدم! قلبم به درد آمد و
عذاب وجدان سراسر وجودم را در برگرفت.

من در یک روز دو نفر را به قتل رسانده بودم و اکنون با خیال
راحت قدم بر می‌داشتم؟ من توی این مدت تبدیل به چه شدم؟ به یک
قاتل؟! یا به یک خون‌خوار که به جرم‌هایش، مهر نجات مردم
می‌زند. احساس می‌کردم رزالتای شاد و کنجکاو را در دره‌ی
تاریک جا گذاشته‌ام و یا در کلبه‌ی چوبی‌ام انداختم تا توسط سوفیا
نابود شود.

قدم‌هایم سنگین شده بود تا این‌که با دیدن چراغ‌های کوچک شهر در دور دست، لبخندی محو روی لب‌هایم شکل گرفت. بدون شک اولین نفری که به دیدنش می‌رفتم، آقای ادوارد بود. مردی که آموزه کتاب‌هایش مرا در جنگل سیاه از دست موجودات زیادی نجات داد.

با سرعت زیاد خود را از سر پایینی تندى که بر روی دامنه‌ی کوه قرار داشت، پایین انداختم. وقتی خود را در پایین کوه دیدم، نفسی عمیق کشیدم و راه مغازه‌ی آقای ادوارد را در پیش گرفتم.

شهر هیچ فرقی با قبل نکرده بود و تنها همان رشدهای همیشگی‌اش را داشته است. نمی‌دانم چرا توقع داشتم نبود من، کارهای شهر را مختل کند. شانه‌ای بالا انداختم و از زیر پل چوبی عبور کردم. به دلیل تاریکی هوا، بیشتر مغازه‌ها بسته شده بود اما امیدوار بودم کتاب‌فروشی آقای ادوارد باز باشد.

بعد از پیاده‌روی طولانی خود را مقابل مغازه‌ی آقای ادوارد دیدم. متأسفانه مغازه بسته شده بود و کرکره‌ی فلزی بر روی شیشه‌های آن قرار گرفته بود. از بین روزنه‌های محاذ فلزی، نور چراغ‌هایی که آقای ادوارد روشن کرده بود. به خیابان می‌تابید. دستی برای لارا، گربه‌ی اسکاتیش آقای ادوارد، تکان دادم و به ادامه‌ی مسیرم پرداختم.

تقریباً یازده سال داشتم که برای تفریح به آبشار نیاگارا رفتیم. هنگام برگشت هر چه اطراف را گشتم، خانواده‌ام را نیافتم. همان‌طور که به دنبال خانواده‌ام بودم، در مسیر به یک مرد برخورد کردم. در

کنارش یک دختر و پسر که شباهت بی‌نظیری به یک‌دیگر داشتند، ایستاده بودند. خم شد و از من خواست همراهش شوم تا کمک کند پدرم را پیدا کند. بعد از آن متوجه شدم که دو فرزندش همراه مادرشان در نیویورک زندگی می‌کنند تنها برای تعطیلات آمده بودند. این‌گونه شد که من با آقای ادوارد آشنا شدم.

مقابل درب ورودی خانه که رسیدم، از فکر کردن به آقای ادوارد بیرون آمدم و از درون جیب ساکم، کلیدی بیرون کشیدم. نفسی عمیق کشیدم و کلید را در قفل چرخاندم. آماده‌ی روبه‌روی با خانواده‌ام را داشتم؟ نمی‌دانم، اما تنها جایی که برای زندگی در درست دارم همین‌جا است. در را به داخل هول دادم و اجازه دادم گرمای درون پوستش را نوازش کند.

سرم را بالا آوردم و با چشمان نگران مادر و عصبی پدر روبه‌رو شدم. نفسی عمیق کشیدم و در را پشت سرم بستم. با بسته شدن درب، فریاد پدر بلند شد.

- معلوم هست کجایی؟

لب‌هایم را با زبان تر کردم و به آغوش مادر پناه بردم. پدر همین‌طور غر می‌زد و من توجه‌ای به حرف‌هایش نمی‌کردم. مادر با بغض دستش را روی گونه‌ام قرار داد و با بغض لب زد.

- کجا بودی رز؟! نمی‌فهمی که چقدر نگرانم می‌شم؟

در کتوهای مغزم به دنبال دلیل منطقی بودم، اما جواب مناسبی پیدا نمی‌کردم. کمی این پا و آن پا کردم و بالآخره زبان باز کردم و جوابی که به نظرم منطقی‌تر از تمام پاسخ‌های حاضر بود، دادم:

- رفته بودم توی دل جنگل‌ها! باید برای پروژهی دانشگاهم روی یکسری موجودات و گیاهان تحقیق می‌کردم.

پدر اخمی مهمان چهره‌اش کرد. موهای جوگندمی‌اش را با دست مرتب کرد و خطاب به من گفت:

- باید اطلاع می‌دادی!

بی‌تفاوت شانه بالا انداختم و به سمت کاناپهی کرم رنگ رفتم. بوی قهوه تمام خانه را پر کرده بود و وجود پای سیب‌های روی میز نشان می‌داد مهمان داشته‌اند. خاکستر سیگار پدر روی میز رد انداخته بود.

- حالا که نگفتم، ولی این‌جام!

مشت محکم پدر روی میز ناهارخوری فرود آمد و به دنبالش فریادش بود که در خانه طنین‌انداز شد:

- بیخود کردی! باید می‌گفتی. هنوزم پلیس دنبالت هست تا پیدات کنه!

سیبی از روی میز برداشتم و گازی به آن زدم.

- خب، الآن اطلاع بدید پیدا شدم!

پدر لب گشود و با هر جمله‌اش مرا بیش از پیش شکست. با هر جمله‌ای که می‌گفت اشک مرا جاری می‌کرد:

- ای کاش نیومده بودی! وقتی اون‌جا بودی، حرف‌های مردم تموم شده بود. کسی نمی‌گفت که رزالتیای شیدا چه‌طوره؟

مادر می‌کوشید پدر را خاموش کند اما نمی‌توانست. دستش را به پیراهن همسرش می‌کشید و سعی داشت او را به گوشه‌ی سالن ببرد. من از یاد برده بودم که خانه من جایی به جز جنگل سیاه نیست. اگر الکس بی‌آید بدون شک، بدون هیچ معطلی همراهش می‌شوم! اما اگر نیاید؟! نمی‌خواهم فکر کنم که اتفاقی برایش رخ داده است.

پدر به کمک مادر قرص‌های اعصابش را خورد و راهی اتاق خوابشان شد. مادر روی مبل کنارم نشست و با خنده دستم را در دستش فشرد.

- حالت چه‌طوره دخترم؟

- نفس می‌کشم!

کاغذ دیواری‌های طلایی و کرمی هارمونی زیبایی با دکور چوبی خانه ایجاد کرده بود. همان‌طور که به تجربیات این مدتم فکر می‌کردم، ناگهان در آغوش گرم مادر فرو رفتم. با محبت به پشت سرم دست می‌کشید و من مانند مجسمه‌ای در آغوشش قرار گرفته بودم. با کمی تعلل دستانم را دور کمر مادر حلقه کردم و بوی عطر وانیلی‌اش را وارد ریه‌هایم کردم.

آرام‌تر از لحظه‌ای بودم که پدر صحبت می‌کرد اما هنوزم در جایی گوشه‌ی دلم غمی سنگینی می‌کرد. پدر نمی‌دانست رزالتای شیدا اکنون دستش به خون دو نفر آلوده است. رزالتای شیدا کسی بود که با کمک دوستانش دره‌ی تاریک را از ظلم و خون‌خواهی جک نجات داد. او آن‌ها را نمی‌دانست و تنها بر سرم فریاد می‌زد.

قبل از این‌که زبانه به تن‌دی باز شود، ساکم را چنگ زدم و راه اتاقم را پیش گرفتم. از پله‌های چوبی بالا رفتم و مقابل درب مشکی اتاقم ایستادم. هنوز هم نقاشی‌های ده سالگی‌ام روی آن خودنمایی می‌کرد. فشاری به دستگیره وارد کردم و وارد اتاق شدم. به آرامی، به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم. کرکره را بالای چهارچوب پنجره قرار دادم و پنجره را گشودم. ساعد دستانم را کامل روی لبه‌ی پنجره قرار دادم و به منظره خیره شدم.

به خیابان‌های برف‌پوش خیره شدم؛ به ساختمان و آسمان خراش‌هایی که دور تر از خانه‌ی ما ساخته شده بودند. نورهای

رنگی- رنگی که منظره‌ی زیبای شهر را کامل کرده بودند. آن طرف خیابان، مملو از کاج‌های نرم سوزن¹ بود. آن‌ها درختان زیبا و تقریباً مورد علاقه‌ی من بودند.

چشمه‌ی دیدگانم، دوباره شروع به جوشیدن کرد. با افسوس و دلتنگی، نگاهم را از خیابان گرفتم و به دستانم سپردم. مخلفات بینی‌ام را بالا کشیدم و دوباره نگاهم را به خیابان دادم. آن‌ها، همان خیابان‌هایی بودند که اگر یک شب روی آن‌ها گام بر نمی‌داشتم، نمی‌توانستم بخوابم؛ ولیکن اکنون، من دلتنگ راه رفتن میان درختان و گیاهان عجیب و غریب جنگل سیاه بودم.

هق- هقم بالا گرفت و دیگر آزادانه می‌گریستم. دستانم را ضرب‌دري روی شانه‌هایم گذاشتم. در جنگل سیاه، برای اولین بار پس از مدت‌ها بسیار خوشنود و بسیار غمگین بودم. نمی‌توانستم از خاطراتم بگذرم! درست بود که استوارت دروغگو و خیانتکاری بیش نبود؛ ولیکن دلتنگ او هم بودم!

با به یاد آوردن آن شبی که با او غروب آفتاب را تماشا می‌کردیم، لب‌خندی میان اشک‌هایم شکل گرفت. نمی‌توانستم هیچ‌وقت او را ببخشم؛ ولیکن او هم دلیل منطقی خود را داشت. پس فقط سعی کردم کینه‌ای به دل نگیرم. هر چند، این کار بسیار سخت بود.

سعی می‌کردم به صداهای درون مغزم گوش‌نپیارم و همه چیز را گردن خود نیاندازم؛ زیرا نمی‌خواستم زمانی که الکس به دنبالم می‌آید دیوانه و بیمار باشم! ولی، از کجا معلوم که او به دنبالم

می‌آمد؟! دوباره ترس به جانم افتاد.

دقیقه‌ی بعد، درب باز شد و یک نفر وارد اتاق شد. به سرعت، خیزی گونه‌هایم را با انگشتانم زدودم و لبخند مصنوعی به لب نشاندم. برگشتم و به مادرم که با مهربانی و دلسوزی مرا می‌نگریست چشم دوختم. او هم از بغضی عظیم رنج می‌برد؛ ولیکن او هم لبخندی مصنوعی زد و با نگاهی به لیوان شربت اشاره کرد. دستانم را کنار بدنم آزادانه رها کردم و جلو رفتم. شربت را از دستانش گرفتم و «ممنون»ی زمزمه کردم. لیوان را نزدیک لبانم بردم و کمی از شربت آلبالویم نوشیدم. سپس لبخندی زدم و شربت را روی میز تحریرم گذاشتم. در همان حین، دلسوزانه لب زد:

- برای چند دقیقه پیش متأسفم رزالتا! ولی، ما واقعاً نگرانیت بودیم.

دستانم را به لبه‌ی میز تکیه دادم و غریدم:

- شاید تو! ولی اون نگران من نبود. تو مجبورش کردی نگرانم باشه!

دستانم را از روی میز برداشتم و بازگشتم. دست مشت شده‌ام را کنار بدنم قرار دادم و سپس انگشت اشاره‌ی دیگرم را به سوی او نشانه گرفتم و ادامه دادم:

- اون برایش مهم نیست اگر یک سال هم نباشم. چه برسه به فقط یک ماه! فکر کردی اون قدر بچه‌ام که پوزخندش رو نبینم؟! اصلاً می‌دونی چیه؟ من فرار کردم! از دست شماها! مگه من چه مشکلی دارم؟ مگه نقصی دارم که اون باهام این‌طوری رفتار می‌کنه؟ من رفتارهای دوست‌هام رو تحمل کردم؛ ولی تحمل کردن این‌که که پدرت این‌طوری باهات رفتار کنه، خیلی سخته!

چشمان شکلاتی‌اش از لایه‌ی اشک پوشیده شده بود. لب‌های سرخش را از هم گشود تا حرفی بزند که ادامه دادم:

- چه دیر یا زود دوباره از این‌جا میرم. هر وقت فرصتی گیر بیارم یا کسی که منتظرشم بیاد!

بغضش را فرو خورد و گفت:

- آخه من چی‌کار کردم رزالتا؟! چرا این‌طوری باهام حرف می‌زنی؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشت. من هیچ‌وقت نمی‌توانستم جلو بغض او بایستم. هر وقت او بغض می‌کرد، من نرم می‌شدم. نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

- فقط برو بیرون مامان. من نمی‌خوام بیشتر از این قلبت رو

قطره‌ی اشک از پس مژه‌های جنگلی‌اش، روی گونه‌هایش افتاد.
سپس به سرعت اتاقم را ترک کرد و مرا تنها گذاشت.

به سرعت کنار پنجره رفتم و دیگر نتوانستم تحمل کنم. از ته دل،
فریاد زدم. تمام احساساتم را رها ساختم و از بغضم شکست خوردم؛
ولیکن بعد، احساس سبکی داشتم. بی‌حال، سر خوردم و پایین پنجره
نشستم.

پرتوهای نور که از روزنه‌های کرکره‌ی اتاقم نشات می‌گرفتند،
چشمم را زد. پلک محکمی زدم و در تشک سپید رنگم پهلوی به پهلوی
شدم. بالشت را روی سرم گذاشتم و چند دقیقه‌ای را در تخته‌ی دراز
کشیدم و به سکوت صبحگاهی گوش سپردم.

پس از مدّتی، دم عمیقی گرفتم بالشت را از روی سرم کنار زدم.
سپس، رخسارم را از تشک فاصله دادم و به اطراف نگریستم. کش
و قوسی به بدنم دادم و از جای برخاستم.

لنگ- لنگان به سمت پنجره رفتم و از روزنه‌های کرکره بیرون را
نگاهی انداختم.

بی‌حوصله و کلافه، لباس‌هایم را مرتب کردم و پس از شست‌وشوی
دست و صورتم، درب اتاقم را گشودم و از پله‌های چوبی‌ای که به

سالن ختم می‌شدند پایین رفتم.

کسی در خانه نبود و من هم تصمیم گرفتم بدون آن‌که صبحانه‌ای بخورم، تنها لباس‌هایم را تعویض کنم و به سمت کتابخانه‌ی آقای ادوارد بروم و به او سری بزنم. او حتماً تاکنون نگران من شده بود!

هودی و شلوار شکلاتی‌ام را که دم دستی‌ترین لباس‌هایم بودند، به تن کردم و از خانه خارج شدم.

این بار هم مانند همیشه به کمک پاهایم آن راه طولانی را طی کردم.

جلوی درب کتابخانه‌ی آقای ادوارد ایستادم. هنوز هم همان ظاهر کلاسیک و مورد علاقه‌ام را داشت. با هر قدمی که نزدیک‌تر می‌رفتم بوی قهوه بیشتر مشامم را قلقلک می‌داد. جلوتر رفتم و پشت شیشه‌ی کتابخانه ایستادم. لحظه‌ی بعد، آقای ادوارد با چندین کتاب به پشت میز خود آمد که نگاهی به من افتاد. چشمانش را از زیر عینک ته استکانی‌اش ریز کرد و سپس، با خنده مرا نگرینست. دستم را در هوا تکان دادم و لبخندی زدم. سپس، وارد مغازه شدم.

- او رزالیتا! بالآخره بعد از یک ماه به یاد من افتادی!

تلخ‌خندی زدم و روی صندلی چوبی کنار میز او نشستم. نگاهم را به کتاب باز روی میز سپردم. چند خطی را از آن خواندم. احساس آرامش زیادی را به من منتقل می‌کرد. پس به آرامی مارک‌بوک

چوبی روی میز را در آن صفحه‌ای که آقای ادوارد داشت می‌خواند گذاشتم و کتاب را بستم تا نامش را ببینم. جلد زیبایش، مرا متعجب و هیجان‌زده کرد. روی آن جلد زیبا، به منحصر به فردترین خط ممکن، نام «رهگذری در آب» نوشته شده بود. تصمیم گرفتم که آن داستان زیبا را خریداری کنم. پس وقتی که آقای ادوارد بازگشت، گفتم:

- این کتاب رو دارید؟! می‌تونم بخرمش؟

آقای ادوارد خندید و سپس گفت:

- اوه، این داستان! واقعاً پرفروش‌ترین داستان این ماه بود. مگه می‌شد برای تو یک دونه‌اش رو نگه ندارم؟! ولی دوست دارم بدونم چه اتفاقی افتاده که با هیجان سمت قفسه‌ی کتاب‌های علمی-تخیلی و کتاب‌های باستانی نرفتی؟!

تلخ‌خندی، مهمان رخسار خسته‌ام کردم و سپس با خستگی گفتم:

- تا حالا شده به یک دنیای ماورائی بری و عاشق اون‌جا بشی؟ احساس کنی آدم‌هایی که اون‌جا هستن خانواده‌ات هستن؟! ولی طی یه سری اتفاقات، مجبور ت کنن برگردی؟

مطمئن بودم که این اتفاق برای او نیافتاده بود؛ ولیکن باید به نحوی به او می‌فهماندم چه اتفاقی برایم افتاده است! او هم خنده‌ای به لب

- نه! ولی حدس می‌زنم برای تو این اتفاق افتاده باشه.

نگاهم را به قفسه‌ی کتاب‌ها سپردم و سرم را روی میز گذاشتم. غمگین «او هوم»ی گفتم که، عینکش را روی بینی گوشتی‌اش مرتب کرد و دستی به موهای سفید و کم پشتش کشید. سپس گفت:

- چرا این قدر فکرت درگیر اونه؟! مطمئن نیستی که برمی‌گرده؟ یعنی باید باور کنم رزاگینه امیدش رو از دست داده و منتظر اون نیست؟

چشمانم از فرط تعجب درشت شدند. متعجب او را نگاه کردم که باز هم به خنده افتاد. او چه می‌گفت؟ آیا منظورش را درست دریافت کرده بودم؟ او درباره‌ی الکس می‌گفت؟ ولیکن او از کجا می‌دانست؟ سعی کردم با یک پرسش، کمی از شگم را برطرف کنم.

- ولی اگر نبرده باشن چی؟ اون نمی‌تونه برگرده.

- و اگر برده باشن چی؟! اون برمی‌گرده!

سرم را روی میز چوبی قرار دادم و بوی خوش کاغذ را وارد ریه‌هایم کردم.

- کاش از حالش خبر داشتم!

آقای ادوارد خنده‌ای بلند کرد و به سمت قفسه‌ای رفت. از بین کتاب‌های درون آن، یک جلد از کتاب رهگذری در آب را بیرون آورد. لبخندی زدم و از روی صندلی چوبی برخاستم. به سمت آقای ادوارد رفتم و کتاب را از او گرفتم. نگاهی به روی آن انداختم و تشکری از او کردم.

- باشه. کادوی من برای یک ماه تلاشت!

ابرویی بالا انداختم که دوباره خندید و مرا به سمت درب خروجی هول داد و همزمان گفت:

- حالا هم برو خونه دیگه چون من هم باید برم برای نهار!

از مغازه بیرون آمدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

دوباره صدای داد و فریادهای پدر بلند شده بود. شانه‌ای بالا انداختم و کوله‌ی مشکی رنگم را از زیر تخت بیرون کشیدم. از بین کشوی لباس‌هایم چندین دست لباس را بیرون کشیدم و تا کردم. در همان حین به جنگل سیاه فکر کردم. نکند خواب بوده‌ام و تمام این‌ها یک دروغ بوده است. نکند تمام آن اتفاقات تنها زاده‌ی ذهن خسته‌ام بوده باشد؛ اما نه، نمی‌توانست! که اگر بود، چرا آقای ادوارد آن را

پذیرفت؟ چرا مرا دعوت به صبر کرد و گفت که حتماً سفیدی بر
سیاهی چیره شده است؟

بی‌خیال فکرهای بی‌جهت شدم. بدون شک، آن خواب نبوده است.
نمی‌خواهم دیگر به آن لحظاتی که در جنگل سیاه داشته‌ام، برچسب
دروغ بچسبانم مخصوصاً حالا که در حال جمع کردن چمدانم برای
سفر دوباره به جنگل سیاه هستم. چندین گیره و دوتا از کتاب‌هایم را
نیز در کوله‌ام قرار دادم. زیپ کوله را کشیدم و آن را با دقت زیر
تخت پنهان کردم برای روزی که الکس به دیدنم می‌آید.

خود را روی تخت رها کردم و به سقف اتاقم که پوشیده از
لامپ‌های کوچک سفید به منظور شباهت به ستاره‌ها است، خیره
شدم. چه شب‌هایی با آنجلینا در کلبه‌اش تا صبح بیدار بودیم و برای
فرار از خواب، به تماشای آسمان پناه می‌بردیم. پنجره‌ی روبه‌روی
تخت، دانه‌های برف را که از آسمان به سرعت به پایین می‌پریدند،
با سخاوت به نمایش گذاشته بود.

شانه‌ای بالا انداختم و بیخیال فکر و خیال شدم. از درون کشوی
پاتختی سفیدم، لپ‌تاپ سیاهم را بیرون کشیدم. بدون شک دوست
ایرانی مهربانم دلتنگم شده است. با روشن کردن سیستم و دسترسی
به اینترنت، حجم بالایی از نوتیفیکیشن‌های پیام‌هایم به سمت
سرازیر شد. لبخندی زدم و صفحه ارتباطیمان را باز کردم.
تنها کسی که نبود من نگرانش کرده بود، الهام بود. بدون توجه به
پیام‌های قبلی‌اش، پیامی حاوی یک احوال‌پرسی کوتاه برایش ارسال
کردم. به دقیقه نکشید که آنلاین شد و دوباره سیلی از پیام‌های شاکی

با چاشنی نگرانی ارسال کرد. انگشتانم بر روی کیبورد به رقص آمدند و جواب تک به تک دل‌نگرانی‌هایش را دادم. پیامی دیگر ارسال کرد که درحالی‌که لبخند را بر روی لب‌هایم نقاشی می‌کرد، زمزمه کردم.

- رز دیوونه، من واقعاً نگران‌ت شده بودم. من رو با این جملات «حالم خوبه» نپیچون!

در انتهای تمام پیام‌هایش، شکلک‌های بامزه‌ای همانند "@_@" خودنمایی می‌کرد.

خندیدم و جوابش را این‌طور دادم:

- اوه فلار! خوشحالم که تونستم حسم وقتی دزد می‌دزدیدت رو با این کارم بهت بدم. حالا می‌فهمی از خودت محافظت کنی تا دزد ندزدت!

وقتی از الهام برای مدت زیادی خبری نبود، با همه‌ی دوستان مجازی دیگرم می‌گفتم که دزد او را دزدیده است! و دزد هم هر دفعه او را باز می‌گرداند.

او اما کوتاه نیامد و به ادامه‌ی شکایتش پرداخت تا آن‌که برایش واقعیت را برایش این‌گونه تعریف کردم:

- از اون جایی که تو هیچ وقت نمیگی من دیوونه شدم، واقعیت رو میگم. مثل همیشه رفته بودم پیاده روی و به یه کلبه برخوردم. توی اون کلبه یه آتیش آبی رنگ وجود داشت! وقتی واردش شدم، رفتم توی جنگل سیاه! باورت میشه فلاری؟!

او هیچ نگفت. به نظر می آمد در بهت و تعجب به سر می برد. من هم از این فرصت استفاده کردم و ادامه دادم:

- حوصله ندارم توضیح بدم بعدش چه اتفاق هایی اون جا افتاد؛ ولی طی یک جنگ بین گرگینه ها و آفاشون، من مجبور شدم برگردم و یک نفر از گرگینه ها گفت اگر دنیامون نابود نشه، میام دنبالت. من نگرانم فلاری!

همان حین برای دقایقی از صفحه ی چت خارج شد و من چشمم را به کتاب رهگذری در آب دوختم که به زیبایی کنار کتاب های مجموعه ی متانویا قرار گرفته بود.

با پیچیدن صدای نوتیفیکیشن پیام الهام، دوباره چشم به لپ تاپم دوختم. با بهت و هیجان جوابم را داد. اگر جفتمان درون گرا نبودیم، بدون شک تماس می گرفتیم؛ ولیکن شخصیتمان ترجیح می دهد که به چت بپردازیم!

- رز! نیازی نیست نگران باشی. اگر اتفاقی برای دنیای ماوراء بیوفته، تمام نوشته های جادوگری و اطلاعات درباره ی ماوراء

نابود میشه. فهمیدی؟! هیچ اتفاقی نیافتاده.

کمی در سخنش اندیشیدم. آری، او درست می‌گفت! اگر اتفاقی برای دنیای ماوراء افتاده باشد، پس دست نوشته‌های جادوگران، سنگ نگاره‌های گرگینه و خون‌آشام‌ها و... همه نابود می‌شدند! هیجان‌زده انگشتانم روی کیبورد به رقص در آمدند و پیامی که نوشته شد، این بود:

- اوه، تو درست می‌گی فلار! باور نمی‌کنی چه قدر خوشحالم که تورو دارم! بیا بغلم!

لحظه‌ای بعد پیام الهام را خواندم که نوشته بود:

- "دویدن" خب، دوباره کی غیب میشی؟!

استیکرهای خنده را برایش فرستادم و سپس گفتم:

- خب، معلوم نیست. نمی‌دونم کی میاد؛ ولی هر وقت اومد تا دو ماه غیب میشم و بعدش برمی‌گردم و برات تعریف می‌کنم. می‌دونی چیه، کاش می‌تونستم لپ‌تایم رو با خودم ببرم فلار!

بعد از آن، کمی درباره‌ی اتفاقات هبجان‌انگیز این چند وقت صحبت کردیم و ساعت مملو از خنده‌ای را گذرانیدیم. تنها کسی که نبود من نگرانش کرده بود، الهام بود. بدون توجه به پیام‌های قبلی‌اش، پیامی

حاوی یک احوال پرسى کوتاه برایش ارسال کردم. به دقیقه نکشید که آنلاين شد و دوباره سىلى از پیام‌هاى شاكى با چاشنى نگرانى ارسال کرد. انگشتانم بر روى كىبورد به رقص آمدند و جواب تك به تك دل‌نگرانی‌هايش را دادم. پیامى ديگر ارسال کرد كه درحالى‌كه لبخند را بر روى لب‌هايم نقاشى مى‌کرد، زمزمه کردم.

- رز دیوونه، من واقعاً نگران‌ت شده بودم. من رو با این جملات «حالم خوبه» نییچون!

در انتهای تمام پیام‌هايش، شكلك‌هاى بامزه‌اى همانند "@_@" خودنمايى مى‌کرد.

خندیدم و جوابش را این‌طور دادم:

- اوه فلار! خوشحالم كه تونستم حسم وقتى دزد مى‌دزدیدت رو با این كارم بهت بدم. حالا مى‌فهمى از خودت محافظت كنى تا دزد نذرذت!

وقتى از الهام برای مدت زیادى خبرى نبود، با همه‌ی دوستان مجازى ديگرم مى‌گفتيم كه دزد او را دزدیده است! و دزد هم هر دفعه او را باز مى‌گرداند.

او اما کوتاه نیامد و به ادامه‌ی شكایتش پرداخت تا آن‌كه برایش واقعیت را برایش این‌گونه تعريف کردم:

- از اون جایی که تو هیچ وقت نمیگی من دیوونه شدم، واقعیت رو میگم. مثل همیشه رفته بودم پیاده روی و به یه کلبه برخوردم. توی اون کلبه یه آتیش آبی رنگ وجود داشت! وقتی واردش شدم، رفتم توی جنگل سیاه! باورت میشه فلاری؟!

او هیچ نگفت. به نظر می آمد در بهت و تعجب به سر می برد. من هم از این فرصت استفاده کردم و ادامه دادم:

- حوصله ندارم توضیح بدم بعدش چه اتفاق هایی اون جا افتاد؛ ولی طی یک جنگ بین گرگینه ها و آفاشون، من مجبور شدم برگردم و یک نفر از گرگینه ها گفت اگر دنیامون نابود نشه، میام دنبالت. من نگرانم فلاری!

همان حین برای دقایقی از صفحه ی چت خارج شد و من چشمم را به کتاب رهگذری در آب دوختم که به زیبایی کنار کتاب های مجموعه ی متانویا قرار گرفته بود.

با پیچیدن صدای نوتیفیکیشن پیام الهام، دوباره چشم به لپ تاپم دوختم. با بهت و هیجان جوابم را داد. اگر جفتمان درون گرا نبودیم، بدون شک تماس می گرفتیم؛ ولیکن شخصیتمان ترجیح می دهد که به چت پردازیم!

- رز! نیازی نیست نگران باشی. اگر اتفاقی برای دنیای ماوراء

بیوفته، تمام نوشته‌های جادوگری و اطلاعات درباره‌ی ماوراء
نابود میشه. فهمیدی؟! هیچ اتفاقی نیافتاده.

کمی در سخنش اندیشیدم. آری، او درست می‌گفت! اگر اتفاقی برای
دنیای ماوراء افتاده باشد، پس دست نوشته‌های جادوگران، سنگ
نگاره‌های گرگینه و خون‌آشام‌ها و... همه نابود می‌شدند! هیجان‌زده
انگشتانم روی کیبورد به رقص در آمدند و پیامی که نوشته شد، این
بود:

- اوه، تو درست می‌گی فلار! باور نمی‌کنی چه قدر خوشحالم که
تورو دارم! بیا بغلم!

لحظه‌ای بعد پیام الهام را خواندم که نوشته بود:

- "دویدن" خب، دوباره کی غیب میشی؟!

استیکرهای خنده را برایش فرستادم و سپس گفتم:

- خب، معلوم نیست. نمی‌دونم کی میاد؛ ولی هر وقت اومد تا دو
ماه غیب میشم و بعدش برمی‌گردم و برات تعریف می‌کنم.
می‌دونی چیه، کاش می‌تونستم لپ‌تایم رو با خودم ببرم فلار!

بعد از آن، کمی درباره‌ی اتفاقات هبجان‌انگیز این چند وقت صحبت
کردیم و ساعت مملو از خنده‌ای را گذرانیدیم.

پس از خداحافظی از الهام، دوباره لپتاپ سیه رنگم را خاموش کردم و به درون کشوی پاتختی‌ام بازگرداندم. او، در این سال‌ها بهترین و نزدیک‌ترین دوست من بود! هر چند، بسیار زیاد با زبان انگلیسی مشکل داشت و همیشه برای ارتباط برقرار کردن مشکل داشتیم؛ ولیکن در هر حال، او نویسنده‌ای پر قدرت، خلاق و خوش ذوق بود!

چندی بعد، می‌خواستم کمی از مزه‌ی کتاب جدیدم بچشم! من همیشه رمان‌ها و داستان‌ها را به یک سوپ تشبیه می‌کردم و برای چشیدن طعم آن‌ها لحظه شماری می‌کردم. پس، به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایم رفتم و دستم را سمت طبقه‌ی کتاب‌های مورد علاقه‌ام بردم. "ره‌گذاری در آب" را با احتیاط از کنار مجموعه کتاب‌های "متانویا" برداشتم و نگاهش کردم. دستی روی جلد خوش رنگش کشیدم و آن را به میز سپید رنگم سپردم.

اکنون که دیگر کمی با سخنان آقای ادوارد و الهام، آرام شده بودم و به آمدن الکس امیدوار، احساس بهتری داشتم؛ یعنی می‌توانستم کمی به زندگی روزمره‌ام بپردازم.

با آسوده‌خاطری و ذهنی آرام، با خواندن خلاصه و مقدمه، در ذهنم روند داستان را تصور کردم. برای چشیدن اولین سوپ عاشقانه‌ام، بسیار هیجان‌زده بودم!

در جملات کتاب غرق بودم که به ناگه، صدای مادرم در گوشم بانگ خورد:

- هی رزالتا! بیا، شام آماده شده.

پوفی کشیدم. برخلاف میل کتاب را بستم و به سمت درب اتاقم رفتم. بی‌حوصله درب را گشودم و پله‌ها را پایین رفتم. هر پله‌ای که جلوتر می‌رفتم، بوی قارچ و کلم بروکلی بیشتر به مشام می‌رسید.

عصبی و کلافه فریاد زدم:

- مامان! بروکلی و قارچ؟! آخه چرا؟

به آخرین پله که رسیدم، با یک دست نرده را محکم گرفتم و بقیه‌ی بدنم را آویزان کردم. نگاهی به آشپزخانه انداختم. پدر و مادرم روی دو صندلی کنار این نشسته بودند و مخلفات بشقابشان را میل می‌کردند. پوفی کشیدم و با بی‌میلی به سمت آشپزخانه رفتم. دستانم را روی این گذاشتم و با خشم غریدم:

- مامان، تو که می‌دونی از قارچ و بروکلی متنفرم!

همان لحظه، پدرم مصمم و جدی گفت:

- ولی من عاشقشم! همه چیز نباید طوری که تو می‌خواهی باشه دختر جوان!

چنگی به گیسوانم نواختم و با تمسخر نگاهش کردم. دیگر ذره‌ای عشق و رابطه‌ای خوب بین من و پدرم وجود نداشت. اگر پیش از این یک ماه، کمی در رفتارهایم با او تردید داشتم، اکنون دیگر مطمئن بودم. نگاهم را میان مردمک‌های دو- دو زنان مادرم و چهره‌ی میانسال پدرم گرداندم و با پوزخند گفتم:

- چه چیزی به وفق مراد من پیش رفته؟! بهت اجازه میدم دربارهاش فکر کنی.

به سمت کابینت رفتم که به ناگه، بازگشتم و با تمسخر بیشتری ادامه دادم:

- دو نمره!

نگاهم را با چندی از روی بشقاب‌هایشان و با تنفر از روی او برداشتم. از گوشه‌ی چشم نظاره‌گر او شدم که لب به سخن گشود و خشمگین گفت:

- این‌که داری این‌جا زندگی می‌کنی برات کافی نیست؟! این‌که هر چیزی خواستی برات فراهم کردیم تا آسایش داشته باشی هم کافی نیست؟!!

از فرط تعجب، چشم‌هایم درشت شد. او چه می‌گفت؟ به مغزش آسیبی وارد شده بود؟! با نگاه و خنده‌ای متعجب گفتم:

- منظورت وظایفته؟! خب می‌تونستی بچه به دنیا نیاری. این چیزهایی که میگی وظیفه‌ی تو هست!

دیگر صورتش به سرخی می‌زد. خواست حرفی بزند که مادرم او را منصرف کرد. مادرم همیشه میان بحث‌های ما می‌پرید و هر دویمان را به کمی صبر و آرامش دعوت می‌کرد. پدر، مواقعی که خشمگین بود رنگ پوستش به سرخی می‌زد و هیچ چیز جلودارش نبود؛ ولیکن من کمی محتاطانه‌تر عمل می‌کردم. درب کابینت چوبی را گشودم و به انواع نودل‌ها چشم دوختم. از میان طعم‌های مختلف، نودل با چاشنی مرغ را بیرون کشیدم و شروع به مهیا کردن شام خود کردم.

دقایقی بعد، ظرف مملو از رشته‌های شبیه به ماکارانی را روی میز گذاشتم. چاشنی مرغ را به آن اضافه کردم. با دیدن ظرف نودل، لحظه‌ای دلم به ضعف افتاد. گویی از یاد برده بودم که در آن یک ماه، غذای خوبی نخورده بودم! البته، می‌توانستم شام بهتری داشته باشم؛ ولیکن بهتر از کلم بروکلی با قارچ بود!

نمی‌دانستم پدرم واقعاً عاشق این ترکیب چندش بود و یا فقط برای لجبازی با من نقش بازی می‌کرد. در هر حال اگر دومین حالت بود، فقط خود زجر می‌کشید؛ زیرا من که شام دیگری برای خود مهیا می‌کردم و او طمع جهنمی غذایش را تحمل می‌کرد.

چندین دقیقه گذشت و من فقط با رشته‌های نودل بازی می‌کردم. گویی با آن‌که ضعف داشتم و بسیار گرسنه بودم، باز هم به غذا میلی نداشتم. پس از سخنان الهام و آقای ادوارد، دیگر مطمئن بودم الکس به دنبالم می‌آید. ولیکن چه زمانی؟! چه قدر دیگر باید منتظر می‌ماندم؟ چند روز؟ چند ساعت؟ چند دقیقه؟ چند ثانیه؟

در همان لحظه زنگ در به صدا در آمد. در دل امید داشتم که او الکس بود؛ ولیکن از آن‌که او نباشد، می‌ترسیدم. پس سر جای خود نشستم و اجازه دادم مادرم برود. او رفت و درب را گشود. درب خانه آن‌قدر دور نبود که نشنوم کسی که پشت درب بود کیست.

او شِرمَن، بازیگوش‌ترین و وحشی‌ترین بچه‌ی محله بود. با آن موهای خرمایی بسیار کوتاهش و عضلات لاغرش! او، نه چاق بود و نه موهای نارنجی‌ای داشت. بچه‌ی بسیار مظلومی به نظر می‌رسید؛ ولیکن واقعاً یک شیطان کوچک بود. باز هم مثل همیشه داشت برای شیطننت به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رفت. مادرم به سرعت درب را بست؛ زیرا او به شدت از شِرمَن وحشت می‌کرد!

چندی بعد، بالأخره توانستم آن رشته‌های خوشمزه را وارد معده‌ام کنم و کمی سیر شدم. بسیار خسته بودم و می‌خواستم به اتاقم بازگردم.

لحظه‌ای که به پله‌های اتاقم رسیدم، زنگ درب به صدا در آمد. از آن‌جایی که من به درب نزدیک تر بودم، جلو رفتم و درحالی که

درب را باز می‌کردم، گفتم:

- اوه شرم‌ن! کاری نکن به پلی...

با باز شدن درب و نمایان شدن شخصی که پشت آن بود، مات و مبهوت شدم. گیسوان آبی رنگش بیش از پیش می‌درخشیدند و لب‌خند مهربانی هم روی لب‌های کالباسی‌اش نقش بسته بود. در چشمانم حلقه‌ای از اشک تشکیل شد. باور نمی‌کردم! او بالأخره آمد؟! خواب نبودم؟ از فرط هیجان و ذوق نمی‌توانستم سخنی بگویم و حرکتی کنم. لب‌خندش بزرگ‌تر شد وقتی می‌گفت:

- رزالیتا، دیدی به قولم عمل کردم؟!

قطره اشکی لجوج از پس مژه‌های جنگلی‌ام روی گونه‌ام افتاد. در میان آن بغض و نگاه خیس، خندیدم و دستی به چشمانم کشیدم. به سختی و با ذوق گفتم:

- صبر کن، خواهش می‌کنم. الان برمی‌گردم.

و سپس پله‌ها را دو تا-یکی بالا رفتم و به اتاقم رسیدم. درحالی‌که پوستم خیس و تپش قلبم بالا رفته بود، دستانم را در هوا تکان می‌دادم و جیغ‌های خفه‌ای می‌کشیدم.

نمی‌دانستم ابتدا به سراغ چه چیزی بروم و اصلاً چرا به اینجا آمده

بودم. به ناگه کیف سیه رنگی را که زیر تخت پنهان کرده بودم، به یاد آوردم. به سرعت کیف را از زیر تخت بیرون کشیدم و پالتوی شکلاتی‌ام را به تن زدم. درحالی‌که سعی می‌کردم روی پارکت‌های چوبی لیز نخورم، پله‌ها را پایین رفتم.

پدر و مادرم متعجب به الکس نگاه می‌کردند و گویی داشتند او را بازجویی می‌کردند. جلوی نگاه و متعجب و مبهوتشان بوت‌هایم را پوشیدم که مادرم گفت:

- رزالیتا! رزالیتا داری چی کار می‌کنی؟ داری کجا میری؟

و سپس ساعدم را محکم در انگشتانش اسیر کرد. درحالی‌که تمام توجه‌ام به الکس بود، با هیجان گفتم:

- نگران نباش مامان، زود برمی‌گردم. دو ماه دیگه. باشه؟
چشمانش مملو از غم و اندوه شد و دوباره با چشمانی اندوهگین گفت:

- نه رزالیتا! نمی‌گذارم دوباره بری!

درمانده و کلافه دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به الکس که با نگرانی مرا می‌نگریست، انداختم. جلو رفتم، مادرم را در آغوش گرفتم و گفتم:

- گوش کن مامان! زود برمی‌گردم پیشت و هیچ اتفاقی برام نمی‌افته. باشه؟! فقط بگذار برم. زود برمی‌گردم. تو چی می‌خوای جز این که من خوشحال باشم؟ اون جایی که دارم میرم خوشحالم!

کم- کم فشار دستش کمتر شد. من را محکم‌تر در آغوش گرفت و در گمار گوشم زمزمه کرد:

- بعد از این که اومدی باید همه چیز رو برام تعریف کنی. می‌دونم این جا خوشحال نیستی و فقط به خاطر این می‌گذارم بری. دوست دارم رز الیتا!

برای آخرین بار، عطر وانیلی‌اش را بوییدم. تا دو ماه دیگر از آغوش گرم، عطر وانیلی و لبخندهای مهربانش خبری نبود! پس این دفعه بیش از همیشه او را در آغوش کشیدم! سپس دستانش را فشردم و از خانه بیرون زدم. برای آخرین بار، مادرم دستش را در هوا تکان داد و پدرم بهت‌زده مرا نگریست؛ سپس درب خانه بسته شد و من با ذوق در آغوش الکس پریدم.

- باورت همیشه چه قدر فکر کردم که از بین رفتی! چه قدر فکر کردم همه چیز یک خواب بوده!

او هم مرا محکم در آغوش گرفت و لب زد:

- هیچ‌کدومش یک خواب نبوده. من هم به قولم عمل کردم. مطمئنم هیجان‌زده میشی وقتی اون‌جا رو ببینی!

لحظه‌ای غمگین از او فاصله گرفتم و با تردید زمزمه کردم:

- بهم بگو که کسی آسیب ندیده!

او خندید و با نگاهی خندان گفت:

- اوه نه! فقط استوارت دستش شکسته و بعضی‌های دیگه هم یک سری شکستگی‌ها روی بدنشون به وجود اومده؛ ولی کسی نمرده!

خشنود و هیجان‌زده دویدم و با دست اشاره کردم که او هم به دنبالم بیاید.

بالآخره آرامش میهمان زندگی مملو از سختی من شده بود و بالآخره نتیجه‌ی تمام آن سختی‌ها را گرفتم! تمام آن زحمات و تمام صبوری‌هایم را! بالآخره می‌توانستم به دنیایی که به آن تعلق داشتم، بازگردم. همراه با الکس روی برف‌ها می‌دویدیم و می‌خندیدیم! داشتم به خوشحالی واقعی نزدیک می‌شدم! قدم‌های زیادی تا آرامش و خوشحالی ابدی مانده بود و بالآخره، این پایان سختی‌ها، صبرها و بی‌توجهی‌ها و آغاز شادی، محبت و آرامش زندگی من بود.

"پایان"

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

